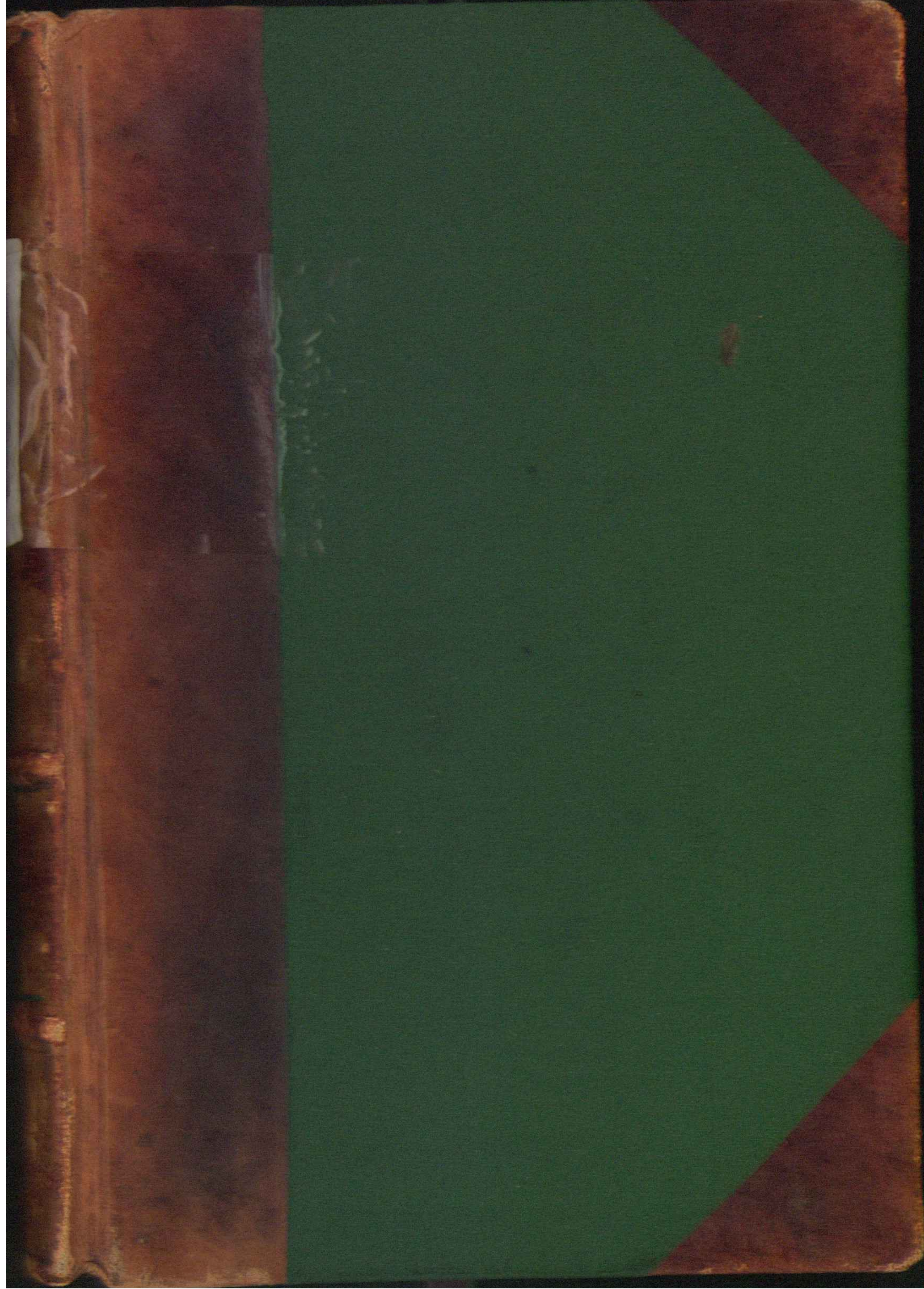


منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست
هر جا که رفت خیمه زد و بارگاه ساخت

سفرهٔ منعم

اصفهانی

از انتشارات

کتابفروشی بهار - اصفهان

(نشانی خیابان حافظ)

(در تأسف از فوت مرحوم منعم اصفهانی)

دیروز بود که یکی ازستارگان عالم ادبیات از افق تهران افول کرده ومحفل پرفروغ دوستداران شعر وادب را بدیدهٔ اهل ذوق تیره وتاریك ساخت امروز هم ستاره درخشان دیگری از افق آسمان اصفهان غروب کرده وچراغ چشم دوستان را خواموش نمود . هنوز درون قلوب ما که ازمرگ آن شاعرهٔ ناکام (بانو پروین اعتصامی) داغدارشده بود مرهم نیافته که مرگ دانشمند ارجمند مرحوم میرزاشکرالله منعم اصفهانی برزخم درونی نمك پاشیده داغ دل مارا تازه کرد.

از آنجائیکه پیر وجوان بحکم طبیعت باید با یکعالم آمال وآرزو بخاك روند آن فقید سعید هم که ترك علایق دنیوی را گفته وتنها آمالش قطع نظر از نقطه مقصود حقیقی چاپ دیوان اشعارش بود بدین آرزو نایل نشده وقبل از اتمام طبع این کتاب آرمان دیرینه خود را همراه برد ونه تنها از مرك خویش بلکه ار نرسیدن او بدین مقصود دل دوستان و آشنایان را در آتش هجران سوخته و به محنت فراق دوچار و گرفتار ساخت .

باری فقید سعید شاعری بود تواناوپیری بود باطبع برناسخنانش حلاوت بخش کام ارباب کلام ولئالی آبدارش زینت افزای محافل ومجالس خاص وعام بود کلامش شیرین ومنطقش نمکین ودیوانش براین گفتار دلیلی محکم وبرهانی متین است .

قطعهٔ که نگارنده در تاریخ فوت آنمرحوم سروده ذیلا بنظرخوانندگان این کتاب مستطاب رسانیده وغفران وآمرزش آن شاد روان را از پیشگاه رب غفور خواهان هستم :

(قطعه)

آه ودرد از منعم آن ادیب فرزانه — کاتشی بجان ما جمله در رگ وپی زد

اوستاد استادان افتخار اصفاهان — انکه کوس دانائی درعراق ودرری زد

کشور قناعت را او خدیو واو سلطان — دست طبع او صد ره پا بهمت طی زد

در مقام فقر اما بی نیاز از هر چیز — فقر او قلم از ناز بر جلالت کی زد

لب گشودچون ازهم بسکه بودشیرین دم — آتش ازدمش هردم دردل شکرنی زد

رفت وازفراق خود سوخت قلب یارانرا — همچو برق خاطف کان شعلهٔ پیاپی زد

او بخرمن ما زد در ایار مه آتش — گربکوه ودشت ودربرق موسم دی زد

جان بداد وپس بستد جامی از کف جانان — جمشید دراین بزم جام همچواو کی زد؟

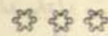
بلبلی زباغ خلد کرد سر برون آنگه — گفت سال تاریخش(یك دوساغرمی زد)

/ ۱۳۶۰ هجری قمری

، م - اوحدی (یکتا)

((تاریخ فوت مرحوم منعم ـ اصفهانی))

نظر باینکه این بنده سالیان دراز با مرحوم خلد آشیان آقا میرزا شکر الله منعم که الحق والانصاف استاد شعرا از هر قبیل بودند مصاحب وبرادر طریقتی بودیم واغلب اوقات از صحبت یکدگر بهره مند و خوشوقت میگردیدیم اینك که آنمرحوم رخت از این سرای فانی بر بست وزودتر بمنزل مقصود رسید ونیز دیوان آنمرحوم طبع گردید لازم دانسته تاریخی برآن غروب جسم وطلوع روح دراین خجسته کتاب و فرخنده دفتر بیادگار بگذارم .



باغ گل گر بایدت دیوان منعم را ببین ‌ ‌ ‌ از پی تفریح جان بستان منعم را ببین

ان غذای جسم دان کز خوان گردون میرسد ‌ ‌ ‌ گر غذای روح خواهی خوان منعم را ببین

دانه دانه دیدهٔ لعل و گهر از کان او ‌ ‌ ‌ حالیا یکسر بیا و کان منعم را ببین

هر چه میخواهی بخر اینجا متاع معرفت ‌ ‌ ‌ نقد جان بازار بس دکان منعم را ببین

ازجوانی تا به پیری با رضای پیر زیست ‌ ‌ ‌ در طریقت مایهٔ ایقان منعم را ببین

هیچ نتوان داد بر او نسبت آلودگی ‌ ‌ ‌ جان پاك وپاکی دامان منعم را ببین

با علی وآل پیوسته است جسم وجان وی ‌ ‌ ‌ در حقیقت پایهٔ ایمان منعم را ببین

در مه خرداد رفت وطبع شد دیوان او ‌ ‌ ‌ بازچون خورشید ومه جولان منعم را ببین

دی خرد با ذوق گفتا تاکه بنمائی رقم ‌ ‌ ‌ اندر ابجد مقطع دوران منعم را ببین

با صغیر اندر میان جمع بنهاد وبگفت ‌ ‌ ‌ جسم منعم گر ندیدی جان منعم را ببین

محمد حسین (صغیر اصفهانی)

«۱۳۳۰»

وما النصر الا من عند الله

الحمد لله اولاً وآخراً

هو

المنعم والشکر له

سفرهٔ منعم

منعم بکوه ودشت وبیابان غریب نیست ‌ ‌ ‌ هر جا که رفت خیمه زد و بارگاه ساخت

از نفایس طبع واثرات فکر ورشحات خاطر منیر ادیب کامل واریب فاضل فصیح الزمان وفرید الدوران وحید العصر استاد النظم والنثر افصح المتکلمین آقای میرزا شکر الله اصفهانی المتخلص به منعم خلف الصدق مرحوم مغفور جنت مکان میرزا محمد علی معروف به مسکین طاب الله ثراه

والله المستعان و به ثقتی

بسم الله الرحمن الرحیم

منعم مسکین نواز را شکر و ستایش سزاست که سفرهٔ جود گسترده و
جهانی را در سایهٔ وجود پرورده هر جنبنده را در خور قابلیت مشمول عنایات
و هر جوینده را باندازهٔ کوشش و دانش خویش برخوردار از افاضات فیض عمیم
و هو الرحمن الرحیم اگر نقصی هست در ماست و اگر نه تصور بخل از مصدر
فیض خطاست پیدایش هر چه هست از اوست و هر چند تفکر کنند فراز
اوست و درود نامحدود بر روان پیغمبر محمود و آل اطهار او باد پس
چون درین دوران سعادت بنیان که کوکب عز و علا بر کشور تابان
و ابواب رحمت باری بر این خاک پاک مفتوح و بر هر قلبی از عالم
غیب فتوحی است و روح تازه بر کالبدهای تازه و کهن دمیده
و ایام ترقی و تعالی تودهٔ ملت ایران رسیده و در سایهٔ پرچم سایهٔ خدا
و پرتو مهر فلک شهامت و اعتلاء شاهنشاه دادگستر و شهریار رعیت

پرور اعلیحضرت قدر قدرت شاهنشاه عظیم الشان
رضا شاه (پهلوی) خلد الله ملکه و سلطانه همهٔ اهالی
از عالی و دانی و از خورد و کلان از زن و مرد بسیر صعود پا بدایرهٔ سعادت و ترقی نهاده
و دست در دامن کوشش و جوشش و کسب افتخار و شرافت زده همه با عزمی
وافی و همتی کافی که پرویی از کوه عزم و حزم سلطان تاجدار زبردست پرور
زمانست در طریق اکتساب دانش و بینش و عظمت پویان و شاهد دلداری
تفوق جویان هر کس در فن خویش در مقام تحصیل برتری و هر فردی شیفتهٔ
دانش گستری بویژه سخن سنجان این سامان و بلبلان این مرز و گلستان هر کدام
به نوبهٔ خود داد سخن داده و دفتری در دسترس معارف پژوهان و یادگار
بزرگی از خود برای برادران و آیندگان گذارده اینک هم **آقای**
شکر الله متخلص بمنعم خلف صدق مرحوم محمد علی مسکین
که الحق والانصاف طبع گهر سنجش مافوق طبیعت و تراوشات خاطر
ضمیر منیرش سراسر حقیقت جالب قلوب و مانند شخص شخیص محبوب و
مطلوب الحق والانصاف کلامش سحریست حلال و سهل ممتنع است
اندکی از بسیار و مشتی از خروار دُرهای آبدار خود را مختصر مجموعه
ساخته و باختصار پرداخته هدیهٔ دوستان و تحفه و ارمغان ادبا و اعزهٔ خود

(دیباچه)

سیدارند این راد مرد ستوده خصلت و آزاده بلند همت که
در تمام فنون سخن استاد و دارای قریحهٔ خداداد و در کمالات صوری و
معنوی فرد و بی‌مانند و بمقامی بس ارجمند است از اوان ریعان شباب
برحسب جبلّت و فطرت ذاتی و ادیب و اریب زادگی و عرفان پروری
و درویش منشی با قلبی چون آئینه صاف و روشن و ضمیری شاداب و خرم‌تر
از گلشن سری پرشور و دلی پرنور سیرتی مملو از صدق و صفا و مهر و وفا
با عشقی بیرون از انتها،

بدقت بینی ار گفتار منعم	به سنجی گر درست اشعار منعم
مسلّم در سخندانیش دانی	بدانش صائب ثانیش دانی
ولی گوئی چو بینی مایهٔ او	ز صائب در گذشته پایهٔ او
مضامینشان اگر انصاف باشد	از آن چیده از این صاف باشد

و چون سالیان دراز است این بنده (شیدا) با این بزرگ مرد
دوستی و ارادت دارم خاصه که بسبب سالهای متمادی در انجمن دانشکدهٔ شعرا
که خدمتگزار آن بنده بودم حاضر میشدند و بر تمام حاضرین سمت
استادی داشتند و از انشادیات و انشائیاتشان همه کسب کمال
مینمودیم بر خود لازم دانستم که با قلم قاصر خود شطری از حالات ایشان

(دیباچه)

بنگارم تولد این راد مرد بزرگوار در یکهزار و دویست و هشتاد و شش در
شهر اصفهان روی داده و در سایهٔ عاطفت پدر مهربان خود مرحوم مسکین
کسب کمالات نموده از دسترنج خویش تاکنون امرار معاش نموده و بجز
بمدح مولی و ائمهٔ اطهار قلمی و قدمی برنداشته دیوان اشعارش که از
پنجاه هزار متجاوز و تمام اولیت و اولویت را حائز ولی اینک قریب
پنجهزار از آنرا (بسرمایه و معارف پروری آقای محمد علی
روشنازاده مدیر کتابفروشی بهار بحلیهٔ طبع آراسته)
تا اگر خدا بخواهد در آینده نزدیک اقدام بطبع و نشر آن گوهرهای گرانبها گردد
و بالله التوفیق وعلیه التکلان والسلام
علی من اتبع الهدی

(للساعی فی ترتیبه وطبعه ونشره)

گر بنگری بدیدهٔ دقت درین کتاب	یابی در آن ز گنج معانی هزار باب
باشد درین سفینه ز اوصاف اهل بیت	گر گوهری شده موجود نه قباب

وقد مضی من الهجرة المقدسة النبویة الف وثلاثمائة وتسعة وخمسين (۱۳۵۹)

هذا
کتاب سفرهٔ
منعم

الحمد لله والصلوة بسم الله الرحمن الرحیم علی نبینا محمد و آله الطاهرین

هست کلید در گنج حکیم

نصر من الله و فتح قریب

سفره منعم

در پوزش خاکساری بدربار حضرت باری تعالی والتجای باهمه هدی علیهم السلام است

الهی ای ز تو گویا زبانها
زبان آنها را از صنع تو بیانها

دلیل هستی تو هر چه باشد
بجز تو هست در عالم که باشد

ز تو شد گوشت گویا پیه بینا
ز تو گردید موجودات پیدا

اگر از دیده بینات ببینند
پدیدار از همه اشیاء ببینند

چو جانها هم نهانی هم هویدا
بسان روح پنهانی و پیدا

ز تو مشغول کار خویش چالاک
نجوم و آفتاب و ماه و افلاک

توانی ذره را کرد خورشید
گدائی را توانی کرد جمشید

فنائی میشود جاوید از تو
نهالی پر شکر بید از تو

شود نادان ز تعلیم تو دانا
ز عشقت ناتوان گردد توانا

منظم از تو هم بالا و هم زیر
هم از تو مور یابد رزق و هم شیر

نه از پشه نه از پیلت تغافل
ز تو صاحب وجود از جزو و از کل

برآری برگ تر از شاخه خشک
ز آب شور و سازی ز خون مشک

گل از گل آوری چشمه ز خارا
ز ما سختی همه از تو مدارا

بزیر سنگ دانی حاجت مور
ز تو افتد بدل عشق و بسر شور

هزاران یوسف از تو گشته پیدا
هزاران چون زلیخا از تو شیدا

ز تو شوریده مجنونها بهر دشت
هزاران لیلی از تو جلوه گر گشت

بیاد لعل شیرینت چو فرهاد
هزاران جان شیرین رفته بر باد

هزاران آفتاب از تو درخشان
هزاران ماه و ناهید از تو رخشان

یکی عالم ز تو هر انجم خرد
ز تو صد چشم صافی قطره دُرد

بهشتی صنع تو دوزخ توان کرد
بیابان وسیعی فتح توان کرد

تو نه در خاک گنجی نه در افلاک
ولیکن جای گیری در دل پاک

چو سلطانی بلند اختر فلک جاه
که زد در خانه درویش خرگاه

بحق چارده معصوم یارب
مکن محروم از این درم یارب

بحق رحمت للعالمینت
باین امیر المؤمنینت

بپاکی در دریای عصمت
بزهرا لؤلؤ لالای عصمت

بآن بر خاک و بر افلاک بانی
امام اول و خلاق ثانی

بشاه صلح جویان سبط اکبر ‌‌ ‌ بسبط اصغر آنشاه فلک فر
بهفتاد و دو تن اصحاب آن شاه ‌‌ ‌ ولی اکبر هر یک خداخواه
بآن از سجده سید ساجدین را ‌‌ ‌ مزین از عبادت عابدین را
امام چارم آن میر فلک قدر ‌‌ ‌ بچرخ اجتهاد او علا بدر
بباقر آنکه سلطان بود ازل را ‌‌ ‌ شکافنده زمین علم و عمل را
امام پنجم ما آن شهنشاه ‌‌ ‌ کزو بر چرخ برزد علم خرگاه
بجعفر کش قضا بود و قدر رام ‌‌ ‌ بز جعفری شد نفس او رام
شهنشاهی که در اسلام نورس ‌‌ ‌ از و نشر احادیث آمد و بس
فلک آموخت روشن اختری زاو ‌‌ ‌ مقدس گشت دین جعفری زاو
بموسی حق بخلوت در ندیمش ‌‌ ‌ ز نخلی دید موسی کلیمش
امام هفتمین موسی کاظم ‌‌ ‌ که بود اعلام حق را از اعاظم
بموسی جلوه گر در طور او بود ‌‌ ‌ مراو را نار دید و نور بود او
بقطب اولیا شاهنشه طوس ‌‌ ‌ که زد بر درگهش روح الامین بوس
علی هشتم امام و اولین نور ‌‌ ‌ که موسی دیدش اندر طور از دور
بمیر متقی شاه دل آگاه ‌‌ ‌ بعرش و فرش در عهد صغیر شاه
نهم میر جواد آنشاه بهروز ‌‌ ‌ که از حرزش بود اسلام محروز
بآن چارم علی شاه فلک قدر ‌‌ ‌ بچرخ اصطفی و ارتضی بدر

بحق عسکری کو بود مبدا ‌‌ ‌ ازو آن نور کلی گشت پیدا
ز خاصان نادر دربار معبود ‌‌ ‌ کنون کس غیر آنشه نیست موجود
بحق آنکه موجود جز او نیست ‌‌ ‌ بصورت حاضر و غایب بمعنی است
خلیل الله خلقت آدم اطوار ‌‌ ‌ ذبیح الله همت نوح آثار
سلیمان حشمت و یوسف جمال است ‌‌ ‌ چو یوسف در جمال و در جلال است
بصفوت صالح و در علم ادریس ‌‌ ‌ بچرخ ادریس او را کرده تقدیس
بهر جا گسترد بزم خدائی ‌‌ ‌ شوندش انبیا از جان هوائی
خلیلش مجمره گردان و داود ‌‌ ‌ شود خنیاگر و ذکر خدا عود
فزون صد بار از ایوب در صبر ‌‌ ‌ فروزان آفتابی در پس ابر
برِ خضر ار برد خاک رهش باد ‌‌ ‌ زند آب بقا آتش ز بنیاد
هزاران چشمهٔ آب بقا را ‌‌ ‌ بجوید چونکه حسبت آنخاک پا را
کلیم الله کلام و عیسی انفاس ‌‌ ‌ امامی غیر او نایاب در ناس

صفات انبیا یکسر در او جمع
ضیای آن مشاعل اندر آن شمع

تولد سلطان رسل مؤید محبت حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم

عید مولود خواجهٔ عالم ‌‌ ‌ بر سر عرش بر فراشت علم
ز علم بر فراز عرش علا ‌‌ ‌ عید مولود خواجهٔ عالم

هر کجا این علم فراشته شد
گشت خورشد چهٔ پرچم

آنچه حق داشت مافیت جمله ظهور
یک سر موی بی زیاد و کم

صمدی نور او چو شد ظاهر
سرنگون شد ز طاق کعبه صنم

جمعه بد پای تا بسر همه نور
نور مولود گشت بر او ختم

گشت بر انبیا شه و داد ند
از کلام الهش بدست رقم

در حریم جلال حضرت حق
می نشد هیچکس جز او محرم

نسبت احرام در شب معراج
از پی طوف آن خجسته حرم

خیر مقدم خدای گفت او را
چون نهاد اندران البساط قدم

قدسیان کرده بهر کسب شرف
سر و جانش نثار بر مقدم

آنکه خلق از وجود او گردید
کرسی و آسمان و لوح و قلم

به طفیلش تمام موجودات
بوجود آمده ز کتم عدم

طاق کسری شکست ازین مولود
گرچه بد همچو کوه مستحکم

عقل اول محمد آنکه لقب
شد وجودش با نبیا خاتم

بد خدا را پیمبر آن هنگام
که بدی بین ماء و طین آدم

خادمش صد چو موسی عمران
بنده اش صد چو عیسی مریم

ز د مسیحا بپای او بوسه
زان سبب کرد مرده زنده بدم

بهر تسخیر جن و انس و پری
به سلیمان بداد خاتم

خود کیانند این کسان که کنم
خادمش را شبیه بکی و جم

این چه شاهست کاولیاش عبید
این چه ماهست کانبیاش خدم

حق بکفیر درید پهلویش
نامه اش چون درید شاه عجم

چو مه از مهر کسب نور کنند
از تجلیش نیر اعظم

زائد آید بلال او گه بذل
از دو صد معن و از دو صد حاتم

گر خدا خوانمش ز نادانی
اهل ظاهر در افتند بهم

هر صفا در جمال او مضمر
هر وفا در وجود او مدغم

میتوان گفت مدح او بزبان
گر توان بر فلک شد از سلم

شاه لولاک خواجهٔ دو سرای
که حدوثش بود قرین قدم

بر خلیل آتش محبت او
گشت خوشتر ز گلستان ارم

بجراحات حضرت ایوب
بود خاک قدوم او مرهم

چه تماست اگر بگویم او
مظهر ذات حق بوجه اتم

در همه صلبها و در ارحام
با علی بود نور او توام

آنکه بودش باختصاص تمام
جانشین و برادر و ابن عم

علی آن خالق کرم که بلطف
داد سر بر عدو ز فرط کرم

بود از هر رفیع او ارفع
بود از هر کریم او اکرم

به تمنای گندم خالش
خیمه بیرون زد از بهشت آدم

هر دمش لطف تازه است با — بهر اثبات مابش حاضر دم
این چکامه بباسے علی بسرود — منعم از فیض آن امام امم
تا که خورشید سر زند هر صبح — از سر این بر آمده طارم

دوستان علی حریف بوجد
دشمنان علی ردیف بغم

در عظمت روز تکمیل اعلی حضرت امیر المؤمنین صلوات الله و سلامه علیه

بتافت از دل هر ذره آفتاب امروز — چو برگرفت مه من ز رخ نقاب امروز
چو آفتاب ولایت ز چهره پرده گشود — بتافت از دل هر ذره آفتاب امروز
چه شهسواری امروز کرده پا بر کاب — که انبیا همه بوسند از رکاب امروز
بتافت از دل هر ذره آفتاب چو تافت — جمال ایزدی از طره نقاب امروز
پر انقلاب ز شوق است جمله دلها — عجب نه عالم اگر شد پر انقلاب امروز
رخش ز حلقه خط بنگر و قیامت بین — چرا که سر زده از مغرب آفتاب امروز
ز دست ساقی کوثر بزن شراب طهور — که او شدست خضر کمتر از شراب امروز
اگر گناه تو ز ابلیس بیشتر باشد — بنوش زین می و کم بکن اضطراب امروز
یقین علی بثوابش کند بدل فردا — اگر گناه تو بگذشته از حساب امروز
مرا عقیده بود این که حق ز روی کرم — ز اهل دوزخ برداشته عذاب امروز
بجز منافق کسی را عذاب نیست که حق — فزوده است براو حر و التهاب امروز

تبارک الله کز وجد حالت دگر است — نجات خاص و عام و بد و خوب شیخ و شاب امروز
ز وجد باشد ذرات ممکنات برقص — بهار و انبود از تو این عتاب امروز
خرابم از می توحید کن خراب خراب — که گشته آباد این کشور خراب امروز
ولایت است گلاب ای پسر بجو گل — گرفته است خدائی ز گل گلاب امروز
گشوده است خدا چون در مدینه علم — بمنبر دم من از آیند بهیچ باب امروز
ز ابر زلف عیان کن جمال چو خورشید — که آفتاب برون آمد از سحاب امروز
علی بود گل باغ ولایت و بهشت — ز شرم چهره او شود گل آب امروز
شوی شفیع گناهان عاصیان فردا — شوی ز خم غدیر ار تو کامیاب امروز
بهر که هست مولا علی بود مولاش — با حمد از احد اینگونه شد خطاب امروز
شدش خطاب که یا ایها النبی بلغ — حضور داده ز لی شاه از غیاب امروز
بساخت منبری آن شاه از جهاز شتر — خطاب حق را داده چنین جواب امروز
گرفت غاش کمربند و کرد بلند — که بر شماست علی مالک الرقاب امروز
بصورت آدم خاکی پدر ولی پدریش — ثبوت یافت بر آدم ابو تراب امروز
بر تبه آدم ثانی است نوح لیکن او — نجات یافته کشتیش از انقلاب امروز
خلیل حق را عالی است قدر لیک رسید — بو رز دو برد و سلامت ز تف تاب امروز
صبور بود بسی ایوب بر بلا اما — ز رحمت حق گردید بهره یاب امروز
گشوده بود به یونس ز غیب در مالیک — بر او ز روی یقین گشت فتح باب امروز

نمود نور علی را خدا بر او در طور — ولی بدیدن موسی نیافت تاب امروز
رفیع بود مقام مسیح مریم لیک — گرفت منزل در چارمین قباب امروز
ز امر اوست که از بهر رزق جمله خلق — بگردش آمده این هفت آسیاب امروز
چو بر کشید نوا عندلیب گلشن قدس — زغن برو مکن از این گلشن و غراب امروز
گشود بال چو سیمرغ قاف لم یزلی — طنین چرا شنویم از بق و ذباب امروز
چه زهره روبهکی چند را که تا خارند — ز کینه جوی به پهلوی شیر غاب امروز
بس است منعم در گشا ارچه دست سخن — شده ز منطق شیرین تو خضاب امروز
بادستادی تو زنده باد مشگفیشند — سروش زنده گر بود و شهاب امروز
ز رشحه ظلمت آفتاب سر زد — بو تره جامه که گردیده انتخاب امروز

ولیش شاد کن اعداش را بکش یارب — دعای خسته ولانست مستجاب امروز

تهنیت روز فیروز عید غدیر و مدح غوث اعظم و ولی مطلق شاه اولیا حضرت علی ابن ابیطالب صلوات الله علیه گوید

سر بر آرید از گریبان ای گروه مؤمنین — کامده دست خدا امروز بیرون ز آستین
دست حق امروز چون از آستین بیرون شده — سر برآرید از گریبان ای گروه مؤمنین
ساقیا مگذر ز ما دامن کشان از روی ناز — دست ما و دامن تو دامن از ما بر مچین
درده از آن می که گر یکقطره زو ریزی به بحر — در زمان هر قطره او گوهری گردد ثمین

ایکه چشمت بر فراز خط ز گیسو ظاهر است — چون میان سبزه زاری در چرا آهوی چین
آینه دل پاک کن تا خامه بندد چاره را — زینتی از مدحت مرآت رب العالمین
گوهر درج حقیقت اختر برج کمال — آنکه باشد آفتاب از عارض او شرمگین
نور سرمد مهر احمد آنکه باشد مدح او — سر بسر قرآن ز بای بسمله تا حرف سین
بود اعلیحضرت شاه ولایت در وجود — اندر آن هنگام کادم بد میان ماء و طین
آنکه هر موری بعالم ریزه خوار خوان اوست — ملکت و ملک سلیمانش بود زیر نگین
جست ابراهیم بر نورش توسل لاجرم — آتش سوزان بر آن شد گلستان و دلنشین
بر فراز عرش شادروان قعب ر و فرات — زد چو چنگ اندر پی پیغمبر بر آن حبل المتین
دیدن روی علی مقصود بود او را و بس — گشت موسی سرفراز در طور اگر یک اربعین
گر بهر معنی غلام علی را چون قبول — یافت یوسف پادشاهی هم بدنیا هم بدین
در علی عیسی نظر کرد آن علوم مرتبت — لاجرم منزلگه او گشت چرخ چارمین
قصه از برق قهر او بود قعر سقر — شمه از عکس روی اوست فردوس برین
شد زمین کعبه چون مولود پاکش را مقام — تا قیامت فخرها بر آسمان دارد زمین
ظاهر او باطن الطاف مخفی اله — صورت او جوهر معنی آیات مبین
صورت و معنی خود را در نظر آورد و کرد — صورت و معنی او را خلق صورت آفرین

کشور علم الهی راست بانی دلگشا — مخزن سر خدا را است گنجور امین

قامتش معنی طوبی عارضش اصل بهشت / لعل جان افزاش تسنیم و عرق مای معین

از زمان باردار آنکه که بگذارند بار / از رحم دانی نگون بهر چه آید جنین

چون بود اطفال را شوق زمین بوس درش / لاجرم بر خاک بگذارند پیش او جبین

در چنین روز از برای آن خلیل حق پیام / از بر رب جلیل آورد جبریل امین

کای نبی بلغ مرآن سری که حق فرموده امر / تا رسانی بی گمان و ریب با اهل یقین

منبری دادند ترتیب از جهاز اشتران / پس برآمد بر فراز او رسول پاک دین

خواند در توحید و حمد حق نخستین خطبه / پس بیان فرمود شرع محکم و نغز و متین

کانکه امروز منم مولا و میر از روی صدق / غیبتش مولا و میر آلامیر المؤمنین

آیت الیوم اکملت لکم دین از سرود / کرد لا مرتضی گشتید با نعمت قرین

در وصف قائد امم و قبله عالم فخر آدم و خاتم حضرت علی بن ابیطالب صلوات الله و سلامه علیه و حسب حال دگر گوید

گرفته زنگ ز آهم سپهر آینه رنگ / بتاب روی از آئینه که دارد زنگ

پیاده گر شوی از اسب چرخ و رخ تابی / اگر ز می نشوی مات خویشتن شطرنگ

امید راستی از چرخ کج مدار مدار / که غیر کج روشی نیست عادت خرچنگ

ز دور گردون سنگ بلا همی بارد / چنانکه بارد سنگ از ز دور ایما سنگ

بقلب روشن من چرخ در ستیزه گرست / بلی همیشه بجنگ است با ستاره پلنگ

ز گردش فلک و دور روزگار هستم / بهم شکسته چو گندم که در میان دو سنگ

دلم طپیده ز دم سردی ستاره چو نی / قدم خمیده ز ناسازی زمانه چو چنگ

بگیر عبرتی از من که از جفای ودم / قرین غصه و اندوه و درد و محنت و رنگ

رخم ز جور جهان زرد گشته چون آبی / تنم ز خون بصر سرخ گشته چون نارنگ

تنم ز خون شده همچون نگار خانه چین / رخم ز اشک شده چون بهار خانه گلنگ

اگر که دعوی شاهی کنم سزد که مرا / بلاست لشکر و سودا کلاه و خاک اورنگ

دلم چو لاله از جور آسمان پر داغ / سرم چو امرود از دست روزگار دبنگ

چو خوی جانوران در من ایچ نیست چرا / چو خار پشت شدم خسته از هزار خدنگ

سرور من همه زو ما پسندتر ز عزا / شراب من همه زو ناگوارتر ز شرنگ

چرا همیشه بود خوار صاحب دانش / چرا همیشه بود زار مالک فرهنگ

چراست قمری پیوسته شوم تر از بوم / چراست بلبل همواره خوارتر ز کلنگ

میان قومی افتاده ام که میباشند / همه فسون و فریب و فسانه و نیرنگ

رسیده وقت که از دست این مسلمانان / بزنگبار و حبش رو نهم و یا بفرنگ

خطا شد از چه روم در فرنگ یا به حبش / که میروم بدر پادشاه عرش اورنگ

علی که ابلیس اگر داشتی محبت او / نبد بفوج ملایک کسی جز او سرهنگ

ز عقل نیست کسی تا شراب شرب طهور / کند مبدل بر کیف خمر و مستی بنگ

امام اول و خلاق ثانی آنکه بود / ز جبرئیل امین پاسبان او را ننگ

بجز علی نجد کس نبود مقصودش / شبی که گرد پیمبر بر آسمان آهنگ

شهی که دامن افلاک گشت تر از خون
مقام او به ترازو نمی توان سنجید
بجبه می نهم نسبت حریمش را
نگاه عرش باشد زمین همی بشتاب
لباس هستی از پیکر عدو کندی
بخون خصم شدی غوطه ور همی تیغش
هر آنکه با او در صلح با خدا در صلح
بجرم خاک زنی زیر و او بهیبت و خروش
یلان گریزان از سهم او چو آب بخاک
نوای نالش مطبوع تر ز ناله رود
ز بیم قهرش و لوال در اراضی یوم
جمالش آیت رحمت و لیک گاه وغا
اگر که فاطمه دخت نبی نبود نبود
شده است واجب تا واجبش همی خوانم
بس است منعم دم درکش زیاده مگوی
شود خیال در اینعرصه محو و بهجو مات
مجوی عیب اگرم قافیه مکرر شد

چو آستین که کین برشکست تا آرنگ
اگر که کوه د مانند را گنی پا سنگ
که در میانه تفاوت بود دو صد فرسنگ
بوقت خرمش باشد فلک همی بدرنگ
چو ذوالفقارش کشتی برهنه در جنگ صف
بدان مشابه که در بحر گرانه نهنگ
هر آنکه با او در جنگ با خدا در جنگ
بطاس چرخ زنجیر او غریو و غرنگ
کهی که بادش در زیر ذنش آتش جنگ
غریو کوسش مقبول تر ز نغمه چنگ
ز سهم تیغش زلزال در نوا ز تنگ
ز ذوالعقار عذاب الیمش اندر جنگ
ز ممکنات دگر هیچکس نبد و همسنگ
چرا که جامه امکان بود براوش تنگ
که اندرین تا خیال گردد لنگ
فتد عقول در اینکوچه گیج واله و دنگ
که بود قافیه وقت و دست و حوصله تنگ

در مدح ام الائمه حضرت عصمت الله فاطمه زهرا صلوات الله و سلامه علیها

نیافریده دگر ذوالجلال صدیقه
بذو الجلال که چون او زنی بجاه و جلال
بیا فرید خدا بنزوال نور رخش
خدا چو آئینه ذات علی تجلی داد
نگشته آئینه چو نعلی اگر موجود
ز خسروان جهان بس شریف باشد
بود بساط سلیمان و جام آب خضر
خداش داد نصیب از زلال آب حیات
بسدره بار نیافت اندازه بی جبرئیل
بحکم فاطمه بضعه که گفته رسول
د ... داو شده تا ویل چون بکوثر بهشت
بقول خود شجری را که خواند طیبه حق
بمکه یافت تولد و گر خواص برند
بکوه طور ازری گوی شد ندای کلیم
اگر بگوید چون من نیافریده خدای

زنی بعزت و جاه و جلال صدیقه
نیافریده دگر ذوالجلال صدیقه
زهی بنور رخ بی زوال صدیقه
که تا معاینه بیند جمال صدیقه
عدیم بود بعالم مثال صدیقه
غلام حمد یعنی بلال صدیقه
فراش پوست و ظرف سفال صدیقه
چو خضر یافت ره اندر ظلال صدیقه
اگر که بد طیرانش ببال صدیقه
بود خصال محمد خصال صدیقه
زلال کوثر شهد زلال صدیقه
بود غرض بقد چو نهال صدیقه
ز کعبه فیض بود از نوال صدیقه
در آرزوی شعاع جمال صدیقه
بود مبرهن صدق مقال صدیقه

کنم تشبیه که تا هر دو افتخار کنند — بجبهه و به حجر چهره و خال صدیقه

چو عرش زینت یابد ز پای آن بانو — زنند بوسه ملایک نعال صدیقه

بجز خدا و نبی و ولی نداند کس — بیان نخواهی اگر شرح حال صدیقه

چنانچه صلح نبی هست صلح حضرت او — بود جدال محمد ص جدال صدیقه

ملال حضرت حق هست چون ملالت وی — بر این پناه بحق از ملال صدیقه

غرض ز آدم او بود و بر ذات سجود — ملک با بروی همچون هلال صدیقه

نبی سروده ز حوا اگر فته تا مریم — بود محال به نسوان همال صدیقه

مدینه داشت بگاه طلوع و ظهر و غروب — سه رنگ نور ز عکس جمال صدیقه

دو چار زلزله هیجده هزار عالم ساخت — بزرگ حادثهٔ ارتحال صدیقه

ز فوت باب چو هفتاد و پنج روز گذشت — رسید مژدهٔ روز وصال صدیقه

چو داد هاتف غیب این ندا ز عالم قدس — دهیم چه شرح ز وجد و ز حال صدیقه

برای شوق ملاقات آنجناب حبیب — رسید خاتمه بر اعتزال صدیقه

ز فکر حضرت او منفصل مشو مغموم — که انفصال حق است انفصال صدیقه

ره اتصال بنور ایت برا و دریاب — که اتصال حق است اتصال صدیقه

در مدح ولی ذو المنن و سید مومنین حضرت امام حسن صلوات الله و سلامه علیه

عجوز دهر چو پر زهر کرد جام حسن — بر نخیت بخیره انجام را بکام حسن

مه تمام نخوانم رخش که ماه تمام — خجل بود ز رخ چو مه تمام حسن

بسدره می ندهم نسبتش بگاه خرام — که سدره هست خجل صد ره از خرام حسن

حسن بصورت و سیرت نبیل ز جد به است — همین نبوده حسن فرخجسته نام حسن

به حسن بهتر از انکه یوسف مصر است — که هست یوسف مصری کمین غلام حسن

قسم بکعبه رفیع است بس مقام خلیل — ولی رفیع تر از او بود مقام حسن

یقین که فوق کلام طوائف بشر است — چو هست نزد کلام خدا کلام حسن

ز جمله محتشمین است احتشامش بیش — که احتشام خدائیست احتشام حسن

ز جمله محترمین احترامش افزون است — چو احترام حقیقی است احترام حسن

چو نور ذات سیاهی بود مسلم دان — که نور ذات بود موی مشکفام حسن

رواج دین گهی از جنگ داد گاه از صلح — بحکمت است همه خرق و التیام حسن

پسر وصیت بر جنگ و خود بزد صلح — نبود جز پی دین سعی و اهتمام حسن

بشاهی دو جهان پشت پا زند مغم — شده است تاکه بعالم ز جان غلام حسن

کسان که یافت وجود از وجودشان کونین — محمد است و علی فاطمه حسن و حسین

در مناقب و مصائب سر حلقهٔ عشاق خدا و کشتهٔ تیر از پیکر جد احضرت سید الشهدا صلوات الله و سلامه علیه گوید

بادهٔ وحدت چو نوشیدند از جام حسین — هر یکی از می کشان در دی آشام حسین

با نوید مغفرت با مژدهٔ عفو گناه
زود تر بردند سوی حشر پیغام حسین

کای گنهکاران نترسید از صراط و حشر و نشر
گر شفاعت موجزن شد بحر اکرام حسین

نامهٔ اعمالتان گر بد سیه زین گریه ها
شسته شد آن نامه ها از رحمت عام حسین

هر که زاین غم ریخت اشکی شد برو واجب بهشت
تا قیامت باقی است اکرام و انعام حسین

از شفاعت دم زد از کس نشنید غیر او
این قبا موزون نباشد جز باندام حسین

در شفق خورشید ظاهر گشت از خون حسان
خون روان گردید چون ابر از چهر گلفام حسین

ریشهٔ جانها بسوخت آتشی که در نهان نشد
خشک چون از آب خنجر گشت تر کام حسین

بردار آدم تا بخاتم فیض از زواری شدند
سیر خاصان خدا از سفرهٔ عام حسین

از ولادت تا شهادت سوخت جان عالمی
بود آری جان گداز آغاز و انجام حسین

آه صغری و رقیه تا بنات النعش سوخت
چون جهان بی نبی غافل شد از ایتام حسین

جام قرب حق چو در بزم محبت کرد نوش
بود لعل و چشم اکبر نقل و بادام حسین

تربت او شد مطاف قدسیان تا حشر گاه
بهر طوف کعبهٔ حق بسته احرام حسین

از جراحات سنان و خنجر و شمشیر و تیر
خود نشد ممکن که بوسد زینب اندام حسین

مضطرب آمد پیمبر پیش آن کوه وقار
عقل کل دیوانه شد از صبر و آرام حسین

منتها امروز تو دیگر غم فردا مخور
از حقیقت چون نظر داری بانعام حسین

در عظمت و رفعت بارگاه سلطان سریر ارتضا امیر اصفیا
حضرت ابو الحسن مولانا و سیدنا علی بن موسی الرضا صلوات الله و سلامه علیه

بعین اگر که بدیدی بعینه عرش خدا
به بین بدیدهٔ حق بین رواق پاک رضا

رواق پاک رضا را بعین حق بین بین
بعین اگر که ندیدی بعینه عرش خدا

روان عالم امکان بقای ملک وجود
شه سریر ولایت مه سپهر علا

بقای عالم ذات کرم امام امجد
قوام هستی روح حیات و جان بقا

امام هشتم عقل دوم علی سیم
که خلق یک نظرش چار ام و هفت آبا

ذخیرهٔ ابدی شمع دودمان رسول
تجلی ازلی نور دیدهٔ زهرا

شعاع رویش تفسیر سورهٔ یوسف
شمیم مویش تأویل آیت طاها

رواست پشت ملایک به آیت تحیت چو سپهر
به پیش او که چو ذات خدا بود یکتا

اگر بصحن خدایی کند یکی جلوه
ز عشق صورت او عقل میشود شیدا

اگر که پرده بگیرد ز روی پرتو پاش
خدای خوانند اهل جهانش بی پروا

ولای او نفروشم بجای جملگی دو کون
بقول مردم سودا اگر بود برضا

چو ذره خورشید اندر هوایش برخیزد
اگر که ذره از حسن او شود پیدا

بود بصحن سرایش عیان بهر قندیل
تجلیی که عیان شد ز سینهٔ سینا

کشد خروش انا الله چو شجر در طور
ز فر مولد او خاک یثرب ای دانا

کسی که خاک درش سرمه وش بچشم کشید
شود پدید بچشمش حقیقت اشیا

کند چو زائر عزم حریمش از هر ملک
نمیگذارد جز بر پر فرشته پا

کنند لبیک ملایک هجوم در حرمش
ز اصل روح مجرد بیابد آنجا جا

حریم او شده سکان عرش را قبله ... حریم کعبه اگر هست قبلهٔ دنیا
بر کف او این نه سپهر وارونه ... لبان چند حبابست بر سر دریا
زبسکه دریا در یا کفش گهر بخشد ... به پشت ماهی دیگر دم ندارد جا
بود جهانش مسخر بسان اسکندر ... گدائی در او را شدار کسی دارا
بود زبیم جهانسوز قهر او که شده ... فلک بسیرت سیماب اسیر استرخا
اگر زند دم از خاکروبی در او ... طبیب سکند از آب دفع استسقا
نعوذ بالله از قهر او مگو که شود ... ستارگان و مه و فلک جمله هبا
اسیر حکمش بالطبع چه سقر چه بهشت ... مطیع امرش بالذات چه قدر چه قضا
کسیکه زد در میخانهٔ محبت او ... شد آفتاب از آن قدح فلک مینا
فلک بفکر طواف حریم دوست یقین ... ازان بگرد و برگرد عالم عنبرا
رواق او را همپا سکی بباغ بهشت ... حریم او را همپا سکی بعرش خدا
غلام درگه او صد هزار چون آدم ... کنیز خانهٔ او صد هزار چون حوا
هوای درگهش از روی صدق در دل خضر ... که خاک درگه او به بود ز آب بقا
بود نبیرهٔ خیر البشر بصورت لیک ... ابو البشر را در معنی او بود بابا
قلم ز معجزهٔ مدح او بیک گردش ... بصفحه پاشد صد بحر لولو لالا
رواست منعم اگر بر شهاب و ثانی ... کنی تفاخر از این قصیدهٔ زیبا

مختصری از بیان وصف مغنی دین و ولی عصر مظهر ذوالمنن

اعلیحضرت حجة ابن الحسن صلوات الله وسلامه علیه

خاک پای مهدی صاحب زمانست آفتاب
روح بخش جمله موجودات گشته چون ز صدق
تا شود غایب که وقتی همچو او یابد ظهور
تربیت از بندهٔ از بندگان او بیافت
در ریاض مهر او برشاخسار اشتیاق
آفتاب ار خوانم آنخورشید جانی بهر را
تا گل خورشید آن بستان بجویند آبش بقدر
زان گل باغ محمد تا بظاهر مانده دور
تا بدان اندازه باشد پایهٔ جاهش رفیع
نور چشم احمد است و آفتاب از خرمنش
گر کسی خواهد کند توصیف روی روشنش
تا نثار آن کند هر روز کاو را خوانده مدح
گر بوصف روی او افتد زبان از الکنست
گر بنجوم آفتاب آن شمس انجم خال را
خادمش را گوشهٔ از خانه آستان
در سرایش هر فقیری را بمهمانی برند

روح بخش جمله موجودات از آنست آفتاب
خاک پای مهدی صاحب زمانست آفتاب
از سر شب تا سحرگاهان نهانست آفتاب
زان مربی همه دریا و کانست آفتاب
همچو زرین پرنده روی نغمه خوانست آفتاب
کی ضیا بخش مکان و لامکانست آفتاب
یک گل رخشنده از آن بوستانست آفتاب
زرد چون برگ رزان اندر خزانست آفتاب
کاسمانش آستان و پاسبانست آفتاب
انبیا را کی تجلی بخش جانست آفتاب
چون لیل روشن و از بر زبانست آفتاب
از سحر تا اول شب زر فشانست آفتاب
تا که شرحی روشن آید ترجمانست آفتاب
اولیا را کی ضیا بخش روانست آفتاب
چاکرش را بندهٔ از آستانست آفتاب
قرص نانی از برای میهمانست آفتاب

زان تنور گرم نانی خواه کاندر مطبخش ٭ آسمان نیلی تنور و قرص نانست آفتاب

هفت مرتع عرصهٔ هفت آسمانش بر حشم ٭ واخترانش گوسفندان و شبانست آفتاب

یکی از فوج ثناخوانان او باشد سپهر ٭ سینه اش را یک نشان مه یک نشانست آفتاب

خضر لطفش را هیچ حاجت نیست بر توصیف کس ٭ در ضیا مستغنی از شرح و بیانست آفتاب

آسمان چون صولجانی بهر ادنی چاکرش ٭ راست همچون گوی زر در صولجانست آفتاب

خاک راهش گر نه چون خضر و سکندر یافته ٭ از چه دارای حیات جاودانست آفتاب

طوطی طبع و همای همتش را چاره‌هاست ٭ قرص مه گر شکر و گر استخوانست آفتاب

تا که روزن روزن آرد قلب تاریک عدو ٭ صبح از خط شعاعی با سنانست آفتاب

گرگ و میش از عدل او یکجا چو نوشند آب ٭ نی عجب گر بهر خفاش آشیانست آفتاب

آشنای او مگر از بحر آرد بر کنار ٭ آسمان کشتی و بر او بادبانست آفتاب

تا بهر گامی کند شرحی ز نور روی او ٭ گام زن از باختر تا خاورانست آفتاب

آفتاب و سرور کی این جمال است و کمال ٭ گو میش گر بر سر سرو روانست آفتاب

انبیا نبود عجب از او اگر گیرند فیض ٭ روح بخش جملهٔ ذرات جهانست آفتاب

اندر آن بستان که نزهتگاه یاران وی است ٭ تیر نرگس زهره لاله ضیمرانست آفتاب

ای جواب آن کهن نطاق اردستان که او ٭ قدرتش لا هر که آثارش عیانست آفتاب

آسمان در مطبخ جود تو نیلی هاونیست ٭ و ندران هاون چو قرص زعفرانست آفتاب

اهل فضلش انجم روشن اگر خود رواست ٭ زانکه ایران آسمان و اصفهانست آفتاب

غیر منعم پیش هر یک فاضل روشن دلش ٭ طفل روشن ذهن هیچ ابجد خوانست آفتاب

تا که بر یاران مهدی هفت کاخ است آسمان ٭ تا که از سلطانی حق یک نشانست آفتاب

عالی آستان چند یارانش که تا گویند خلق ٭ پیش هر یک بنده‌ای ماه و از مغانست آفتاب

ایضاً در منقبت امام منتظر حضرت صاحب الامر صلوات الله و سلامه علیه گوید

تازه گلی همچو روی یار شگفته ٭ یعنی گلهای روزگار شگفته

یار خدا هست و بس از آن قلم گفت ٭ تازه گلی همچو روی یار شگفته

خلق گذر میکنند بر گل و لاله ٭ لاله و گل بس بره گذار شگفته

جمله بیان گلیم غلطان از بس ٭ گل شده از گوشه و کنار شگفته

هرچه بعالم در است سنبل خوشبو ٭ جمله از آن زلف مشکبار شگفته

دلها شد بیقرار طرهٔ سنبل ٭ چونکه از آن زلف بیقرار شگفته

چون بگل روی یار چشم خمارین ٭ نرگس در طرف لاله زار شگفته

نرگس هر قدر بر شگفته بعالم ٭ جمله از آن چشم پرخمار شگفته

لاله به بین داغدار همچو دل من ٭ در چمن و دشت و کوهسار شگفته

از لب و گیسو و چشم و چهره و بناگوش ٭ گر ز چمن قامت نگار شگفته

یاسمن و ارغوان و سنبل و نرگس ٭ یاسمن و نسترن قطار شگفته

از اثر یک تجلی دو رخ اوست ٭ هر چه گل اندر دو صد بهار شگفته

هر چه گل اندر جهان و هر چه بجیب	از عرق آن گل عذار شکفته
وه وه که ز غیرت گل رخ جانان	گل خجل و لاله شرمسار شکفته
خلف امام است و تخت فوق قرین	در به یمین باز و در یسار شکفته
شش جهت از او شده مزین و شاید	کاین گل از باغ هشت و چار شکفته
مهدی غایب که گشته ورد هدایت	زان گل با عز و اعتبار شکفته
آب شود پیش روش از نه گل تر	بیرون ز اندازه در شمار شکفته
این گل خواهم و گرنه گل گلستان	نه یک نه ده نه صد هزار شکفته
عمی و زکام ار نباشد آن گل باشد	لیل و نهار و دی و بهار شکفته
هم در سال است و هم بمه متبسم	هم در لیل است و هم نهار شکفته
نامده است آن گل محمدی و نیست	غنچهٔ یک لب از انتظار شکفته
تا نرسد آن گل محمدی آری	نیست درین باغ غیر خار شکفته
حیف است آن شه کند ظهور که ظلم است	این گل گردد ز شوره زار شکفته
این گل خورشید هانجاک رهش خلق	گشته شود چون بشام تار شکفته
گلها در گلشن فلک ز کواکب	تا که شود بر سرش نثار شکفته
سامره شد مولدش بظاهر آری	این گل خوشبو از آن دیار شکفته
این می از انگور عسکریست که از بوش	شد گل رندان باده خوار شکفته
هیچ بود از بهار نام که نرجس	تازه گلی دید در کنار شکفته

باشد از آثار چشم زادهٔ نرگس	نرگس در باغ اگر خمار شکفته

جمله ابیات از دوازده بند در مراثی امام شهید علیه السلام از کلام ناظم کتاب

آه و واویلا که گردونش بهم برزد اساس	آن سرادق را که جبریل امین بهشت بُد پاس
هاتفان غیب را زین غصه پر خون شد جگر	ساکنان قدس را زین غم پریشان گشت حواس
بود نزدیک آنکه از بام او فتد طشت سپهر	چون غرور قتل او پیچید درین هفت طاس
حاصل هستی فلک میخواست یکسر بدرود	ورنه ماه نو چرا گردد ممثل شکل داس
چون نگردد آب دلها چون نگردد خون جگر	گر برای آب میکردند طفلان التماس
شامیان شوم کردندش قیاس خارجی	آنکه کوته بود از دامان او دست قیاس
چون نمی‌دیدند او را شامیان کور دل	کافتاب از ماه رویش نور میکرد اقتباس
آنکه او را بر امامت دیو و دد بشناختند	از چه روی نشناختندش فرقهٔ حق ناشناس
میشود هر سال نو بر تن لباس تعزیت	این لباس آری نبیند تا قیامت اندراس
آن خوارج عکس خود دیدند از آئینه‌اش	آنکه بد نور خدا از آئینه‌اش در انعکاس
بد کنایت زانکه از بهر شفاعت بس حسین	جملهٔ قرآن ز بای بسمله تا سین ناس

آه از آن ساعت که آتشها ز کین افروختند
چون دل زهرا خیام شاه دین را سوختند

هر چه هست از این جفا گر عالمی گردد نگریست	هم زمین از ظلم اهل شام هم گردون گریست

تا چرا در این عزا ویران نشد ارکان او — چرخ بر بخت بد و بر طالع وارون گریست

بهر تشنه لب صد رود افتد شرر بر زمین — چون فرات و زنده رود و دجله جیحون گریست

یادگاری از شفق بر دامن افلاک ماند — چرخ در هر صبح و در هر شام از بس خون گریست

در ورود اهلبیت شاه مظلومان بشام — هم زمین هم آسمان بر عابد محزون گریست

گاه آدم زین جفا نالید گه نوح نجی — گاه موسی زین ستم در طور گه هارون گریست

هم میان آتش ابراهیم از این سوز آه زد — هم به بطن نون از این غم دیدهٔ ذوالنون گریست

چون بگرید ما سوی چون چشم حق بین حسین — بر قد ماه بنی هاشم ز حد افزون گریست

بود چون کوثر که از پهلوی طوبی بگذرد — چون بحسرت از غم آن قامت موزون گریست

از جفاهای جهان افسوس و فریاد ای افلاک
خانهٔ دین گشت ویران خانه آباد ای فلک

صبح عابد با اسیران وارد شام خراب — گشت دیده شان ز شهر شام شب پر پیچ و تاب

از ره پر خاره و خار از آه آتشین — جمله پاها پر جراحت جملهٔ دلها کباب

بد سر فرزند خورشید رسالت بالای نی — خلق در حیرت که شام مظلم است یا آفتاب

از شتر افتاده و وا مانده اندر ره دو طفل — بسکه میبردند آن مظلومه‌ها را با شتاب

در خبر گویند زینب بود بی معجر ولی — این خبر کونین را افکنده اندر انقلاب

از لب و دندان شاه تشنه لب در طشت زر — در تجلی گوهر رخشنده لعل خوشاب

بر لب و دندان آن سلطان چوب کین میزد یزید — چون نشد راحت ولا رحمت عذاب

در خرابه دید چون گشت فرش اهلبیت — گفت خورشید فلک یا لیتنی کنت تراب

بد بعابد خوش اسیرانه دول از بعد حسین — آری از حسب است آید بوی گل را از گلاب

نیست در حشمت حیا یا ایها الفلک هستی نگر — اهلبیت اطهر پیغمبر در بزم شراب

بود این رفتار امت در حق سبط رسول
نور چشم مرتضی و قوت قلب بتول

از بهار دین اگر خواهی خبر در گلشنش — رفت بر باد خزان سرو و سمن و سوسنش

کشته شد شاهی که از فرط محبت فشاند — خواجهٔ عالم سزد از نو درود دامنش

حق اگر گوید حسین از من تجلی کرده هست — روی عباس و علی اکبر گواه روشنش

چون قد عباس و روی اکبر آید جلوه گر — میبرد تعظیم نخل طور و وادی ایمنش

نعره آن ساعت که میزد از غم اکبر حسین — ای عجب گر گوش گردون کر نشد از شیونش

آن سلیمان کش بفرمان بود وحش و جن و انس — تا کسی انگشتری بربود چون اهریمنش

آنکه در آغوش پیغمبر تنش پرورده بود — تا سه روز افتاده بر روی خاکها عریان تنش

دختران نعش پدر دیدند با ماتم زدند — حلقه مانند بنات النعش بر پیرامنش

رحمت خاص حسین از بسکه باشد عام ازو — روز محشر داد امید شفاعت دشمنش

چوب میزد بر لب خشک حسین از کین یزید — ور نه میشد چاک زینب از چه رو پیراهنش

ای چراغ تعزیت خاموش میگردد که هست — اشک چشم دوستان تا روز محشر روغنش

میشود امشب بلی روشنتر از دوش این چراغ — هیچ بادی نخواهد کرد خاموش این چراغ

چون وزد از زلف اکبر باد بعد راه | روح بخش آید نسیم مشکبار کربلا
آن حجر این خال عباسیست در پیشش از نسب | صد ره است از کعبه افزون اعتبار کربلا
طائفان کعبهٔ کوی حسینی دیده اند | از صفا صد کعبه از هر نیش خار کربلا
نرگس آسا هست در پیشش ز خجلت سر بزیر | لاله سان هر دل نباشد داغدار کربلا
مصطفی و مرتضی همچون صدف پرورده اند | در دل و در دین دُرِّ شاهوار کربلا

آرزوی مخلص این باشد که در پایان عمر | دفن گردد در نجف یا در دیار کربلا

ایضاً به بحر دیگر در غم شاه تشنه جگر گوید

عیان میان شفق چون مه محرم شد | رخ سپهر پر از خون ز ماتم غم شد
سیاه پوش چو عاشق حریم سبط رسول | درین عظیم عزا و بزرگ ماتم شد
کشید کعبه به تن جامهٔ سیاه و ز غم | سرشک بر رخ او ریخته ز زمزم شد
چو خط سبز جوانان او ز خون شد سرخ | سیاه پوش ز غم کعبهٔ معظم شد
نبود هر دو جهان گر نبد حسین آری | حسین باعث ایجاد هر دو عالم شد
در آن حریم که غم را نبود ره از حق | حدیث قصهٔ پرغصهٔ محرم شد
گریست آدم و شد توبه‌اش قبول اجابت | که آدمیت او بر همه مسلم شد
در آن مقام که از دشمنان خلیل خدا | دخول آتش نمرود در او مصمم شد
نوید برده سلام از زبان سر حسین | شنید نار بر او گلستان خرم شد

ای فلک گیرم حسین اولاد پیغمبر نبود | نور چشم مصطفی و حیدر صفدر نبود
یا سرور سینهٔ سبط الحسنین مجتبی | یا که نور دیدهٔ صدیقهٔ اطهر نبود
بر خیام آتش زدن با طفل شمشیر آختن | آب بر اطفال بستن شیوهٔ کافر نبود
خون خلق اولین و آخرین در پیش عقل | قیمت یک قطره خون علی اصغر نبود
در بر اهل نظر چشم دلش کور است کور | آنکه گفت المصر و لی خالق اکبر نبود
جز خیام سوخته جز اشک اطفال صغیر | بهر اهل البیت از چیزی ز خشک و تر نبود
جز زر رخساره و غیر از گهرهای سرشک | هیچ بهر اهل بیت شاه بحر و بر نبود
گر نمی‌خورد نبی دنیا از فریب سیم و زر | پادشاه تشنه لب را سر بطشت زر نبود
کشتیش طوفانی از باد حوادث گشت اشک | هم وجودش کشتی ایجاد را لنگر نبود
عصمت صغری بکوفه چون بخطبه لب گشود | زان تصرف هیچکس را روح در پیکر نبود
گفت اگرچه شاه را عزم شهادت بود لیک | از شما این سهمها هرگز مرا باور نبود

ای گروه کوفه این رسم مسلمانی بود | منع آب از کودکان آئین مهمانی بود

از دم شاه شهید حق گزار کربلا | سجده گاه خلق شد خاک دیار کربلا
هر بدن کانجا رسد دیگر نپوسد چون کند | کیمیا سان قلب ماهیت غبار کربلا
بهر چشم دل به پیش اهل بینش بهتر است | از جواهر سرمه خاک رهگذار کربلا
صبح صادق همچو وادی ایمن و چون نخل طور | کرد کسب روشنی از شام تار کربلا

ستوده تربت آنشاه عرش مرتبه بود　　که بر جراحت ایوب به ز مرهم شد

اگر بطبع سلیمان شدی وحوش و طیور　　همه بواسطهٔ آنشه مکرم شد

بعیسی از نفسش گشت مریم آبستن　　دمش دمیده چو در آستین مریم شد

چو بر مشیمهٔ مریم بتافت نور حسین　　مسیح محیی اعظم رمیم از آن دم شد

ز نور دختر و داماد و هردو سبط احمد　　نبی ز همه انبیا مقدم شد

باعتبار همین چار تن شب معراج　　بابری حرم احمد رسید و محرم شد

چرا بال علی چرخ زاد و کینه
چرا شکست به سنگ آن بزرگ آئینه

چو دل ز بسکه شرف خاک کربلا دارد　　مقام و مرتبهٔ عرش کبریا دارد

چو خضر ساکن آنخاک جاودان باقی است　　که خاک او اثر چشمهٔ بقا دارد

مر آن شهید که خون خدا بود لقبش　　بر خدا نسبگم چه خون بها دارد

بزرگوار ذبیحی که همچو اسمعیل　　روان هزار چو زمزم ز خاک پا دارد

به بند بند کلامم بود اثرها لیک　　ز نینوا است اگر هیچ نی نوا دارد

سر حسین بریدند کوفیان ز قفا　　مر اسمعیل چه بلاها که از قفا دارد

چو فضل قد ابا الفضل هست نامحدود　　گمان مدار که آن سد ز منتها دارد

وهان اکبر ناشاد گنج وار خم زلف　　نشانده بر سر آن گنج اژدها دارد

ز خال چهرهٔ اکبر زمین کرب و بلا　　ز کعبه و ز حجر بیشتر صفا دارد

عروس از غم قاسم برخ فشاند انگشت　　بروی ماه ثریا چه اسفه دارد

بچشم کرب و بلا توتیاست آن تنها　　به بین که چشم خدا بین چه توتیا دارد

سر شه دو سرا در تنور خولی بین　　چه شورها که بسر اندر آن سرا دارد

بود یزید چو فرعون در سرشت اما　　کلیم وار بکف از چه رو عصا دارد

ز خال و چهرهٔ اکبر زمین کرب و بلا　　ز کعبه و ز حجر بیشتر صفا دارد

نبوسد آنکه تنش شد بخاک ماریه دفن　　که خاک ماریه تاثیر کیمیا دارد

بجز صفوف ملائک ز زائران آنخاک　　صفوف باکروبی چو انبیا دارد

بجز فرشتگانی که عاکفند آنجا　　ستوده معتکفانی چو اولیا دارد

بر آنکه او لقبش از خداست خون خدا
خدا اگر که شود خونبهاش دارد جا

در این عزا که دل انبیا ز غم خون شد　　عجب نه خون اگر آید ز چشم ما بیرون

چو آفتاب که اندر شفق شود پیدا　　تن حسین بغلطید در میانهٔ خون

ز زین بخون بزمین شد حسین تشنه ولی　　گمانم اینکه از آن روز گشته چرخ نگون

ز ذوالجناح در آن دم که گشت او زین　　بحیرتم که نشد از چه رو جهان وارون

تعلقه تن آن ذبح رحمت شد　　غریق لجهٔ خون چون ببطن نون ذوالنون

ز دجله آمد بیرون عظیم دریائی　　چو بحر فضل ابا الفضل شد ز دجله برون

تمام زیر و زبر شد آسمان و زمین　　بند صلاح گر از کار کاف و نون فیکون

ولی شکست ز غم پشت آن شه مظلوم ٭ بروی خاک چو افتاد با قد موزون

ولا بنال که زلف سیه بخون و بخاک ٭ کشید اکبر و لیلی شد از غمش مجنون

بسا تن و خط و خال سپید و سبز و سیاه ٭ که سرخ کرد ز خون این سپهر بوقلمون

به پیش محمل زینب سر حسین به بین ٭ که آفتاب بماه تمام شد مقرون

تو اندر آنچه کند اهل حشر را سیراب ٭ در این عزا کس اگر نکند بگریه چو خون

بخاک ماریه جبریل بعد قتل حسین ٭ درید جامه و گفتا نظر کنید که چون

شهید گشت ولی خدا و سبط رسول
سرور سینه حیدر فروغ چشم بتول

چه شد که از پی قتل حسین شاه حجاز ٭ مخالفان عراقی شدند هم آواز

مخالفان عرب و عجم از کوچک و بزرگ ٭ به ترک تاز فتادند از نشیب و فراز

ز طوف کعبه توانی بکربلا پی برد ٭ که عاشقان بحقیقت برند پی ز مجاز

هزار مرده بهر روز از او شود زنده ٭ بغیر تربت او نیست خاک را اعجاز

شبانه گفت ابا الفضل در دم آخر ٭ چه خوش بخشته عشق آمده برای نماز

چو مهر کرد سلیمان کربلا لب او ٭ بکرد از حق اکبر بد بود و دا ابراز

نبیاد طرهٔ اکبر که دل ز لیلی برد ٭ سخن کنم ز چه کوته که قصه‌ایست دراز

ز غرق عادت قاسم خمو شکست عروس ٭ که کشف شد بوی از خرق آستین صد راز

ز شوق گشت برهنه بحر بگه جالس ٭ حنا نخه در بر مشتاق لعبت طناز

ز تیر حرمله اصغر چو در گهواره خواب شنید ٭ که روی دست پدر کرد خواب آخر ناز

نماند هیچ که صغری ز هجر ارسی مرغ ٭ از آشیانهٔ تنش مرغ جان کند پرواز

حسین چون ز مدینه بکربلا رو کرد ٭ گذشت از همه هستی خویشتن ز آغاز

محبت این بود آغاز تا که انجامش
دهد چه روی برای تهی کن جامش

چو عابدین بره شام میر قافله شد ٭ چو شبل شیر خدا بود اسیر سلسله شد

نجات خلق بهستی خود خرید حسین ٭ مقدم از همه هستی از این معامله شد

میان دوزخ و فردوس حر بحیرت بود ٭ گذشت از همه هستی و رفع غائله شد

به پیش محمل زینب سر حسین به بین ٭ که شمس را به قمر موقع مقابله شد

یکی مراسله بنوشت بر پدر صغری ٭ که قدسیان دلشان خون از این مراسله شد

چو خواست سر حق افشا کند علی اکبر ٭ حسین نه در به لبش مهر و حل مسئله شد

حسین گفت بزینب بگیر اصغر را ٭ که پر ز شیر گلویش ز تیر حرمله شد

تن رقیه چو لرزید در خرابهٔ شام ٭ نه در زمین که بعرش عظیم زلزله شد

چکید قطرهٔ خونی ز سر بر آن جسید ٭ بر آن پلید همان قطره داغ باطله شد

سر منور او را چو بر زدند به نی ٭ بسی شبیه با الله و تبسمله شد

چو بر زدند به نخل و سپاهیان خشند ٭ برای دختر مظلومه موقع گله شد

که سوی عمه زینب بحجر پریشان است ٭ که پای نازک او دور پر ز آبله شد

حسین بود دوصول در طریق عشق آله
ولیک گشت چو اکبر شهید دلداده شد

همیشه عادت دیرینه فلک این بود
باهل حق ستم و کینه فلک این بود

وزید باد خزان مصطفی چو در چمنش
فلک چو بر بگلزار او گریست چو رفت
فراز نیزه نظر کن سر حسینش را
نجات خلق حسین از خدا خود میخواست
بشیر گفت فرازی است در سر خاک
چو باب او بزرانده و درع خصم گذشت
بزد نعش برادر بخیمه گاه حسین
چو خواست دم زند از رازهای غیب اکبر
زدیو و دد بسلیمان کربلا چه گذشت

ببادرفت گل و سرو و سوسن و سمنش
بباد سوسن و سوری و سر یاسمنش
بطشت بین جگر پاره پاره حسنش
درست گوش چو چی داستند بر سخنش
ز سر اگر که بپرسی و جسم بی کفنش
ز تن برای چه کند زخم کهنه پیرهنش
ز تیغ و تیر ز بس قطعه قطعه بود تنش
نهاد مهر سلیمان وقت بر دهنش
که گشت کشته و خاتم ربود اهرمنش

نه دیو و دد بسلیمان کربلا گرنید
که آسمان و زمین در چنین عزا گرنید

بحجله گاه همی رفت قاسم ناشاد
چو اکبر از پدر پیر سال خورد فلک
فتاد با تن صد چاک چون نگار حسین

بدان نشاط که در حجله سرو داماد
یقین که مادر گیتی دگر نخواهد زاد
بخاک در بر حق روی حق پرست نهاد

که ای خدا که همه هستی از تو شد موجود
سزاست هستی خود در عوض دهی بحسین
فلک نهاد چو بنیاد کج روی بحسین
نه بهوش نگر خانه باد آبادان
فغان و آه که از حزن اهلبیت حسین
شهید گشت چو حر هاتفی بگفت از غیب
بشام شوم چو رفتند اهلبیت حسین
بود گریه دیروز اهلبیت حسین
وزید باد اجل چون بهوستان حسین
کسی که خنجر فولاد بر گلوش کشید
سپهر پیر و عجوز جهان بلرزیدند

حسین هستی خود در ره رضای تو داد
که با بزرگی تو این بود نهایت داد
بگفت ای افلاک کج نهاد کج بنیاد
که شد مدینه خراب از تو شام شوم آباد
یزید و آل یزید خرم و دلشاد
بود بهر دو جهان بنده حسین آزاد
برفشان ستم کربلا و کوفه زیاد
عبور دجله که امروز هست در بغداد
بباد رفت گل و سرو و سوسن و شمشاد
دلش گذشته لبنجی دو صد ره از فولاد
عروس در غم قاسم کشید چو نفرباد

مروت فلک ابنوس اینسا این
به کیش او ره و رسم عروس بستن این

بمسلم ارچه نخست اهل کوفه پیوستند
نخست نامه نوشتند کوفیان به حسین
هزار شور قیامت بکربلا برخاست
بپای ظلم لگد کوب شد تن شهدا

ولی درست نه پیوسته عهد بشکستند
ولیک عاقبت از تیغ کین نعش خستند
بقتلگه چو اسیران بناله بنشستند
زبسکه کوفی و شامی برقص بر جستند

شدند حر ابا الفضل متحد با هم
دو دوست قدر شناسند حق صحبت را
ز بند حارث بیدین دو طفل مسلم زار
کنند ناله اسیران مقابل ستم‌ها
برفت سر نورانیش به بین سر نی
زدند آتش کین بر خیام او بعوض
بگفت فاطمه انگشتری کو مادر

نخست گرچه سر ره بکید گر بستند
که مدتی ببریدند باز پیوسته شدند
چو ماهیان بخاک اوفتاده وار تشنه شدند
درخت غنچه بر آورد و بلبلان مست شدند
که مهر و مه بر او به منظری نشستند
اگر بر او بر اطفالش آب بر بستند
جواب داد که آزادگان تهی دستند

از لطائف این از آن بصفه اهل صفاست صدر نشین مخمس آنست که در اول
و آخر هر مصرعی که بمدح خوان حسین است منعم مسکین حروف تهجی مرتباً آورده

این رشته های پر گهر را در جشن اعظم روز فیروز عید غدیر گوید

الصلا ای لعبت فرخار و ای ترک ختا
آهوان چین ز رشک چشم تو در صد بلا
ایکه بر مشک ختن بگرفته زلف صد خطا
آخر ای یغما خلخ زین نکو جشن ار تو را

آنگهی باشد بیا کاسه بده جام بگیر

باز بر زد طوطی اقبال با صد فرو تاب
با رخ مانند طاوس تجلت آفتاب
بال ای رو بیت تذروی کافتاد در حجاب
باده چون چشم خروسم ده وز آن سازم خراب

بین بمرغ دل که رقصد بتو بر عرش صفیر

تا دل من شد اسیر زلفکان سرکشت
تو چو نوشی سرخ می گردد پدیدار از گلوت
تاب از دل طاقت از تن رفت بی روی نکوت
تن تراخیدان لطیف است ایکه چون گل هر روت

تار گیسویت عبیر است و تن نرمت حریر

ثابتم در عشق تو بنما دیدار ای الغیاث
ثور و جوزا هر شب از آهم خبردار الغیاث
ثبت طومار تو باشد نامم ای یار الغیاث
ثابت و سیاره در رم ز اشک بسیار الغیاث

ثانیت نبود سها بنما ترحم بر فقیر

جلوه‌ای مهر و مه بگرفته باج
جان و دل بردن بود در پیش تو کار رواج
جبهه جادو سایه بالای تو شمشاد و کاج
جور تا کی ای به گیسو آبنوس از چهره عاج

جام می ده ای رخت چون شیر و گیسویت چو قیر

حبذا ای در لطافت روی تو مرآت صبوح
حسن حال گشته خود که با چندین جروح
حی و قیوم است همچون حصر ناید بجز نوح
حال ما را هر دم ازیاد جمالت صد فتوح

حاصل عشق این بود آری بر پیر تا و پیر

خیز ای عشق تو را در جسم و جان و در تن رسوخ
خدمتت را بنده گشته شاهان سنگ و شوخ
خشک جانها از تف هجر تو چون سنگ کلوخ
خادمت از جان و دل هم چون سیاه شوخ

خسرو خوبانی و مهر و مه از تو مستنیر

دلبرا پیش رخسارت ملائک در سجود
دائم است از شگار ابر قدرهای حدود

داده دل غلمان و حور هم بغیب و هم بشهود — در دمند از آن تو محکم مواثیق و عهود

دوستان را از وصل تو بود عید کبیر

ذات موسی کرد هر نوری بکوه طور اخذ — ذوب شد دل تا که کرد آن نور پس موسی اخذ
ذیل گردون ذرّه ای کرد از رخت انوار اخذ — ذره ها خورشید ها شد کرد چون آن نور اخذ

ذلک فضل الله است این الصلا جم غفیر

روز فیروز است امروز از رخت رشک بهار — راحت جانهاست آن رخ کوست از لاله زار
راح ریحانی بیار ای آنکه خط مشکبار — رُست چون ریحان بسر سبزی و خوبی از عذار

راست چون بر صفحهٔ گل تودهٔ مشک و عبیر

زنده شد جانها چو این فرخنده عید آمد فراز — زید و عمر امروز در وجد اند ای ترک طراز
زمرهٔ عشاق را بر پای تو روی نیاز — زبدهٔ خوبان عالم ای نگار دلنواز

زهر بس کن ذوق کن ای دلبر با دلپذیر

سبز خطا ای سر زلفت سیه چون آبنوس — سرخ رویم زرد شد از دوریت چون سندروس
سرو من زان می که باشد سرخ چون چشم خروس — ساغری در ده که عالم گشت چون بزم عروس

سر بسر آراسته زین جشن نغز بی نظیر

شاه شیرین شمایل ای بلای عقل و هوش — شوق تو آورده هر کروبیان را در خروش
شکرین لعلت چو خم آورده جانها را بجوش — شادی جشنی چنین مژده آورده سروش

شاید از رخسار و لب گر شکر آمیزی بشیر

صبح عیدی اینچنین است و بوجد اندر خواص — صالح و طالح بوجد اندر بوضع نغز و خاص
صبر تا کی ای صباحت ابرویت اختصاص — صد غم اندر آن و خوبی گردی از این غم خلاص

صادقانه می بگیر از ساقی صافی ضمیر

ضوفشان گردد و باشد سبب انوار فیض — ضامن است آن نغز فشان لب خساره بر دیدار فیض
ضایع آن عمری که محروم است از آثار فیض — ضد و ندی نسبت از روز و شب در کار فیض

ضر هر کس نفع گردد از لوای بدر منیر

طنطنه زن این عید بر جشن جم از وجد و نشاط — طایر اقبال چون باهر بزد پر انبساط
طبله طبله مشک می سا بر سلیمانی بساط — طالب بلقیس جد و بزم عفو ارتباط

طنینش صرح ممرد هشت کاخ سدیر

ضبط جان من شده زان رخ فیض رسای آن خط — ظاهر و باطن برم زان لعل و رخ بسیار حظ
ظلمت آباد جهان لبریز نور دارد ای یار خط — ظلم باشد گر نگر انبود از آن رخسار حظ

ظن همه بر برم برچو تو ماهی منیر

عارفان امروز یکسر در نشاط و در سماع — عزم عشرت کرده و کرده زغمها امتناع
عشرتی روشن که خورشید بود کمتر شعاع — عالمی دارد می از این خم که هیچش نی صداع

عیش و عشرت را ندا بگذشته از چرخ اثیر

غم گرت باشد بکش تر از می صد دماغ — غصه و غم را رها کن وز سبو بکن ایاغ
غیر را میگو که بیرون رو ازین فرخنده باغ — غش و غل آن را که باشد گو نبود از دروغ

غرق بحر بینی کو باش و از حسرت بمیر

فکر معقول بجن عمرت بغفلت شد تلف / فخر کن بیمش حقیقت را بود یوم الشرف
فرد بی مثل آنکو جوشن باز ده صد وقف / فاتح هشت و دو سه غزوه امام لو کشف

فالق الاصباح اداره از دیر او مدیر

قادر ثانی که از او خلق شد این نه طبق / قائل قول سلونی زو دو عالم را نسق
قدر و جاهش راند اندر جز نبی غیر حق / قاسم نیران و خلد آن آرا علیا برده سبق

قرب او قرب خدای قادر حی قدیر

کاخ جاه و رفعتش از منزلت شد عرش ترک / کحل چشم اهل دل خاک رهگذار دلنجاک
کار کار اوست حق هر قوم را ساز هلاک / کرده او کرده حق است و زو غنیم نسب پاک

کافرم زین گفته خوانند ار صغیر و گر کبیر

لازم امری بود چون از جانب رب جلیل / لاجرم آمد بر احمد پر افشان جبرئیل
لب گشود و گفت حق فرموده کای ذات نبیل / لاله سان با برقع مکش از رو آن شاه جمیل

لا تخف حق شد نگهدار تو از شر شریر

مصطفی گفت از خدا آن انبیا چون رسید اشام / من علی را نصب کردم بعد ختم الکلام
مرد اگر دید دین تکمیل و نعمت شد تمام / منبری کرد از جهاز اشتران خیر الانام

محض تبلیغ خدای امر در خم غدیر

یک هر آنکس را منم مولا و میر ندر با جان / گفتنش مولا و میر الا علی پاک جان

ناصرش منصور دان و خاذلش مخذول خوان / ناکس است آنکس که از این ورد او رو نهان

ناجی است آن کو علی را بعد من داند امیر

ده که آمد گشته مقصود وقت درو / وقت ضبط حاصل هستی است گندم جو
وصف این حاصل چنان گویم کش از نور ضیو / وقف باشد خوشه پروین و اس ماه نو

واصل آمد هر که بر این حاصل او شاه ست و میر

هر کدام از انبیا را او تبسر بنمود راه / همچو آن شه کیست کو را انبیا باشد پناه
هادی یونس بساحل حافظ یوسف بچاه / هود و نوح و شیث را در سفینه از او کسب جاه

هان نظر کن عز و جاه آن شه عالی سریر

یار او باشد خدا هر کس بود یار علی / یاورش ایزد بود هر کو ست از انصار علی
یافت انوار حق آنکو دید انوار علی / یا رب از رحمت بمنعم بخش ز اسرار علی

یا علی ما را ز رحمت در دو عالم دستگیر

در صفت مترجم الوهیت حضرت شاه اولیا صلوات الله و سلامه علیه

به انبیای مکرم ز ما امداد ازل / گرفته تا ابد مشکلات لا ینحل
ز اکثر و ز اقل رو داد لیک تمام / شد از علی حل خیر الکلام قل و دل
بلی ز آدم هر مشکلی که پیش آمد / برای خیل رسل تا باحمد مرسل
اگر که دست خدا حل آن نمی فرمود / هنوز بود امورات انبیا مختل
نخست ابو البشر آن کز بهشت برون شد / چو سوی گندم اندیشید در میان قلل

زفیض نطق علی ربّنا ظلمنا گفت
که در حق او شد قهر حق بمهر بدل

زفیض خلقت او بود و خیر برد سلام
ندید از آتش سوزنده گر خلیل خلل

عروس و سیتیش را ذبیح دید که رفت
چنانکه داماد آید بحجله در معتقل

چون آن طبیب الهی زلطف کرد علاج
خلاص گردید ایوب از تمام علل

بنوح ساختن فلک چو علی آموخت
سوار گشت و بشد رفت اعراو فیصل

چو دید جودی از باد شرطه جودش
فرود آمد کشتی او فراز جبل

به پیش بحضرت یعقوب کزین پس پسال
سبیل حب علی کرد فارغش ز سبل

زروی یوسف چو بکرد نور او جلوه
شدند نادم اخوان او ز مکر و حیل

علی چو روز غلامیش صبر داد آراست
خدا اریکهٔ جاهش بصد هزار حلل

زفیض نطق علی موسی کلیم شنید
کلام خاص خدا را بشیوهٔ اجمل

شد آفتاب فروزان زعکس نور علی
بپای طور برو بکرد دست چون [illegible]

بلوط حامی او شد بدفع بد عملان
که وحی حق پی تخریب شد زحق منزل

چو برد اهرمن انگشتری سلیمان را
علی بداد بش و بر شد بپایهٔ اول

چو پست گردید ادریس پیش او ز خضوع
بسوی بالا بگرفت اوج از اسفل

مسیح مرده گور و فلج بداد شفا
بطب علی را شاگرد بود چون ز قبل

دو غزوه بیش ز بعثا و فتح گشت از او
بغیر غزوهٔ صفین و نهروان و جمل

بقدر قامت احمد عرش اعلی شد
زطاق کعبه چو بر خاک ریخت لات و هبل

خرد بکار نیاید چو عشق کرد ظهور
برای آتش سینا چه حاجت مشعل

کسان که صرف نشد عمرشان بحب علی
برتبه باشند انعام صرف بل هم اضل

رفیع قدری را ز اولیا بقدر از رفع
ستوده صدری را ز انبیا برتبه اجل

ز شرم منطق شیرین او سزاوار است
زموم گر عسلی دوخته بجامه عسل

هزار همچو فلاطون به پیش او نادان
بلی چه داند اسرار پاک بین احول

بامر او قمر و تیر و زهره و خورشید
زنند دور چو مریخ و مشتری و زحل

هزار کوه گناه ار تو را بود غم نیست
محبت علی ار در تو هست یک خردل

برای هر کس چون ملتی ضرور بود
مراست ملت عشقی و از ادیان ملل

بطور اجمال این چامه من سرودم خلق
هزار فیض مفصل برند از این مجمل

الا همیشه بود دلو تا مرادف حوت
الا همیشه بود ثور تا ردیف حمل

مقام قبض به پیش مؤالفان بسطت
زلال شهد به پیش مخالفان حنظل

اگر که قافیه تکرار گشت خورده مگیر
که چامه گشت مطول بیان او اطول

دو مدح گستر باشند منعم و عمان
یکی ز اصل صفاهان یکی ز چار محل

ایضاً در عظمت و رفعت روز عید غدیر گوید قدس انفاسه

زغیب و نبیان چون بنام خم غدیر
زدند کوس سعادت بنام خم غدیر

تمام مردم ملک و ملایک ملکوت
شدند مست ز تأثیر جام خم غدیر

باسمان و زمین بنگر و بشمس و قمر — که قائمند همه از قیام خم غدیر

نه بلکه روح همه انبیا ز جزو ز کل — قویم قائم گشت از قوام خم غدیر

به فخر باشند او را پیمبران ماموم — کنند قیام بهر جا امام خم غدیر

پیمبری محمد نمیگرفت قوام — نمیرساند بخلق ار پیام خم غدیر

ز لطف و ز مقام و ز شعر و ز معنی — بسی رفیع تر آمد مقام خم غدیر

ز ازدحام ملائک در آن رفیع مقام — عقول حیران از ازدحام خم غدیر

مشام اهل سموات ازو معطر گشت — شد از علی چو معطر مشام خم غدیر

بزیر سایهٔ خورشید انبیا رخ او — چو بدر تافت ز زیر غمام خم غدیر

نظام روز و شب ار بگسلد ز یکدیگر — ز هم گسسته نگردد نظام خم غدیر

که انتظام سپهر و نجوم و شمس و قمر — بود سراسر از انتظام خم غدیر

هزار خیمه برافراشتند و برکندند — هنوز باشد برپا خیام خم غدیر

بسان مردم دار السلام اهل رشاد — شدند جمع بدار السّلام خم غدیر

خواص حق همه سبقت ز یکدیگر گیرند — خبر چو یابند از بار عام خم غدیر

براه فقر تمام مشایخ و اقطاب — شدند نامی ازین نام خم غدیر

حرم عبید عبید عبید شاه نجف — حجر غلام غلام غلام خم غدیر

ز مردمان سحرخیز پس اینکه بود — چو صبح صادق تابنده شام خم غدیر

ز فیض آیت اکملت و دینکم نعمت — تمام گشت بخاص و بعام خم غدیر

غزلیات

بسم الله الرحمن الرحیم

ای رخ تو نور کعبه شمع کلیسا ‌ ‌ ابروی تو قبله گاه مؤمن و ترسا

گاه شوی جلوه گر بصورت یوسف ‌ ‌ گاه نمائی رخ از جمال زلیخا

از تو بود ارتباط یوسف و یعقوب ‌ ‌ از تو بود ازدواج آدم و حوا

نیست بغیر از حدیث آن لب شیرین ‌ ‌ زمزمه باربد نوای نکیسا

در گه و بیگه موحدان خداجوی ‌ ‌ نور تو را بنگرند در همه اشیاء

بر رخ اگر صد هزار پرده بپوشی ‌ ‌ باز بود نور طلعت تو هویدا

گرچه نهانی ولیک بر صفت روح ‌ ‌ با همه پنهانی است روی تو پیدا

نسبت کلیم الله از همه وقت است ‌ ‌ نور رخت جلوه گر ز سینهٔ سینا

مور ضعیف از عنایت تو سلیمان ‌ ‌ پشهٔ لاغر ز فر فضل تو عنقا

جملهٔ اشیا وجود یافته از تو ‌ ‌ نسبت بحر آب موج و قطرهٔ دریا

ذکر تو فکر مدام صوفی صافی ‌ ‌ فکر تو ذکر دوام عارف دانا

میشود از قدرت تو با همه سختی ‌ ‌ چشمه روان از درون صخرهٔ صما

بر اثر کعبهٔ وصال تو باشد ‌ ‌ خار مغیلان به از دبیقی و دیبا

راحت بخشد جان بصحبت شیرین ‌ ‌ آفت صد حلقه دل بزلف چلیپا

با تو بمعنی بود تعشق منعم ‌ ‌ نی چو دگر عاشقان ز کثرت سودا

با همه جلوه ذو الجلال محمد ‌ ‌ جلوه کند هر دم از جمال محمد

ز آدم تا عیسی انبیا همه بودند ‌ ‌ پیرو موکب جلال محمد

گرچه بر کس نخوانده و ننوشته ‌ ‌ عقل بود مات بر کمال محمد

بی مدد آب و گل بعرصهٔ گیتی ‌ ‌ سعی بکن تا شوی ز آل محمد

کوثر و تسنیم جانفزاست چو در او ‌ ‌ قطرهٔ افتاده از زلال محمد

بدر هلالی شد از خجالت و شد محو ‌ ‌ دید چو ابروی چون هلال محمد

در پی او ماند جبرئیل ز پرواز ‌ ‌ عقل کجا پی برد بحال محمد

شد دم آخر کریمهٔ و لسوف ‌ ‌ مایهٔ آسایش خیال محمد

پی بشناسائی علی ببر ای دل ‌ ‌ بو که میسر شود وصال محمد

ابروی قوسین و روی شاه نجیب است ‌ ‌ با دل خالی ز رشک هلال محمد

دیده حق بین چو باز گشت بدیدم ‌ ‌ خال رخ حق بود بلال محمد

سایه تواند فکند بر سر خورشید ‌ ‌ ‌ آنکه کند جای در ظلال محمد

حرف الالف

ما چو سهی منعما اگر بکف آری ‌ ‌ ‌ ریزهٔ از سفرهٔ نوال محمد

دل عشاق را افتاده از زلف تو مشکلها ‌ ‌ ‌ گره از زلف بگشا تا گشائی عقده از دلها

مه و خورشید را دیدم نگه کردم توئی از چه ‌ ‌ ‌ بشکل حق بهر جا جلوه گر گشتند باطلها

مرا کشتی و در حسرت بمن بس نازها باشد ‌ ‌ ‌ که بس نازاست بر مقتول و این ره قاتلها

دل از این زلف در آن زلف رفت از نور رخسارش ‌ ‌ ‌ دو شب در نور مه این گشته طی منزلها

یکی دلدار و از بهرش هزاران دل شد آماده ‌ ‌ ‌ مسافر یک مه و از بهر او شد بسته محملها

شکسته کشتی ما ناخدا بهر خدا دستی ‌ ‌ ‌ که شاید تخته افتد ازین کشتی بساحلها

بدیر و کعبه چشم وحدت ار شد باز می بینی ‌ ‌ ‌ که از نور رخ یک شمع روشن گشته محفلها

شراب بیخودی دارم امید از چشم ساقی ‌ ‌ ‌ الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها

ملایک گرد او گردند بی پروا چو پروانه چو دیدی حلقهٔ زلفش تجلی خویشتن منعم کند از عارفان روشن ز حسن شمع محفلها

از این ... مشو غره که در این حلقه مجنون شند عاقلها ‌ ‌ ‌ بشکل حق اگرچه جلوه ها دارد باطلها

برخ ببین لب محبوب ماه سیما را ‌ ‌ ‌ بآفتاب به بین همنشین مسیحا را

که تا زمانه بیوسف از آن رسد خبری ‌ ‌ ‌ از آن نگارخانه پی بوده جان زلیخا را

تواند آنکه من هیچ میم بنید نیز ‌ ‌ ‌ کسی بعین اگر دیده قاف و عنقا را

گل و شکوفه ز روی تو خجل شده دیدم ‌ ‌ ‌ که بر و حسن تو از دست سرو ... را

رخ چو ماه تمام قد چو سرو روان ‌ ‌ ‌ تو را رسد نه مه و مهر بی سر و پا را

ز با جمال تو شد شهره در جهان و ... ‌ ‌ ‌ چو عشق نسبت چه لطف است دو زیبا را

همه که زلف بر رخساره اش پریشان است ‌ ‌ ‌ پدید کرده بنور روز شام یلدا را

منعم محفل توحید چون شدی منعم ‌ ‌ ‌ یک نظر بنگر کعبه و کلیسا را

ای نجو دلبسته شناسی درویشان را ‌ ‌ ‌ جز خدا کس نشناسد بخدا ایشان را

اگر در سایهٔ پیراست ترسد از حشر ‌ ‌ ‌ تابع نوح چه اندیشه کند طوفان را

سگتا نیست جهان جا بن شده در قفس محبوس ‌ ‌ ‌ در قفس جان ز چه شد طایر خوش الحان را

روز ما گر که سیه گشت ز پیر غم نیست ‌ ‌ ‌ ما در دهر بجا کرده سیه ... را

اختیاری بودش با تو مصر از باهوش ‌ ‌ ‌ بد و صد باغ ارم می ندهد زندان را

منعما خضر صفت زنده جاوید شوی ‌ ‌ ‌ گر ببوسی با دب لعل لب جانان را

دل بنالد چون پریشی زلف خونریز را ‌ ‌ ‌ گوش کن تا بشنوی آن نالهٔ شبگیر را

تلخکامان محبت را عجب شیرین دهی ‌ ‌ ‌ از لب و رخ در هم آمیز و شکر شیر را

از فلک بگذشت و برآید ... ‌ ‌ ‌ گوئیا بدرود کرده آه ما تاثیر را

کشتگان خویش را بعد از شهادت ... ‌ ‌ ‌ از تکلم ... جان نازم این تقریر را

مردم از چشمت خراب اندر خراب افتاده اند
ای پری رو گر نباشد پای زلفت در میان
گفت جانان عاقبت بر وصل من خواهی رسید
کعبه چبود پیش دل تا من در وی سکونت آیت
از کجان بگریز و قلب دشمنان را جا کن

کی خراب اینچنین مایل بود تعمیر را
بگسلد دیوانهٔ زلف تو صد زنجیر را
گفتمش ای جان برخیز آفت بود تاخیر را
کن برون از دل خیالات پیاز و سیر را
گفتمت با دوست اینجا رهنما کن تیر را

دست بر رویش کشیدم گفتمش ماهست این
گفت ای منعم توقف کن تو تحقیر را

گفت زینت ده آنماه زنخ لبنا را
گرچه ممکن نبود دیدن جانان در عالم
مهر را افکند از عشق رخت چرخ بدور
با همه خرمی و تازگی باغ بهشت
ای دلت سخت چو سنگ از دل آتش جبین
گر زنی تیر و پیکان و گذر نیز از پی
تا رخش هست مه و مهر چه باشند پری

سرو از آن در خدمت زد بکمر دامن را
لب آنماه به بین تا که ببینی جان را
کو ببینید همه عاشق سرگردان را
حسرت گلشن روی تو بود رضوان را
زانکه این آینه در هم شکند سندان را
مرهم تیر نخستین کنم آن پیکان را
زند و پازند مبر معتقد قران را

پیش بالای تو ایمه که سروها چالست
سرو چبود که شبیه است تن بیجان را

افکن بچهره طرهٔ پرپیچ و تاب را
افشان کنی چو بر رخ چون گل گلاب را
بخت سفید زلف تو از بوی روح بخش
روشن شده ز روی تو ویرانهٔ دلم
او تخته که بر رخ تو زلف پیچ پیچ
نسبت مده بچشمهٔ کوثر لبان دوست
کو بنگر و ز چشم پر آب من آسمان
چشمی که نیست اشک در او چیست شرف
عالی مقام کرده آن را افتادگی و بس

تا در میان شب نگریم آفتاب را
رخشنده تر کنی ز نجوم آفتاب را
کرده است روسیاه ابد مشک ناب را
چون گیرد آفتاب مکان خراب را
آمیخته دگر که برحمت عذاب را
با آب زندگی چه شباهت سراب را
هرکس ندیده بر سر دریا حباب را
باران چو نیست خود چه شرافت سحاب را
کافتادگی بفوق شجر برد آب را

منعم برای دیدن اسرار حق بکن
کحل بصر تراب ره بوتراب را

شب نیست که یاربها نبود ز تو بر لبها
بار آمد و شد منقطع اشک مژهٔ یاران
افعی سر زلفت هر شب بخیال آید
چون نالهٔ شبها را باشد اثری باشد
ای ماه در این شب در حلقهٔ شب خیزان
گر در دل مشتاقان بس ثقبه بود شاید

یارب چه توان کردن با دوری تو شبها
خورشید شده ظاهر پنهان شده کوکبها
مارا شود آتش پر کاشانه ز عقربها
شبها ز زبان دل در زلف تو یاربها
زیرا که نمی باشد جز ذکر تو بر لبها
چون در مژهٔ خوبان شد تعبیه مثقبها

چون برده دلم طفلی علیبی بود منعم
گر من ز لپس پی اش گیرم ره مکتبها

بگشو ز تاب ناز لب نوشخند را
از رشک تلخ کام ابد کرد قند را

گاه از لبش بگویم و گاه از قدش به پهن
لفظ شکرفشان و خیال بلند را

زلفش بگیر با نزنی بوسه چشم او
در صید آهوان بکف آور کمند را

خورشید زین مجره عنان ماه نو رکاب
گردد اگر بجلوه در آرد سمند را

تا روی یار هست مزن دم از آفتاب
قرآن چو حاضر است چه خوانید زند را

نرگس به نسبت چشم چو آمدهم بباغ
آموخت از که چشم وی این چشم بند را

نرگس سفید کرده به ره چشم انتظار
شاید رسد شفائی ازو دردمند را

ماهی بمنبر و زهره و مهر و مشتری
آزاد کرده خواجه غلامان چند را

منعم همیشه در پی مضمون تازه است
مسکین بگو به بین خلف ارجمند را

سخن ز ابروی خود نی ز قد بود او را
براستی نتوان باز داشت کج گور ا

بچشم او شوان بوسه زد بگوشش جهد
کجا توان بدویدن گرفت آهو را

به مرتعش تن من پیچ و آتشین رخ یار
به پیچ و تاب در آتش بدیدی ار مو را

برنجیت خون بسر و رویم از طپانچهٔ عشق
ز سیلی است اگر سرخ کرده ام رو را

بروی غرهٔ چشمش فتاده زلف سیاه
بزیر پنجهٔ شاهین ببین پرستو را

سحر ز زلف تو دلها خروش میکردند
سبب چه بود در آن نیمه شب هیاهو را

حسود شعر تو منعم ز دیگران نشناخت
که از خزف نکند فرق بچه لؤلؤ را

گفتم بجلوه آر قد دلپسند را
گفتا چه لایقی تو خیال بلند را

گفتا به بند زلف به بستم دل تو سخت
گفتم بدیگران مکن این بست و بند را

ابروی او بکشتن من میکند وفا
گردن بلی وفا زچه نام پرند را

او را ملک فرشته پری از قفا روند
بنگر وفای خواجه غلامان چند را

گردند زنده تا سم اسبش دهند بوس
تازد اگر بخاک شهیدان سمند را

گر جلوه کرد هست پی هستی من
قصاب پرورد ز چه رو گوسفند را

عشق حقیقی ابرو و گیسو ز یاد برد
منسوخ کرد توپ کمان و کمند را

منعم لقب ز طعنه زنی ار سخن بلی
خجلت مکرر از تو رسیده است قند را

باستخاره بری دل تو ماهپاره چرا
چو کار خیر بود دیگر استخاره چرا

مراجد اشو الکرد از تو با شمشیر
کنی زگوشهٔ ابرو بمن اشاره چرا

ز سبزه و گل و خط و رخ تو تازه بهار
مرا چو پشت بصیبی دگر بهاره چرا

دل من از رخ و خال تو پر ز خون شده است
ز مهر شکوه و از گردش ستاره چرا

شدم میانه دریای خون ز اشک غریق
چو حال این بود از من دگر کناره چرا

همه جفا کشد از عهد مهد تا به لحد
ترا است وعدهٔ نزدیک وصل روز شمار

تو جور خوش شدی از عهد گاهواره چرا
بعاشقان کنی ای خوب بی شماره چرا

دل تو سخت تر از آن سنگ و دل جفا بنید
زنی تو شیشهٔ خود را به سنگ خاره چرا

زنور صبح پر خواهی چو صحرا گر گریبان را
لب خندان گریبان چاک چون دل خون میکند آخر
بمیدان سعادت گوی توفیقم بکف نامد
ز احوال دل من زلف خود با زا خبر نابشد
من از زلف تو دل و آن دهان تنگ هیچ
مزن از سبحه و زنار رو و بر کعبه دم با من
مرا بر دوش تا شد خانه او را یک تنگ کشور
اگر آید ببازار آن همه مصر بگو روئی
ازین بی دانشان بگریز چون بخشید دانش
به نزهتگاه روح و عالم جان گر گذر خواهی

سحر بر کن چو کوه از لاله ها اسک دامان را
دلیل این سخن بین غنچهٔ شاداب بستان را
فغان گر زیر خاک ایشان کنم در چو چوگان را
پریشانان نمی دانند احوال پریشان را
بلی هر جنس گردد تنگ میجوئیم ما آنرا
که دوش از کفر زلف یار کردم پاره ایمان را
که آگاهی دهد از حال این درویش سلطان را
زلیخا بر کلامی میفروشد ماه کنعان را
که محبوس قفس سازند مرغان خوش الحان را
ز چاک پیرهن بنگر تن چون جان جانان را

نشین چون شمس بر طیارهٔ انسان ایشان منعم
به بین دیوار بر دیوار تیر نرم خاهان را

من ز جان سیرم بمن بیماره بیچاره را
تا به بینم حالت پر گشتن پیمانه را

نیست از گنج مروت هیچ در دنیا اثر
از اقارب نیشها خوردم درین وحشت سرا
از چپ و از راست فرزین میدود و ادبار
یکه زدم از او اگر با کش کند گر گوش چرخ
شو موافق ورنه بیرونت کنند از جزو جمع
نیست غم از گریهٔ عشاق خوبان را بلی
سینه اش صد چاک چاک آیکلمس که از رو عروس
قفلهای بسته را نبود کلیدی جز امید
جز خدا کس را بدل ره نیست گر باشد ملک
خانهٔ حق را بهر سال اکبس است طائف ولی

من بدقت جستجو کردم این ویرانه را
از عقارب کردو باید جا این کاشانه را
یک نفس راحت نه بینم مردم فرزانه را
از خروش آب ترسانی عبث دیوانه را
گر قبولت نیست بنگر سبحهٔ صد دانه را
باز خندد سوزد از یکشمع صد پروانه را
یک نظر کن حنیک از زلف بتان دشانه را
گر کلید نیست ضایع مکن دندانه را
نیست در خلوت سرای دوست ره بیگانه را
یکنفر را هم ندیده روی صاحب خانه را

عیش صائب کم ز شاگردی منعم لیک باز
بشنو از او شعرهای نغز استادانه را

گر انسانی بگوش دل شنو اسرار پنهان را
چو در مانست ای دوست پس مان چه میجوئی
بوصلش جان ندادم تا بهجرم کار مشکل شد
من و اسکندر و آب بقا من آن حیوان هم
دلش را بشکند سوز دل من با همه سختی

عیان بین در میان چشم مردم شخص انسان را
مکن قربان مه دو دوست سر دلدار ما را
چرا کردم بخود مشکل ز غفلت کار آسان را
بلی هر چیز نایاب است میجوئیم ما آن را
خلاف عادت آخر بشکند این شیشه سندان را

دل از اخوان بد افتاده در چاه تو فرزند خلیل
چه باز بها که گره گوی زر از خور بچوگان زند

ز یوسف چند آگاهی نباشد پیر کنعان را
ز مردن چونکه خالی دید زال چرخ مسند را

قناعت گر کنی منعم شود صد مشکلت آسان
ز تدبیر از چه مشکل میکنی بر خویش آسان را

بجوار داد خود دنیای دون بی ادب ما را
نباشد هر کسی را طاقت تاب غم دنیا
اگر در باختم در راه جانان عجب نبود
بدل گشتم از این نقش لب من لعل ار روشناد
ز رفتن نیز ماندم تا نخواهم از لبش بوسه
عسل گفتار من گشتم نیابد بایدم ترسد

گدای هر گدا گردد اخر بی سبب ما را
زمانه کرده بهر غصه و غم منتخب ما را
که در کیش محبت این عمل شد مستحب ما را
مبادا گفت آسایش نباشد هیچ شب ما را
بمردن سخت گیرد تا کند آه بتب ما را
ولی گوید از رتبه هست پنهان زرتب را

چو فرهاد و چو مجنون شور شیرین و غم لیلی
کنند هم در عجم منعم سمر هم در عرب ما را

نخواندم زلف مرغ و جوجه لبها پریشان را
دل ما در آن چاه زنخ سازد بچشم ارتی
دلم را جا شده گاهی زنخ گه زلف دلدار است
به پیش زلف بنگر عارضش را از سلمی

که همچون جوجه گه گه میکشد زیر پر ایشان را
قناعت بوده اندر چاه بر باد او لقمان را
گهی چاه است منزل گاه زندان ماه کنعان را
که آن ترسا پسر در دست کافر داد و دل را

همی گوید که پیش کاج شمشاد قد جانان
لب و دندانش از خوبی بیاراز دیده اشک ارزال
بروی ما نخند قهقهاه آن پسته بگشاید
کند اندر دل صد چاک عشق او جوی ارزال

سر از دیوار از آن بالاتر آمد سرو بستان را
بدریا غوص کن تا در کف آید در و مرجان را
چو گیرد در سر انگشت خود لبهای خندان را
که اغلب در قفس شور است مرغان غزل خوان را

در او منعم شود از بس حکیم و عارف و فاضل
شرافت هست بر بشر و اوج ترکستان اصفهان را

با شهید عشق باشد بس تلطف خاک را
آب باران ابر چون سیل مشتی خاک را
بر نشین بر رفرف عشق ای نیابی جا که هیچ
چون بیابی راست می بندند سرو تازه را
خسته پیکی پیرهن از بس هوایش سالم است
هست همچون طایر مدرسه گرفتار قفس
میکند تعلیم چشم اما ابرو از جفا
تاک را از خوشه انگور دهقان داده بار
آب بر او لابد از تسنیم و کوثر میدهند
شرم کن منعم فزون از معرفت در خوان لبق

خاک آری پاکتر سازد طلای پاک را
آستین گر پیش بنود دیده نمناک را
نیست راه آنجا براق دانش و ادراک را
راست شو ما بنگری آب نقاب چالاک را
نیست غم از سرد و گرم آسودگان خاک را
چون خیال روی او باشد دل صد چاک را
میدهد شمشیر بر کف مرد بیباک را
خوش به پروین داده زینت مطلع افلاک را
گر که رضوان جا طوبی بر نشاند تاک را
ما عرفناک است بر لب خواجه لولاک را

شب شد و زلف مهی خاقل بدست آمد مرا
مونسی زاهل امشب دل بدست آمد مرا

همچو خون ناحقش گیرم گریبان قصاص
گر بحشر دامن قاتل بدست آید مرا

هم رهم با محمل محبوب ماند و را
وین مراتب از خروش دل بدست آمد مرا

گندم خالش چو یاد آرم ز نرمی گنجشک
خود همین از عمر بی‌حاصل بدست آمد مرا

در کف آمد دامن انجمهٔ حسن خوش چشم
گرچه بعد از طی صد منزل بدست آمد مرا

سیر بحجب غلطیم میبود و از تا بید حق
دامن پیر مغان غافل بدست آمد مرا

شد نصیبم شیشهٔ می با پیر سر دشت نیز
دامن پیری عجب کامل بدست آمد مرا

خواجهٔ من محتشم باشد چنان گنبد کشش
احتشام خواجهٔ مقبل بدست آمد مرا

از خودی بگذشتم و دیدم خدا در خود و بی
منعما این فیض از صفای دل بدست آمد مرا

از آن تشنه بر جان میکشم لبهای جانان را
که هرگز چو لب جانان نمی‌بیند کسی جان را

مرا کشت و بحکم کرد مژگان ترکمانانم
دگر بار پی قتلم که داده آب پیکان را

که در خلوتسرای دل بداد اصحر مرتن
که اندر خانهٔ درویش زد خرگاه سلطان را

ز شب تا صبح از هجرش چنان بی‌خود و ملکم
که دل گردد کباب از ناله‌ام مرغ سحرخوان را

پریشی زلف پرتاب و من اشتغاد این در هم
که تو بی خانمان کردی چرا جمعی پریشان را

زنخدانت چو دیدم از زلیخا چه را دانستم
که در چاه افکند حسن تو صد چون ماه کنعان را

جهان را همچون خور آسمان منعما روشن شد از نورم
که از جان دوستدار و بنده‌ام شاه خراسان را

خطش سر زده هست از بس صفا آئینهٔ او را
ز عکس مژه خط پیدا شد آن آئینه رو را

اگر باشد دل شیران عالم عاشق او را
به هستی پا ز بند بیند چو آن چشم بی آهو را

ز اشک سرخ و روی زرد و اندام کبود ما
بود بس رو سفیدی سبز خطان سیه مو را

بشکل پیر کنعان جبرئیل آمد بر یوسف
بقرآن دست میدارد خدا هم روی نیکو را

مگو خلقی چرا شد کشته و قومی چرا زنده
عتبتها کیست بین و اشارتها ابرو را

اشارت کن با برو عالمی خواهی اگر کشته
نگار من چه حاجت رنجه کردن دست و بازو را

بر آن رخ خال و خط چشم و ابرو دیدم گفتم
که دیگر خلد برین را داد کفا سیه رو را

سخن هر چند از تنگی نیاید از لبش بیرون
بیا منعم نظر کن غنچهٔ نغز سخنگو را

[illegible]

از گریه زنده شد دل پر درد و داغ ما
باران عشق کرد تر و تازه باغ ما

یکدم نشد که روی تو بینیم ما ز زلف
یک شب نشد که خوب بسوزد چراغ ما

از درد ما ز بس متنفر شدند خلق
ترسم که مرگ نیز نگیرد سراغ ما

ما از عشق روی تو آتش رود بسر
بوئی در این گل است که سوزد دماغ ما

در هر نفس دو جرعه کشیم از می طهور
خالی مباد از می جان بخش ایاغ ما

لاله برشت و لاف زد از همسری دوست
منعم ز غم بسوز که شد تازه داغ ما

ازدل ما نیست آگاهی غم جانانه را
میهمان هرگز نداند حال صاحب خانه را

در وفاداری شمع این بس که هر شب میکند
گریه با صد سوز چون سوزد پر پروانه را

عشق او را از همه عالم دل ما شد پسند
جغد خوشتر داند از باغ ارم ویرانه را

زلف جانانم زابنوسد دل بی افسردگی
حالت زنجیر خالی نیست این دیوانه را

از برای چشم او از دل فشانم خون بچشم
پر ز مستی میکنم از شیشه پر پیمانه را

راست چون مرغ قفس کش دانه آب آرزوست
جان بتن یاد آورد خال و لب جانانه را

بسکه دل روی دل افتاده است جان بر رود جان
از شگنج طره او راه بنود شانه را

هر کسی در سینه صاف او دل دید گفت
بین بپهلوی پمیر اشستن خانه را

شد دل دیوانه معنم از رحش دیوانه تر
ماهتاب آری کند دیوانه تر دیوانه را

غم چاه زنخدانست مارا
مکان در چه چو لعماست مارا

برای درد دل بهبودی ار هست
از آن سیب زنخدانست مارا

زدرد او چو کوه از اشک جاری
گل و لاله بدامانست مارا

نمی میریم ما هرگز که چون خضر
حیات از لعل جانانست مارا

سنیا لاید بخجمان دست و انگشت
ازین حسرت بدندانست مارا

اگر او قاتل است و تیغش ابروست
کجا بیم سر و جانست مارا

زدرد و بدرما نهار سید یم
نه در دست اینکه درمانست مارا

[illegible]

بکنج غم چه خوش میگفت منعم
جهان بی دوست زندانست مارا

کسیکه آب بقا خواند خاک کوی ترا
بخاکپای تو گو برد آبروی ترا

بنافشان ز حسد مشک خون ناب شود
گر آهوان خطا بشنوند بوی ترا

چو می خوری ز گلوی تو میتوان دیدن
ز بس صفا و لطافت بود گلوی ترا

چنانکه ژاله ز ابر بهار در مشگ
زنند شانه چو زلفین مشک بوی ترا

زنی بچاک دل از مژه چون رفو نبیاز
مسیح بوسه زند سوزن رفوی ترا

بگفت نقطه موهوم را وجود هست
حکیم دید چو لبهای نکته گوی ترا

به پیش عارض بگریک یار من آ باغ
بود چه قدر گل و لاله دو روی ترا

رواست معنم اگر ما نماز نیت خوانیم
ز خون دیده چو دیدیم ما وضوی ترا

آئینه انوار آله است دل ما
پیوسته مقابل تو ما هست دل ما

در چه کمر زنخدان تو ماهست دل ما
تو یوسف حسنی بچاهست دل ما

از آه سکدر شود آئینه به رهیز
گر زوی تو در ناله و آه است دل ما

دل در زنخ ای یار عزیز از چه فکندی
تو یوسفی از حسن و بچاهست دل ما

از ناز تو در خواب و از آن چشم پر از خواب
در آرزوی نیم نگاهست دل ما

اندر دل ما نور رخ خویش نظر کن
کائینه انوار آله است دل ما

بازاگه بخته است دراوکس ره و عمری است
بربام زابرو بجن ایما که زمانی است

درخلوت جان چشم براه است دل ما
در آرزوی دیدن ما ماست دل ما

منعم عجب اینست که اندره محبوب
سر رفته و در فکر کلاه است دل ما

مشتاق بر آن چهره و دهانست دل ما
کعبه حرم خاص خدا ئیست ولیکن
هر چند که ما را بزبان هیچ سخن نیست
خود موی و همه فکرت او موی شگافیست
پیرانه سر افتاده پی تازه جوانان
گویند که باروح بود باغ جنان لیک
با یاد رخش سر چو گذاریم ترا نو
زان گل که بدل سر زده از گلشن عیسی

آگاه ز پیدا و نهانست دل ما
در رتبه بسی برتر از آنست دل ما
داننده همه راز بیانست دل ما
تا در غم آن موی میانست دل ما
ما پیر و لی باز جوانست دل ما
با روح تر از باغ جنانست دل ما
بهتر ز دو صد لاله ستانست دل ما
فارغ ز بهار و ز خزانست دل ما

منعم کس اگر مایل نزهتگه جان شد
نزهتگی از عالم جانست دل ما

برتبه کعبه ندارد مقام کوی ترا
جدا ز جمله فرایض موحدان دانند
گرفته اند رهی سالکان ز هر سوئی

حجر غلام سیاهیست خال روی ترا
فریضه تر ز همه کار جستجوی ترا
بغیر ما که پسندیده ایم سوی ترا

شوند جمله ذرات آفتاب ظهور
گر آرزوی دلت کشتن محبان است
هزار بار چو خط گرد آن دهان گردم
ز حال ضعیف و کمبید و شرمسار شدن

ظهور اگر که بود آفتاب روی تو را
مجسم از دل و از جان من آرزوی تورا
چو زلف بلکه زنم بوسه گلوی تورا
روا بود که بخوانم عظیم خوی تورا

تو خود مریز بر هر کس آبرو منعم
خدا چو داشته محفوظ آبروی تورا

گر سر دهیم ما بفلک دود آه را
بیخود ز چشم و زلف و زنخدان او شدم
گر بعد عارضت نظر افتد بمه مرنج
سوسن زبان بوصف گلت چو نچه باز کرد
کز سجده بر رخ تو کند دل گهی بحال
گه گه زنی ز مژه بدل تیر از ابروان
گذرد ز آفتاب رخت در ک کی کند

پوشد چو ابر تا بابد چهره ماه را
آنسان که دل ز چاه ندانست راه را
لغزش بود ز صافی آن رخ نگاه را
بر آسمان فگند شقایق کلاه را
گاهی ستاره قبله کند گاه ماه را
سوی ستمکن عنایت بگاه گاه را
عینک کند سپهر اگر مهر و ماه را

منعم من آن زمان که شدم پابند زلف
میدیدم این نتیجه روز سیاه را

بخدمت تو کمرها بر آستان تو سرها
ثمر لسبر و نباشد ولی به سرو قد تو

نهاده ایم و نخواهیم تا جهان و کمرها
ز پسته لب و بادام چشم هست ثمرها

کشیده ظالم بدبخت تیغ کینه و غافل
که تیر ناله مظلوم بگذرد ز سپرها

علی به قول نبی کشتی نجات و چو منعم
در او درآ اگرت هست ایمنی ز خطرها

کلک قدرت چون کشیده خنجر ابروی ترا
بس کشیده تیر سهم آسعی رسد آن گوشرا

دل بود در حلقه گیسو بر آن لب یافت دست
یا که اسکندر ز ظلمت تا بیابد آب نوشترا

از بناگوش و جمال طره و ابرو و چشم
میبرد آرام و عقل و صبر و تاب و هوشرا

گرچه باشد جفت باشد طاق در خوبی حسن
بس بلندی باشد و پیوستگی کم ابروشرا

دل کند کوشش که تا گوید دهان یار هست
رونقی نبود بجز از اصل باطل گوشرا

باده سرجوش منعم برد از دستم ولی
چشم او از دست برد باده سرجوشرا

گر نساخت پی بر هادی راه خویش
در دل خویش بنگری نور اله خویش را

گر بوجود مالکی باقی و گرنه هالکی
رفع کن اراده سالکی مانع راه خویش را

جان تو یوسف و چو مه نفس ولی ترا چه
باز شناس و کن نگه یوسف و جاه خویش را

عاقبت بهاء و هو مرگ بتغشیر گلو
راه سحرگهی بگو عذر گناه خویش را

پیش نظر بینای در سلطنت سکندری
گر که درست می‌بری حشمت و جاه خویش را

مرگ بهیئت قبا تنگ بر کشد ترا
گر گذرانی ز سما تیر کلاه خویش را

نامه اگر کنی سفید از بر حق رسد نوید
ایکه سفید کرده موی سیاه خویشرا

منعم از آتش جگر در فلک افکند شرر
سازد اگر که شعله ور آتش آه خویش را

عقل و دین ریشهٔ ما جهل و هوا تیشهٔ ما
ترسم آخر بکند تیشهٔ ما ریشهٔ ما

سنگلاخ است ره و بار تو و من شیشه
هیچ شک نیست که صد جا شکند شیشهٔ ما

چون زما در حرم کعبه بود غیبت خلق
نه بود غیبت خلق ار نه بود پیشهٔ ما

سخن ماست چو تیشه دل مردم دیوار
در و دیوار شده منهدم از تیشهٔ ما

همه دانیم که مردود شد ابلیس از عجب
لیک عجب است و تکبر همه اندیشهٔ ما

شیر از بیشه برون آمده تا بود و نی
جز سگ نفس برون نامده از بیشهٔ ما

بدتر از هر گنه آزار دل خلق بود
منعم ار نیکار بود پیشهٔ همیشهٔ ما

تا همه ذرات چه گویا و چه خاموش را
بینی اندر زد گر حق بگشا خدائی گوش را

ورنه دار چشم غیبی بین نه بینی هیچ چیز
بر کشند از روی کار غیب اگر سرپوش را

باغ غیبی را بود در باز و در او در سحر
پر کن از گلهای غیبی دامن آغوش را

از کلام اللیل بحوله لنهار او قفی
پرسی از من از چه ذکر دوستان دوش را

با ملایک دوش بر دوش ار همی خواهی گذشت
کن سبک زنهار از بار تعلق دوش را

چند باشد دیده‌ات باز و نه بینی هیچ چیز
با تو نبود شر گیتی در خواب اگر خرگوش را

منعما دامان انسانی همی آور بکف
یافتن خواهی اگر چون خضر آب نوش را

گرد او گر ترک سفر دید چو گریان ما را
که ز پی هست خطرها سفر دریا را

کو بنشاط صبای راهبر هر حیث او را
که ز زینت بنود زیب بت زیبا را

چه مسلمان و چه کافر همه را برده ز راه
از خدا نیست چرا ترس بت ترسا را

خود گیاهی که از او بوی وفا آید نیست
ما گشتیم قدم تا قدم این صحرا را

غنچه دم زد ز لبت شد دهنش غرقه بخون
کیفر اینست دبرزین سخن بیجا را

همچو پروانه دهم جان بر شمع رخت
از تو پروا نرسد گر من بی پروا را

کنی از ابرو اشارت که برو یعنی چه
کی توان از تو بشمشیر بریدن ما را

دلبر و شاهد هر جائی ما بنید نیز
منعما دیده گر امروز کسی فردا را

تا که در میکده شد باده کشی پیشهٔ ما
بوی جان میدمد از ساغر از شیشهٔ ما

مست بین از می توحید بمیخانهٔ عشق
عقل و جان و جسد و روح و رگ و ریشهٔ ما

قالب ما شود از روح تهی یکباره
گر شود از می عشق تو تهی شیشهٔ ما

هست اندیشهٔ ما اینکه خدا باید شد
جز خدا نیست کسی واقف از اندیشهٔ ما

قلعهٔ شرک و حصار دو تو گی کاخ نفاق
منهدم گشته بیاری حق از تیشهٔ ما

در شب و روز چه در خواب و چه در بیداری
هست ذکر لب محبوب ازل پیشهٔ ما

ما چو شیریم به حب اسد الله منعم
جانفزا گلشن لاهوت بود بیشهٔ ما

از چه حکیم نخشبی آورد ماه را
آری تو ز آن زنخ از ماه چاه را

ای بس که هست جائزهٔ شاهان سپاه را
بگشای چشم معنی و بشناس شاه را

بشناختی چو شاه زدی آب زندگی
برگرد و خضروش بنما شاه راه را

هستم یقین که هست یکی و انچه هست نیست
ره بر یقین من نبود اشتباه را

بر خیرخواه اگر نکند کس عطا چه باک
افعال خیر هست عطا خیرخواه را

شاهین به بین و مخلب و منقار آتشین
و انگاه کبک غافل و آن قاه قاه را

بهتر ز خرقهٔ خز و از تاج زرنگار
دانم لباس ژنده و پشمین کلاه را

منعم به سیم و زر چه دهی دل که حق پرست
تعبیر مار و چاه کند مال و جاه را

باشد شرف ز روی تو بیت الحرام را
عزت ز تست مردم صاحب مقام را

بنمای از دو ابرو و رخ بر تمام خلق
زیر دو ماه یکشبه ماه تمام را

طول سخن بوصف قدت هست دلپسند
ورنه بود چه فایده طول کلام را

جز من که زلف و روی تو بینم سحرگهان
در یک زمان ندیده کسی صبح و شام را

تا بوی صفات کشف شد ما را ز یاد
ذکر دوام صوفی و فکر مدام را

خوانی عظام خواجه را مثال او دو وی
هست ای ندیم صبح اگر بر شب فراق

عظم رمیم مے نگری این عظام را
بشکند شنائے بہر چہ مرغان بام را

لا ینقطع ز ذکر تو دل جام نیز ند
معنم بیاب یعنی شرب مدام را

گردند زنده خلق گشتی گر تمام را
جانا بگردش آر فروزنده جام را
چیزی بغیر کعبه بگویش نشد شبیه
از غرهٔ جبین بر زلف گویدم
اسکندر اختراع چسان کرد آئینه
تا صبح حشر ما ز طرب کس نمی کنیم
بر قع غمام ماه رخت شد فرو هلش
از جبینش آفتاب دمد صبح هر کسے
چیزے بغیر کعبه بگویش نشد شبیه
گفتم لبباقی از چه سر خم نهند خشت

خاص اخی چنین ندیده کسی قتل عام را
تا من بگیرم از تو تو از جام کام را
جز کعبه کس بناه نه است انتقام را
در شام غره دیده که ماه تمام را
از خم می ربوده یقین خشت خام را
کو نوبتی بهر زه مزن طبل بام را
غم هام میسر هلی از این غمام را
گرده است صبح با غم رو تیو شام را
جز کعبه کس بناه نه است انتقام را
گفتا می آفتاب کند خشت خام را

باشد کلام معنی اصحاب جمله لغز
اما ندا داده کسی جان کلام را

ما مرد یم و غم لاله رخی در دل ما
جودی آن محتشم حسن بما می بخشد
عقل حیران که چسان تخم نکشته شده است
رخ او شمع و جانها همه پروانهٔ اوست
میشود عمر ابد قسمت او نه عجب
کار بر ما شده مشکل ز وجود دهنش
هر سحرگاه بود زمزمی از دیده روان
غالبا منزل گنج است چو در ویرانه

ماند و جز لالهٔ حسرت ندمد از گل ما
که مساعد نبود طالع نامقبل ما
قابل سوختن برق جنون حاصل ما
که از آن شمع بود روشنی محفل ما
زانکه بر گشتهٔ ما خنده زند قاتل ما
تا تکلم نکند حل نشود مشکل ما
زان فزون شد بود از کعبه صفای دل ما
عجبی نیست که ویرانه بود منزل ما

معنیم آب و گل ما هیچ نگیرد در کس
چو نکته ترد بر دگر یا نیست در آب و گل ما

در رقص و سوز و ناله چو دیدم سپند را
یعنی بسوز و ناله کن و رقص کن ز شوق
چون رشته ناتوان تن من زیر بار عشق
رستم کمان عشق کشیدن نمی توان
در یک نفس برو نجهد از نه فلک ولی
عاشق چو یافت دلبر شیرین زند تا او
نسبت است آسمان و زمین سر به بند و

بر من ز راه فعل بد این سه بند را
یعنی بند بود بد بنیان سپند را
کو پشت بر شکسته سپهر بلند را
افراسیاب چاره ندید این کمند را
در زیر زین کسی نکشد این سمند را
زهر از خنجان خورد بجلاوت که قند را
گرچه کسی ندیده است اندام بند را

منعم بصدق مدح علی گوی و آل او
خواهی سرود اگر سخن دلپسند را

ما گفته او نخورد علی دانه نخورد
آدم بگو به پیش خلف ارجمند را

گر خم می شود و خشت سر خم گل ما
آفتابی چو فلاطون بدر آید دل ما

عوض منزل ما جا بگزین در دل ما
چونکه ویران شده از تیشهٔ غم منزل ما

جهد کن تا بتوکل برسی از ره بسر
که بجائی نرسد کوشش بیحاصل ما

روشن از شمع رخش گشته هزاران محفل
آنکه تاریک بود بی رخ او محفل ما

هست مقتول محبت ابدی زنده چو خضر
کو که از کشتهٔ ما پا نکشد قاتل ما

همچو موران عوض آن ملخ جا بکف آن است
بسلیمان که برد هدیه نه تا قابل ما

عجبی نیست که نور تو در او جلوه گر است
گر بود بیشتر از کعبه صفائی دل ما

منعما درک کن این نکته که حافظ فرمود
بگشا بند قبا تا بگشاید دل ما

ای همه شب آمده شاه و گدا
از بر درگاه تو حاجت روا

هیچ یک از عشق تو خالی نیند
آدم و حیوان و جماد و نما

جز بوجود تو دو عالم عدم
جز ببقای تو دو گیتی فنا

بی لب تو خضر ندارد حیات
بی رخ تو کعبه ندارد صفا

هم بزرگی تو عالم دلیل
هم بوحدانیت اشیا گوا

یاد تو چون بگذرد اندر دلم
هیچ نگنجد تنم اندر قبا

با تو بمهرم نه ز روی هوس
با تو بعشقم نه ز روی هوا

چنگ وش از عشق تو ام در خروش
نی صفت از شور تو ام در نوا

از سر کوی تو چو آید نسیم
در ره او جان بفشانیم ما

دست من منعم مسکین بگیر
ای همه پادشهان پادشا

فکنده آرزوی لعل او برنج مرا
بلی فکنده برنج آرزوی گنج مرا

برای آنکه بدانم که هست روز و شب
نمود یار رخ از زلف پر شکنج مرا

چنانکه خواهش آب بقا سکندر را
فکنده آرزوی لعل او برنج مرا

زنخ بدیدم و پستان یار و دانستم
که حال به شود از لیمو و ترنج مرا

برای غنچهٔ لعلش زند دل من غنج
چه خوش فریفته از این دلال و غنج مرا

بجز وصال نگار دو هفت ساله دگر
نبود فایده از عالم سپنج مرا

چو مرگ پنجه گشاید بما در آخر کار
سنین عمر چه پنجه بود چه پنج مرا

خدا ز زیبق و زر ساخت کار من منعم
نبود سود ز زنگار و از سرنج مرا

نکتهٔ پیر مغان کرد چو در گوش مرا
که همه غیر خدا گشت فراموش مرا

سر پنهان که ملایک همه زو بیخبرند
پیر گوید بر چشم همه در گوش مرا

دل بد و سر پنهان هر نفسی نغمه سراست
گرچه تقدیر از ازل خواسته خاموش مرا

به بنی آنکه رساند زیمن بوی خدای
آورد بوی تو را تا برد از هوش مرا

هست یاریم بهر وقت در آغوش ارچه
غیر زانو نبود گرچه در آغوش مرا

گر بود در شیر ز دست تو شود شهد زلال
ور بود نیش ز سوی تو شود نوش مرا

منعم اسرار نهان را بعیان گفتم من
منیت در کار رمز ار پردهٔ سرپوش مرا

چونکه فراق روی او شد سبب هلاک ما
بوی فراق میدهد گل چو دمید ز خاک ما

چون اثر دگر کند ناله ز شور دل چو کند
در دل جان اثر کند ناله درد ناک ما

طوطیی است کز صفا بر کشد از قفس نوا
فکر خطت کند چو جا در دل چاک چاک ما

چونکه نمانده در جهان محرم راز این زمان
نکته و رمز آن دهان شرح دهیم با که ما

گو برقیب شد جدا چو پلنگ کینه جو
شهری اگر شود عدو جز ز خدا چه باک ما

ای که تو راست زد شهی وقت شدار قدم بهی
زانکه ز غیر شد تهی خلوت جان پاک ما

منعم از آرزوی او باز زود بگوی او
آنکه فراق روی او شد سبب هلاک ما

گر چرخ استخوان بکند توتیا مرا
شادم که نیست منت بال هما مرا

دو بزمان و جور سپهر ستیزه گر
افکنده زیر دو سنگ آسیا مرا

از پیش تو شه نفرستاده ام براه
غافل از اینکه مرگ بود از قفا مرا

هر کار من تهیه کند زودتر ز وقت
یکدم بخویش وانگذارد خدا مرا

در بحر آب دیده بود کار من شنا
تا کرده اند با غم او آشنا مرا

فکر رخ تو کرده بجز رشته مالم
کرده است عشق روی تو سر در هوا مرا

گر بند بند من کسی از هم جدا کند
نتوانند از تو کرد بحیلت جدا مرا

از ضعف پا دمیبردم جا بجا چو کاه
عیب تو نیست گر که بتانی بجا مرا

کعبی گر اکنم بفدای قدوم خویش
ای جان فدای خاک قدومت مرا مرا

از خاک مقدم تو نبوسد وجود من
زر گشت هست قلب از این کیمیا مرا

منعم جواب آن غزل صائب آنکه گفت
سالی بس است کعبه صفت یک قبا مرا

از گل چو فزونست لطافت بدنش را
از برگ گل تازه کنم پیرهنش را

شاید دلم از چاه زنخدان بدر آید
آرم بکف از طرهٔ همچون رسنش را

زانرو که از این حقه نشد هیچکس آگاه
گنجینهٔ اسرار خدا دان دهنش را

گر تیر زنند دم خبر از خویشتنم نیست
چون من بکشم مژه ناوک فکنش را

دل باختهٔ او چه زلیخا و چه یوسف
دل باخته بیند چه مرد و چه زنش را

از شور دل منعم مسکین شوی آگاه
با شور درونی شنوی گر سخنش را

نفس بکش تا برسی بر خدا
پیش رو جمله پیران شوی
تا که بالا برسی لا صفت
دل بود از عشق پر و سر ز شور
هست دو چشم تو به بینند یک لب
دل که نشد روشن از آن رخ بسوز
شیخ بگوید چو به بینم قدش
فکرت ابروت دل مدعی

گنج بیابی چو کشی اژدها
راستی ار پیشه کنی چون عصا
سوی خدا دار دو دست دعا
تا که نور تو بارض و سما
همچو دو بیت ربدار الشفا
کعبه ندارد که ندارد صفا
صبر پسندیده بود در بلا
هست چو شمشیر بزیر عبا

تا به بقا پی ببری منعما
از خود و از هر چه بود شو فنا

کنند خلق طواف درون خستهٔ ما
بشاهی دو جهان سر فرو نمی آرد
برند رشک مه و تیر و زهره و پروین
گسسته تار حیات از لبش علاقه گرفت
بسان شمع نه بینیم پیش پا یکاش
زپاکی گهر ناخدا و لطف خداست
فتاده دستهٔ ما بیدلان ز یاد چو چشم

درست خانهٔ حق شد دل شکستهٔ ما
دل مجرد از کائنات رستهٔ ما
نهد مان ز شب تا سحر نشستهٔ ما
علاقه ما قبیح چسان رشته گسستهٔ ما
نظر کنند بصیران بچشم بستهٔ ما
بساحل ار برسد کشتی شکستهٔ ما
که هست دست خدا دستگیر دستهٔ ما

چو منعمیم همه قلب از صفای قلوب
کنند خلق طواف درون خستهٔ ما

آن طایرم که خسته بود بس نفس مرا
سکین نمیشود که به پرواز اگر نهند
از بس تنم ضعیف و زبس لاغر من گر زدن
نالم میان قافله خوش بار زنان باحال
ای میوهٔ بهشت خوشم با خیال تو
باری بکسی خوشم که کس بی کسان خدا است

افغان برون نشد ز قضای قفس مرا
با این تن ضعیف به بال مگس مرا
روزی ابر و آب به بینی چو خس مرا
چون خواسته خدا بجرس همنفس مرا
چون بر درخت تو بنود دسترس مرا
چون او کس است که بنود هیچکس مرا

منعم گذشت عمر و بباقی عمر نیز
الا فنا شدن نبود ملتمس مرا

مرغ قفس از سوز کشید باز نفس را
موی مژه ام بین بسر سنگ متلاطم
دلرا ز خم زلف بچاه زنخ انداز
بر گرد لبش شور ملایک عجبی نیست
نبود اثر پا بره کعبهٔ مقصود
خط را برخ به زگلت جا ز چه دادی

بر شاخهٔ گل گرچه به بندند قفس را
منگر بسر رود پر از عربده خس را
مگذار که آن خسته کند تازه نفس را
گردن ز عسل می شود مگس را
این قافله سالار زبان بسته جرس را
پهلوی گل و لاله نشانند ز چه خس را

گفتی که چه فرق است میان من و خورشید
هر فرق که با آتش طور است قبس را

از یک قدح دو جرعه رسد هر نفس مرا
نه محتسب صداع دهد نه عسس مرا

عمرم گذشت و عذر عمل را نخواستم
ای وای اگر که این بود آخر نفس مرا

او میبرد ز غم نبرد و من نمیبرم
همسنگ در سلوک مکن با مگس مرا

خوش در میان قافله نالد ز بار دل
آموخته است این روش خوش جرس مرا

ای دوست دوزخ از چه دگر خلق تنیخی
رحمی که هست سوز فراق تو بس مرا

بر داشته کله ز سر چرخ دست من
با آنکه بر دهان نبود دسترس مرا

غافل ز حال دل طلبم حق از آسمان
شغلم بباد داد هوا و هوس مرا

مانده اندر سینه از حلاج اسرار مرا
گر چنین دار فنا خوشتر سر دار مرا

گر عزیز مصر حسن ار شاه اقلیم وفا
میفروشند این برادرها بدیناری مرا

اندرین باغ غم بالا نشینی هیچ نیست
تا توان کرد احتراز از خار دیواری مرا

گر غم چون من کسی خوردن نمیبیند ز ار ربوا
نیست غم چون غم بود از زهر غمخواری مرا

دل بسینه می طپد عناب آلباده دار
رحم کن در بستر افتاده است بیماری مرا

شیخ نیشاپور و منصورم بود در ره پسند
نسبتم و خو هست با حلاج و عطاری مرا

شغلما دائم خلیده بر دلی خاری ز من
گر که از جور فلک بر پا خلد خاری مرا

دل بچشم یار گوید درد و داغ خویش را
بر سر بیمار میسوزد چراغ خویش را

روغن مغز سرم بگداخت در فکر رخت
سوختم از نکهت این گل دماغ خویش را

بسکه دل با زلف او شد متحد گر گم شود
جز ز زلف او نمیگیرد سراغ خویش را

رنگ و آب چهر و فکر خالش آورده بدل
دیدی از آن لاله کردم تازه باغ خویش را

در قصور و خلد رضوان نقش آن رخ برنگاشت
زان گل شاداب رونق داد باغ خویش را

گفت خواهی بوسه از خط گیر و خواهی از عذار
وقف رندان کرده‌ام من باغ و راغ خویش را

دیده از خون دلم پر شد بلی من اینچنین
میکنم زان شیشه پر از می ایاغ خویش را

گفتم آهم همچو رخ نهان مکن گفتا چسان
در میان باد افروزم چراغ خویش را

شغلما چون رستگاری نیست جز در راستی
صرف کار رستگاری کن فراغ خویش را

گفت نرگس پیش چشم او ز بیماری مرا
نیست جز هذیان و جز بیهوده گفتاری مرا

هست آن ملح ز یوسف بهتر از یوسف لبی
خانگی یاری است به از یار بازاری مرا

لعل او را بر لب خود دوش میدیدم بخواب
بود شیرینتر اگر بودی به بیداری مرا

دور از آن سبز خط با اشک سرخ و روی زرد
شد سیه بخت سفید از چرخ زنگاری مرا

بهر یاری چون تو از اغیار دیدم جورها — آری آری باشد از آن شاخ گل خاری مرا
هست از زلف پریشانت و خاطر جمع دار — این پریشان روزگار و گرفتاری مرا
کار دل را سازد آن ابروکمان از یک نظر — بس بود از آن کمان یک ناوک کاری مرا
گرچه نگذاری دمی بی آه و بی زاری دلم — در غمت از جمله خوبانست بیزاری مرا

پنج بیت از هست در منقبت شود پنجاه بیت
طبع زحمت میدهد ز سرشاری مرا

سوختم چندیش دل پر درد و داغ خویش را — تا در آغوشش کشم گشتم چراغ خویش را
میکند از مغز من از محرومی رویش بلی — سوختم من ز آتش حرمان دماغ خویش را
ای گل بیچاره اغیار از بر خود دور کن — کن مصفا از خس و خاشاک باغ خویش را
مه ز تو داغ غلامی دارد و چه گشت بدر — بر همه بنمود بهر فخر داغ خویش را
گم شدم در راه چنان کاثاری از من هیچ نیست — بجیب از این و آن تا گیرم سراغ خویش را
برد ایام غم شحنه بجز غم از دلم نه بخشش — من بدست خود بجا آرم ایاغ خویش را
میکند از مغز من از محرومی رویش بلی — سوختم من ز آتش حرمان دماغ خویش را

آخر عمر از خدا دادت فراغت منعما
صرف در کار محبت کن فراغ خویش را

نیست جز آزار سودی از کم آزاد مرا — جز جفا دیدن چه حاصل از وفاداری مرا

هر کرا تمجید کردم میکند توهین من — هر کرا عزت نهادم میدهد خواری مرا
نیست خرم چون بهار بهاری گاه گاه — چهره خیری غنچه دل چشم ابر آذاری مرا
چون بغیر از خود نه بینم مانع راه خدا — بیشتر از مردم از خود هست بیزاری مرا
هستیی خواهم که آزادم کند از هر چه هست — چون کند مستی یا عجب هشیاری مرا
خواب را باشد برادر مرگ و بهر ترک او — چشم نرگس میدهد تعلیم بیداری مرا
چون گرفتار توام آزادگانم بنده اند — هست به از رستگاری این گرفتاری مرا
گر کلم گر خار از آن باغم مخوان بیگانه ام — شاه اینجا خواجه عبد تیمم انصاری مرا
میگذارم در بیابانها سر و نبود عجب — چون بیک ساعت بحال خویش نگذاری مرا
آه یک مظلوم بنیاد دو صد ظالم بکند — بس تعجب باشد از آن ناوک کاری مرا
خلق طرار و من از همرنگ نابودن بسوز — کاشکی ابلیس هم آموخت طراری مرا

منعما گر جمله عالم عیب باشد نیست باک
میدهد عفو خدا تعلیم ستاری مرا

زاهد از مفتی لبالب کرد ایاغ خویش را — ز آب گرم و تر علاجی کن دماغ خویش را
در میان آمد پی درکنم یاد رخش — در میان باد افروزم چراغ خویش را
نیست در دل حرص و از دنیا و کین چون سالها — کرده ام پاک از خس و خاشاک باغ خویش را
لاله شاداب عمرم زد دم از افسردگی — خود نه بینم بی سبب من تازه داغ خویش را
نیستم اکنون فراغت تا بخورم سروری — سالها بینم در آن عالم فراغ خویش را

هر کرا گیرم سراغ از دوستان گویند مرد / وقت شد کز زنده گیرم سراغ خویش را
خواجه گوید وقت مردن از برای وارثان / میگذارم ملک و مال و باغ و راغ خویش را
مال مار و جاه چاه و گنج مشت گژدم شود / گو نکو محفوظ دار در راغ و باغ خویش را

منعما پیمانه‌ات پر میشود دیگر ببنگری
خالی از زر کیسه و از می ایاغ خویش را

باشهید عشق باشد بس تلطف خاک را / خاک آری پاکتر سازد طلا پاک را
آب عالم را برد چون سیل مشتی خاک را / آستین گریش نبود دیده نمناک را
بر نشین بر رفرف عشق ای جان که هیچ / منت ره آنجا براق دانش و ادراک را
چون تیم بجو راست می بندند سرو تازه را / راست شو تا بنگری آن قامت چالاک را
خفته یکتا پیرهن از بس هوایش سالم است / نیست باک از سرد و گرم آسودگان خاک را
خوشتر از تسنیم کوثر چشمها جوشد بخلد / گر که رضوان جای طوبی بر نشاند تاک را
هست همچون طایر قدسی گرفتار قفس / چو خیال روی او در دل صد چاک را
میکند تعلیم چشمش با ابرو از جفا / می دهد شمشیر بر کف مردمی باک را

شرم کن منعم زمعرفت دم چون بصدق
ما عرفناک است بر لب خواجه لولاک را

بود این کعبه کوی او از جان همه سجود اینجا / که غیر از ذات حق نبود دگر کس را وجود اینجا
بیا در کعبه توحید تا بینی بچشم دل / سجود اغیار کو اینجا قیام اینجا قعود اینجا

مگو کس را خبر نبود ز تحت عرش و بالاتر / غنود استند زیر خرقه پشمینه نمود اینجا
خرابات ایمن است از هر خرابی بود آباد / اگر واقع شود طوفان نوح با دهبود اینجا
وفا بالیست بر عهد الست ای طالب سالک / کفایت میکند اندر زرت ام و با العهود اینجا
غم چاه زنخدان و خیال قامت موزون / برای سالکان باشد نزول اینجا صعود اینجا
چو وارد گشتی اینجا از ره باطن ادب میکن / که جبریل امین را نیست امکان ورود اینجا
چو دنیا هست فانی تو شو سرکوی تی ساکن / هوای خلد کن چون منست تکیه خلود اینجا
یکی مشرق یکی مغرب دو حد دیگرش قطبین / از نسیان کن بیان بر خانه مجنون حدود اینجا
بکبر تیغ کنی چون منیحر آدم در ره غافل / نه خاک است این عجو است تخنه خلد و اینجا

دهان و روی محبوب حقیقی منعم ار بینی
دهد آگاهیت از عالم غیب و شهود اینجا

سر ندادی بر ره دوست دلا دوش چرا / می نخوردی سبک از بار گران دوش چرا
راه عشق است و بحکمت نشود هرگز طی / ای حکیم اینهمه لاف از خرد و هوش چرا
پیش شاخ گل سرخت نگران گلستان شده جای / باد و رنگی شده دست در آغوش چرا
ماه نو دید تو را او شود از غصه تمام / با چنین حسن نشستی بر او دوش چرا
مرغ تصویر نه ای ناله بر آور ز جگر / بلبلا صبح نخستین شده خاموش چرا
همچو منصور انا الحق مزن از بی ظرفی / از طبق منفکنی بیهده سرپوش چرا
آب گنده دیده همی بود سمی گرد و خاک / کرده ای سابقه خویش فراموش چرا

با تو چرخ چو پلنگ است برو به بازی / تو ز غفلت همه در خواب چو خرگوش چرا

از چه منعم ز اقارب طلبی مهر و وفا
از سر نیش عقارب طلب نوش چرا

کوی تو جنت آدم و عیسی دگر آنجا / هر بی پدری را نبود راه در آنجا
ای یار عزیز از نگه دوری تو یعقوب / هرگز نکند یاد دگر از پسر آنجا
در کوی تو جز خضر کسی زنده نه بینم / وان نیز ز ذوق تو بمیرد اگر آنجا
بزمم ز چه هر روز معطر کند آن زلف / گر نیست نسیم سحری رهگذر آنجا
در طور چو فانی شدم از خود عجبی نیست / گر انی انا الله شنوم از شجر آنجا
گفتم که بکوی تو مه و مشتری شود یافت / گفتا که چه حاجت بود و بی پا و سر آنجا
نشناخت بکوی خودم و گفت کی تو تو / چیزیکه ز ضعف است نهان از نظر آنجا

الحق که عجب جوهری از خاک بهشت است
منعم بودت کاش که آخر سفر آنجا

اگر از خار کثرت پاک روبی گلشن دل را / کنی پر از چه از گلهای وحدت دامن دل را
جواهرهای صورت ریزی از سن سفال آسا / کنی پر گر ز گوهرهای معنی مخزن دل را
چو یعقوب از پس چل سال بینی یوسف جان را / ببوئی با مشام صدق اگر پیراهن دل را
زلیخاوش اگر از یوسف صدق وصفا رخ / کنی بینا پس از یک عمر چشم روشن دل را
بهار اندر بهار و گلستان در گلستان منعم / ببوی عالم قدس ار گشائی روزن دل را

اگر چه هست ساکت موقع ذکر خفی عشق / فلک گوشش شود کر بشنود گر شیون دل را

چو آدم منعما از گندم خال بتان بگذر
که این دانه دهد بر باد ناگه خرمن دل را

دو زلف تابدار بر رخساره دار یا / نزدیک مه دو عقرب جراره دار یا
یک ماه با دو عقرب بچهره با دو مار / یک حور بچه پیش دو بتیاره دار یا
از روی و موی رخ تو خوبتر نما / در تیره شب ستاره سیاره دار یا
از روشنی رخ تو نه بینم آشکار / با آنکه جای در دل صد پاره دار یا
از آن دو زلف و آن لب جانبخش تو مسیح / همراه دو فرنگی خونخواره دار یا
جور و جفا و جنگ و جدل نیست ز عجب / این چار کار کا با من بیچاره دار یا
مانند آفتاب که سر بر زند ز کوه / رخساره جلوه گر ز بر پاره دار یا
گر افتدت نظر بمنعم مسکین که تو / صد خیل از ملوک بنظاره دار یا

زنده کرده هم از خنده لب عیسی را
داده رخساره او نور کف موسی را

معجز دلبر من هست ز عیسی برتر / که بیک خنده کند زنده همه موتی را

چونکه مجنون شده صد سلسله زو جا دارد
گر که بر زلف تو تشبیه کنم لیلی را

لب شیرین تو نسبت بشکر از چه دهم
هیچ با نخل شباهت نبود دقلی را

نیست مانند بطوبی قد تو طوبی لکن
جنت و کوثر اگر هست ثمر طوبی را

قلم نرگس شهلا نبود اینکه بباغ
پیش چشم تو عصائی بکف اعمی را

پیش مانی اگر آن روی بری در ساعت
پیش ما غنیت کند نقش رخت مانی را

روی خوبان بر آن صورت بر دیوار است
که تماشا کند آن صورت با معنی را

پنجه از خون شهیدان شده رنگین او را
کس نگوید که تکلف مکشد حنّتی را

دوست دارد دل من زلف تو نبود عجب
مصطفی دارد اگر دوست شب اسری را

نسخ کرده همه هشتاد و دو ملت از علم
ماه من گرچه نخوانده است الف بی تی را

منعم از کوی تو هرگز نتوان بر گردد
که بگلزار بود جا بر گل کسنی را

بره ز تیغ تو تنها زبس فتاده سرها
عبور نیست میسّر بکوچه ها و گذرها

بخدمت تو کمرها بر آستان تو سرها
نهاده ایم و نخواهیم تاجها و کمرها

زند ز همسریت لاف آفتاب ز خامی
چگونه پخته نشد آنکه کرده است سفرها

ز لعل تو نه همین گشته است خونجگر من
که آرزوی چنین کرده است خون بجگرها

بسرو بار نباشد ولی بسرو قد تو
ز پسته لب و بادام چشم هست ثمرها

رواست گر که شبی از سحر کنم بوصالت
که در فراق تو شبها رسانده ام بسحرها

به بیستون محبت در او ز غم شیرین
هزار کوهکن افتاده بین بکوه و کمرها

بطور عشق ارنی گو در آ چو موسی بشنو
خروش و بانگ انا الله از زبان شجرها

سبو کشی و قدح خوارگی و باده پرستی
ببین که عاقبت عمر یافتم چه هنرها

مگرد گرد جهان منعما بهرزه که باشد
سفر گزیدن در خویش بهترین سفرها

بی لب تو خضر ندارد بقا
بی رخ تو کعبه ندارد صفا

حسن تو آورده جهانی بدست
عشق تو افکنده جهانی ز پا

می شنوم از نفس تو جان
زلف تو تا هست بدست صبا

هجر تو بحری که بود بیکران
عشق تو دردی که بود بیدوا

خون همه در سر کویت هدر
مال همه در ره عشقت هبا

روی تو سرمایهٔ عمر ابد
لعل تو سر چشمهٔ آب بقا

مهر ندارد بر چهرت فروغ
ماه ندارد بر رویت ضیا

چنگ وش از عشق توام در خروش
نی صفت از وصف توام در نوا

غرقهٔ دریای بلا و غم است
هر که بود با غم تو آشنا

با تو بمهرم نه ز روی هوس
با تو بعشقم نه ز راه هوا

یافت حیات ابدی همچو خضر
شد به بقای تو چو منعم فنا

زلف بر رخ مکش آشفته مکن حال مرا / گرچه شد جا به سیه کعبهٔ آمال مرا

حلقهٔ زلف تو شد مجمع دلهای پریش / اندرین حلقه پریشان مکن احوال مرا

زلف چون جیم تو کرده است دچار غم و درد / دل چون حلقهٔ میم و قد چون دال مرا

طی چو طومار کنم راه صراط ار باشد / رقم از طرهٔ تو نامهٔ اعمال مرا

ای پری نیست چو امثال تو در خوبی و حسن / میکند روی تو دیوانه بس امثال مرا

دل اسیر زنخ و بند ز زلفش بر پاست / بسته در کنج قفس از چه دگر بال مرا

گفت آدم پی این دانه برون شد ز بهشت / ناخلف باشی اگر ترک کنی خال مرا

گفتمش خال لب ساقی متعدد پیداست / گفت عکس است در آئینه خلخال مرا

گوید ار مهدی و دجال به غیبند اندر / از رخ و خال ببین مهدی و دجال مرا

رهرو کعبهٔ مقصودم و خضرم گوید / مده از دست درین مرحله دنبال مرا

آفتابی که جهانگشت ز رویش روشن / تار میگردد اگر بنگرد اقبال مرا

منعما آنکه بزد یار بر احوالم آه / خون کند گریه ببیند اگر احوال مرا

از گریهٔ شب بود و ز آه سحر ما / کامروز چو خورشید درآمد ز در ما

گامی بسر هستی و گامی به بر دوست / بیش از دو قدم نیست همی سفر ما

چون فانی فی الله شود باقی بالله / غم نیست اگر بی ثمری شد ثمر ما

هر علم که آموختم از عشق هبا شد / دیدی که همین بی‌هنری شد هنر ما

بیگو به طبیب از سر ما دور خدا را / گر صندل تو به نشود درد سر ما

ای چشم چه کردی تو که تا چشم کند کار / دریا بود از اشک به پیش نظر ما

چون در دل ما قوهٔ برق است عجب نیست / سوزد اگر آفاق ز سوز جگر ما

چون قوت پرواز نداریم چه حاصل / گر خود ز ترحم بگشایند پر ما

چون مرغ تهی بر لب دریا که سر گشت / خارج نتوان کرد سر از زیر پر ما

ما جوهریان گوهر لعل تو چو دیدیم / هر گوهر شهوار فتاد از نظر ما

ما روزه دار آن رخ و زلف است و تو بود / افطار شب ما و غذای سحر ما

بیمار غم عشق تو هستیم و به بستر / یاد رخ و لعل تو بود گلشکر ما

منعم همه احباب برفتند و گر نه / گو آتش و گو غمگین چون شد ثمر ما

حرف الباء

در رخت عکس زلف پر خم و تاب / مینماید چنانکه مار در آب

دل ز روی تو شد پریشان تر / شور مجنون فزاید از مهتاب

پس چرا عالمی تو را نبیند / گر نه آفتاب عالم تاب

بر سر کوی تو از چه میسوزم / نیست گر زانکه در بهشت عذاب

خواهم از رخ نه چشمهٔ خورشید
که عطش را سکو نبود ز سراب

ملک دل بر تو میکنم تسلیم
خواهش آباد ساز خراب

از در ما در آے بے کلفت
بین احباب تسقط الآداب

غیر لعلت که کشت عالم را
کار زهری ندیدم از جلاب

ناصح آخر من از نصیحت تو
چون کنم ترک الفت احباب

تو که بر ساحلی چه میدانی
حال آن او فتاده در غرقاب

بوسهٔ از دهان او بستان
منعما وقت تنگ شد دریاب

سحر آمد ای قمر چهر چرا نیائی امشب
شب سلخ نیست ای مهر در کجائی امشب

مگر ای نسیم از حلقهٔ زلف او گذشتی
که بشهر مشک بیزی و عبیر سائی امشب

من اگر ز آب و خاکم و گر از هوا و آتش
بهوای او شوم روح صفت هوائی امشب

چو شب است روز ما بی شب و روز زلف چهرت
چه شود که از مهر زدر در آئی امشب

فلکا مه من آمد در خیر بر تو بسته
بر خم دریچهٔ صبح اگر گشائی امشب

نکنم گمان که مهمان رهی ای است خوبتو
مگر اینکه بوده این خواسته جدائی امشب

منم و تو ئی و کس نیست همین قدر بدانم
که گذشته از شب قدر ربو شائی امشب

همه عمر منعما مدح علی سرای اوش
که بر آورندت از مسکنت و گدائی امشب

ای مه روی تو به از آفتاب
مشتری و مه برت اندر نقاب

از پی وصلت همه جانها بسوز
ز آتش هجرت همه دلها کباب

پر شدم از عشق تو همچون صدف
خالیم از غیر تو همچون حباب

عشق تو خیمه زده اندر دلم
گنج خوش آری بود اندر خراب

این دل بے طاقت و تابم ندید
حاصلی از زلف تو جز پیچ و تاب

از لب تو چشمهٔ حیوان برنج
از قد تو شاخهٔ طوبی بتاب

لعل تو سیراب تر از لعل تر
زلف تو خوشبوی تر از مشک ناب

دیدهٔ ما در غم تو اشک ریز
نرگس مخمور تو سیر مست خواب

از قد و مو بر زده سنبل و سرو
از لب و رخ طعنه زده آتش بر آب

از می لعل لب رنگین تو
منعم مسکین شده مست و خراب

اگر که از رخ و لعل تو خیزد آتش و آب
ز دیده و دل من نیز ریزد آتش و آب

ز آب دیده و از برق آه من بعجب
ز آسمان و زمین گر که خیزد آتش و آب

رقیب و عاشق مسکین همیشه در جنگ اند
بلی همیشه بهم بستیزد آتش و آب

مباد اگر رود دم خاک بر منخرم
ز کوی یار و اگر ابر ریزد آتش و آب

خدا کناد که موسی وش و خلیل صفت
ز دیدهٔ و دل منعم گریزد آتش و آب

گر بشوئی نقش غم از دل بیک جام شراب
باده چون خون سیاوش کش ز جام خسروی
بر در میخانه چون رفتی غرور از سر بنه
این شفق باشد که هر شام از افق گردد پدید
خواهم اندر سایهٔ آن سرو قد خواب خوشی
من لب تلخ اهم آب زندگی را چون کنم
قد تو سرو چمن و الله اعلم بالرشاد
در خم گیسو نداند ترک چشم مست این
پا بلم بر ساق سیمین تو چون مفلس بسیم

روشنت گردد که عالم نیست جز نقش بر آب
گر غمت دل را نماید رخنه چون افراسیاب
زانکه کار اینچنین هنود نگو از هیچ باب
با که خون میگرید از عشق به این آفتاب
گرچه اندر سایهٔ سرو سهی خوش نیست خواب
تشنه را خود تشنگی ساکن نگردد از سراب
زلف تو مشک خطا و الله اعلم بالصواب
یا فتاده در کمند تهمتن افراسیاب
عاشقم بر لعل نوشینت چو مستسقی بر آب

منعما عالم بود ملکی خراب این نکته گوی
گر خرابی چیست خوشتر اندرین ملک خراب

آن رخ که بود چو قرص مهتاب
زلف سیه تو سیم پیکر
چاه زنخ تو دیده ای از نوح
رخسار تو اختر یمانی است
از سوی تو درد به ز درمان
ما را هوس بهشت نبود

بردار من آفتاب و مه تاب
بس قلب که می کشد بقلاب
کشتیش فرو شدی بگرداب
ماه فلکی است کرم شب تاب
از دست تو زهر به ز جلاب
بی صحبت دلپذیر اصحاب

از عاشق مست لاابالی
زنهار بشوی دست از من

ناصح مطلب رسوم آداب
کافتاده ام اینچنین بغرقاب

منعم بدو ابروی تو روکرد
یک سجده به دو محراب

فغان و ناله باشد کارم امشب
ز رخسار مهی در روز روشن
ز عشق مهوشی صد عقد پروین
برفت آن ماه و میدانم که تا صبح
ترا با چشم خواب آلوده آورد
چنین کاثار هجرت هست در من
پس از عمری که زهر هجر خوردم
ندارم دست از دامانت ای دوست
بیا و روز وصلت زنده گردم

که بر عادت بیمارم امشب
مبدل گشت شام تارم امشب
فتاد از چشم گوهر بارم امشب
بجز غم نیست کس غمخوارم امشب
ببالین طالع بیدارم امشب
نماند تا سحر آثارم امشب
ز خوان وصل برخوردارم امشب
چو منصور از زلفی بر دارم امشب
اگر هجرت کشد صد بارم امشب

طبیبا وقت شد گر بر سر آئی
که همچون چشم تو بیمارم امشب

فتاد هر که هوای تو در سرش چو حباب
ز دل بیا که بشوئیم نقش غم ز شراب

رود بباد فنا عاقبت درین گرداب
که هیچ نقش نبود اینچنان و نقش بر آب

جهان خراب و لبسی خوشتر آنکه باشیم
ز خود تهی شو و سجاده ای رو آب افکن
ادب ز سوخته جانان بیاد عشق مجوی
حباب پیر مغان از فلک رفیع تر است
بپوش چشم ازین خورد و خواب چون نظرا
اگر ز خلقت ما خورد و خواب بود غرض

چو چشم یار خراب اندرین جهان خراب
که تجلی است هویدا بر این قضیه حباب
که در میانهٔ احباب ساقی است آداب
خوشا سری که بود اندرین فیح حباب
لطیفه است غرض از من تو جز خور و خواب
لبسی با و تو ترجیح داشته شد دو اب

گذشته هستی و با یار شو قرین منعم
که در میانه بجز هستی تو نیست حجاب

در زلف نهان کرد رخ آن سیم بر امشب
گویند که از زلف نماید رخ و زینگار
دودی ز دل سوخته ام رفته بر افلاک
امروز بریدند سر زلفش و زینگار
زین غصه که پروانهٔ دیدار ندادند

شد ابرو پدیدار گردد قمر امشب
خورشید فروزنده شو و جلوه گر امشب
زانست که بنوازد کواکب اثر امشب
جمعی دل آشفته بود در بدر امشب
از شمع بود سوز دلم بیشتر امشب

حرف

منعم ز غم عشق تبی گر تو بگرئی
عالم شود از اشک تو زیر و زبر امشب

التاء

ابرو و خط و خال بروی تو قرین است
بس صدر که شد منشرح از جوهر دانی

رخ مصحف و اینها همه آیات مبین است
زان نام مقدس که ترا نقش جبین است

نه نام ز طاعت نه علامت ز ریاضت
بی هیچ مکافات سواران ستم را
بر باد رود عاقبت الا بساطت

جز خال نکویان که دگر گوشه نشین است
خون ما بر کباب آمده حیرت همه زین است
عالم چو سلیمان اگرت زیر نگین است

جوهرش همه یافت بجز بر من مسکین
با مردم آزاده فلک را ز چه کین است

گفتم او را سرو از آزادگان گلشن است
دل اسیر زلف او مرد از حسرت رخسار دوست
شد چو زر رخسار ما کان یار سیم اندام است
زان بنفشه چهر با طرز رخ و زلف و زنخ
داستان اژدها و بهمن ار بشنیده
همچو صحرا با گریبان چاک از چین سرشک
گرد باد آه من زد خیمه در دامان دشت
خانه شخص ظالم از اشک مظلومان خراب

گفت گویی راست چون او بنشنو من راست است
همچو مرغی بسته پر کاندر قفس گلشن است
در درون سینهٔ سیمین دل آن آهن است
دل بروز و شب اسیر چاه چون بیژن است
طرهٔ او اژدها باشد دل من بهمن است
پر لبان کوه هم از گلهای رنگین دامن است
عهد تو بگذشت ای مجنون کنون عهد من است
وین عجب نبود که لیلی انجمن پیمان شکن است

نیست و بی مقدار و خوار و ضایع و بی اعتبار
منعم اندر صفهان مانند زر در معدن است

گفتم بد و گیسوی تو روح قرین است
از طرهٔ او دل نتوان باز گرفتن

گفتا بلی اینجا دو ره از روم بچین است
باید بکسی داد امانت که امین است

برصد ره دلم بخیه چو شاهی زده آری
بگریستم آنقدر که سر زد خط سبزش
گشتند ضعیفان همه پامال چو ایران
مهجور تو را کی بود اندیشه ز دوزخ

این صفحه در این طرفه بنا شاه نشین است
از گریه ابر است اگر سبز زمین است
ای آنکه جهان همچو حبب زیر نگین است
مشتاق تو را کی غم فردوس برین است

منعم که زبانی نه نشسته همه عمر
چون خال لب یار کنون گوشه نشین است

دل شکست و خون ز چشم از دو جانب ریخت
شد یقین کان ها بر باشد خم عشاق خود
گشت آتش باد از خرابیها جهان چیدن که از جغد
بس ز خود خجلت فشاندم از وفا در بغیر
خالها از زلف بنما بر آ صید دل
رشته در دست یکی [illegible] هزار

وعده آخر گذشت کان سبو شکست و آن پیمانه ریخت
اشک حسرت شمع چون از نام پروانه ریخت
عیش جفت از بهر کابین طرح ویرانه ریخت
کار بر آشنا بهر دل بیگانه ریخت
در بیابان اوها صیاد عمد دانه ریخت
طرح این خوش موعظه بر تسبیح صد دانه ریخت

منعم مسکین نشاگرد آدهم کرده سحر
گرچه رنگ این غزل را صائب استادانه ریخت

عالم از یک نور بر یک رنگ دائم رو نشست
گر نباشد اختلاف رنگهای شیشه ها
بر خدا وصل بود یعقوب پیغمبر ولی

اختلاف رنگها از شیشه ها بود نیست
عالم از یک نور بر یک رنگ دائم [illegible] نشست
در میان او و حق حایل یکی پیراهن است

روز و شب مجنون سوار اسپ کوه لنگ است
ای صبا از من بگو با همنشین آفتاب
دل شبه بر زن زلیخا چون که در زندان کشد
خورد از اول آدم از حوا فریب دانه خورد
روز ظلمات اسکندر جانب میخانه صاف

همچو طفل در بر مردان سوار دامن است
جامه عریانی ما بی نیاز از سوزن است
الحذر پیران عزیز این وقت حسن دامن است
تا بدانی فشا هر خشنه در عالم زن است
چون معنی معنی آب بقا در دامن است

کی بجو دره میدهند او را حقیقتها بحرم
منعم مسکین که در دیر مغانش مسکن است

ساقی وحدت از آن دارو که در پیمانه ریخت
کعبه مستی میدهد ما را که معمار ازل
غافل از مردن مشو کاین سیم قتال آسمان
عاشقان را گر دهد معشوق با خود امیدوار
زان رود مجنون پی عشق و هوا گر گرد باد
گرچه دل عمر است درد خانه در آن مار ریخت

طرح الفت بین اهل کعبه و میخانه ریخت
طرحش از خشت خم و در دو ته پیمانه ریخت
هم بکام آشنا هم بر لب بیگانه ریخت
شمع خاکستر بسر چون از غم پروانه ریخت
در بیابان بهر او طرح هوای خانه ریخت
خانه اش مشاطه روی گیرد گر از شانه ریخت

منعما می شو موفق ورنه دوری زجمع
زانکه رنگ این نصیحت سبحه صد دانه ریخت

خرید تا دل من غیر اندر زنده گشت
سپید شد دل من از پرستش رخ دو

که من فروختم این خانه را باد در است
سیاه اگرچه بود دردا آفتاب پرست

بعقل هیچ دل از زلف او نجست خلاص
گرفت روی زمین را بزور بازوی حسن
ز رنگ و بوی من آزاده از تو آزادم
بجفت ابروی او بین که هست طاق چین
بجوشش است که قد تواش کند آزاد
برای گشت و گدائی خود چو پیر عصاست

بزیر کسی آری ازاین گنبد عجب
باتفاق دو ابروت چون بهم پیوست
برنگ و بوی چمن سرو اگر کشید پا پست
که طاق کسری ازین جهت شد شکست
اگر که سرو همه عمر خود ز پا نشست
من و تو را فلک پیر اگر بگیرد دست

چو لاله تا که مردن قدح ز کف نه نهد
چو منعم آنکه شد از چشم لاله روئی مست

با رخ او از گل و گلزار میباید گذشت
چشم او دیدم بخواب و زین نشاط از هر دو کون
زیر تیغش دست و پا و زخون میباید زدن
هر چه گوئی در مکافات آن جواب آید تو را
منت ار بازار آمد فی المثل گر یوسف است
پست پست است ار رود بالا چه سود از خلق زشت

گل چو دست آمد ز مستی خار میباید گذشت
چونکه بخت از خواب شد بیدار میباید گذشت
بی شناز زین قلزم ذخار میباید گذشت
تجربت را از بر کهسار میباید گذشت
از متاع آنچنان بازار میباید گذشت
در ترقی از سر دیوار میباید گذشت

چار سخت گر چه منعم بر کشیدند این چهار
از هوا و آب و خاک و نار میباید گذشت

تا گریبان چاک شد ما یار از دست رفت
تا بهم بوسیدم رخ و زو گرد از من نهان
در شب وصل از تنگ حرز شوق از بسکه دل
آه از بی اعتباریهای بخت بد که دوست
گفت روزی پا گذارم بر سر و چشمت زهی
کور شد چشم از فراق دوزلف یار

دست تا سودیم بر هم آن نگار از دست رفت
تا گلی چیدیم از این گلشن بهار از دست رفت
شد پریشان حال زلف مشکبار از دست رفت
دل ببرد و مایهٔ هر اعتبار از دست رفت
عمر ما زین وعده اندر انتظار از دست رفت
گوهری ز آب رخ آمد رشتها تار از دست رفت

چشم ای گل رحم کن منعم برفت از دست گفت
نیست غم گر همچو بلبل هزار از دست رفت

در دل خیال ابرو روت ماگرفت
ما نیز ترک را به دهن تنگ می کینم
مردم ز دور دهن تنگ او بلب
یعقوب و یوسف از غم او در فغان بلی
عشقش تنم رها نکند جانش فرو شصت
در زیر ابروان رخ او گشته نور پاش
ابرو و زلف و خال و خط و چشم و روی و لب
دل را ز جا برد و روانشد چو سیل اشک
زد خنده بر رخ من و بر من گریست عقل

یا تیغ آفتاب فضای جهان گرفت
گر خضر ترک زندگی جاوید انگرفت
گم شد نشان آنکه پی انشا گرفت
این دست و امن همه پیر و جوان گرفت
از آن هما اگر کسی این استخوان گرفت
خورشید او ز قوس قزح سایبان گرفت
دل همتن صفت ره این هفتخوان گرفت
موجی عنان کشتی تیغ باد بان گرفت
آن ماهرا چو خنده ازین زعفران گرفت

گرد آنکه روشنائی خود صرف دوستان
منعم زند لوا بسر چرخ هر کجای

مانند شمع آخرش آتش بجا گرفت
زیر لوای پادشه انس و جا گرفت

آن اختر دوازدهم گر پس حجاب
نور رخش تمامی هفت آسما گرفت

وقت خواب مرگ بس بیدار باید گشت
از زن و فرزند و مال و ملک و خانه گاه مرگ
بر گذشته عمر از پهلوی باغ و بوستان
صحبت یاران پر حرص و طمع را ترک گوی
فتنها چون در سر مال است اغلب در جهان
غم خوری در جمع مال و حرص غمخوار تو لیک
گر تو را باید گذشتن در تفرج گاه روح

کف زنان از غره دیدار عیبا باید گذشت
بر امید نور روی یار عیبا باید گذشت
ابروش تا چشم گوهر بار تیغی باید گذشت
گر نهکان بر ز مور مار عیبا باید گذشت
از سر مال از کم و بسیار باید گذشت
وز چنین غم وز چنین غمخوار باید گذشت
از هوا و باد و خاک و نار عیبا باید گذشت

چشم حسرت بر قضا منعم که مرگ از جهان
همچو نی با ناله‌ها زار میباید گذشت

آن پری چهره از شراب خوشگوار از دست رفت
گشت عالم پیش چشم من سیه مانند شب
خوی برابر داشت گردم آستین پاک گشت
یار راضی شد ولی با رقیب اندر میان

لیک دل از آن دو چشم پر خمار از دست رفت
چون ز غفلت آن دو جعد مشکبار از دست رفت
ده که در این عرصه تیغ آبدار از دست رفت
چون بیاید موقع بوس و کنار از دست رفت

پای دلبر در میان گر نیست ترک دل بگوی
چونکه گل رفت از کف بلبل ناله آغاز درد است

از صدف بگذر چو در شاهوار از دست رفت
خون اگر گریم روا باشد که یار از دست رفت

فاعل مختار در تابوت دیدم منعما
سرزنشها کردم اینجا اختیار از دست رفت

دامان پیر مهر که ز بخت جوان گرفت
طالع شود ز چاک گریبانش آفتاب
در هر نفس دو جرعه ز نیک جام میکشد
کیخسرو و سیاوش و کاوس و کیقباد
از زشتی زمانه و بناش خضر را
باکی ندارد از همه دجال خو شوند
از قسط و عدل پر شود از شرق تا بغرب

از لطف حق مراد دل و کام جا گرفت
هر کس بصدق دامن پیر مغان گرفت
هر رند خوب به غنچه نکته وا نگرفت
نیکو نگر که مرگ عنان کیان گرفت
یکباره دل ز زند جادو ان گرفت
سالک چو جا بسایه صاحب زمان گرفت
گاهی که ظلم و جور کران تا کران گرفت

بنود ز هیچ مردمی آثار منعما
گویا بقاف در پر عنقا مکان گرفت

چه نازنین ز زمین یار مه جبین خاست
پی نثار رهش دوش آسمان ز نجوم
دلم در آن زنخ افتاده است و ناله او
با سب ناز نشست و به سجده رخ او

جز او ندیده کسی مه که از زمین خاست
بزم با طبق گوهر ثمین برخاست
گر از روان وجه ناله حزین خاست
شه از یسار و وزیر شه از یمین خاست

چو نقش صورت او صورت آفرین آراست — از آسمان و زمین بانگ آفرین برخاست

فریب دانهٔ خالش مخور که دم از زلف — کشید بهر تو از راه و از کمین برخاست

پدید خاتم خط و نگین لعلش شاه — ز فکر سلطنت و کشور و نگین برخاست

نسیم مشک جهان کرده است پر منعم
یقین نسیم از بن زلف عنبرین برخاست

ای دل این آه سحر وان نالهٔ شبگیر چیست — روی چون صبحش نه سلمی آیه با تأثیر چیست

چنگ زد بر دامنش خاری ز حالم چون گذشت — رفت همچون برق و گفت این خار دامنگیر چیست

دل چو مشتاق زنخ شد قصه‌ها گوید ز زلف — زین دو زندانیان خبر از دانه و زنجیر چیست

مرغ دل را رقص چون چاه داد او را بعد قتل — می‌کشی در خاک و خون آخر بگو تقصیر چیست

بر رخ همچون سمن لعل چو گلبرگش ببین — دیگر اینجا داستان گفتن ز شهد و شیر چیست

گر نمی‌خواهی که این جان یابد آن بو یا شود — دست سودن بر گل و بر بلبل تصویر چیست

ور نمی‌خواهی که گردد زنده از مردم رمد — دیدن از چشم سیه بر آهوی نخجیر چیست

طبع منعم باز و طبع دیگران شهبو بود
در بدانی شرح مرغ و قصهٔ انجیر چیست

چه خوش نسیمی از آن زلف پر ز چین برخاست — نسیم مشک فشان از سواد چین برخاست

وزید از خط و زلف و رخش صبا گوئی — ز روی سوسن و ریحان و یاسمین برخاست

چه نور الهی ز لطف حسن اورا — ز لوح سینه و از صفحهٔ جبین برخاست

نشست بر دل من تیر غمزه‌اش الحمد — که از کمان وی این تیر دلنشین برخاست

بهر کجا که نشستی تو ماه و خورشید — به پیش پای تو با چرخ چارمین برخاست

مگر رکاب تو بوسد که سوار شدن — علی الطلوع ز مشرق آفتاب زین برخاست

ز بیم رفت پس پرده‌های زنبوری — چو لعل او پی تنبیه انگبین برخاست

چو منعم از پی انشاء شعر لب بگشود
ز جان زنده‌دلان بانگ آفرین برخاست

ار نگویان گو کسی کاشفته از آن ماه نیست — یوسفی گو گر خیال آن زنخ در چاه نیست

هست ای لاعد تش بخسار چو نمه جلوه گر — بر سر انجمن نمی‌شاید که گفت الله نیست

ای فلک بگذر ز خورشید از نه خاک پای اوست — ترک آن سر کن که خاک راه بر آن درگاه نیست

بر رخ از تأثیر آه آثار خط در آینه — دید و گفت آینه را البته تاب آه نیست

شب کواکب جمله چشمک زن که آن مه بر سر رسید — آری آری از غیرت کسی که دیده‌اش در راه نیست

آسمان خورشید را پیش مه من عرض داد — گرد رد او را هم که این بنده دو بیگه آگاه نیست

در خم زلفش برای جستن دل مو به مو — می‌روم امشب بهر تو جست شب بیگاه نیست

هر نفس نوشم دو جرعه خلق از او بی‌خبر — آری از مستی اهل دل کسی آگاه نیست

سعدی وقت ار کسی گوید بمنعم گو مگو
گرچه خود این جامه بر بالای او کوتاه نیست

سورهٔ یوسف بخواب ار خواند لیس تعبیر چیست — یا بخوان آن صورت با معنیش تعبیر چیست

لیس للانسان الا ما سعی فرموده حق ... راست گو بر ما گر از ما غیبت بر پر چیست
زینت لعل ار کشی گردد هوس طلب تو زر ... گفتگو از کیمیا بیهوده و از اکسیر چیست
پر بخوران و بیخوران ار می‌ست قوت آب ... ساقی ای بخت جوان این باده بی پیر چیست
بلبل از بخت تو باید در چمن نو بهار ... این فغان بی اثر و این آه بی تاثیر چیست
دل خراب از چشم او ناصح پی تعمیر دل ... از خرابی این بنا نامی شده تعمیر چیست

حسن عالمگیر شاه مهوشان گر بنگری
خود بگو ای منعما این نطق عالمگیر چیست

جلوه گر بر قد بگو نور رخ آن شاه نیست ... بر سر این قد نمی شاید که گفت الحمد لله
چاک دل غماز شد تار از نام اشکار ... ورنه از راز دل ما هیچکس آگاه نیست
گرچه با حلاج و با عطار هم شد دوست ... عشقباز کاه هر درزی و هر جولاه نیست
ماه من شاه و رخ او تا نبال از پای پیل ... هر پیاده رخ ز رخ که نماد شاه نیست
هر که درویش باشد ابرو عشر نگاه دوست ... پادشاه را چنین عشر نگه و خرگاه نیست
اسگ جار بدید بر رو چو کاه هم بار گفت ... عاشق من صادق هست آب زیر کاه نیست
در پناه پیر از غولان النسی وار راهی ... هیچکس آگه چو خضر از هر خطر در راه نیست

تیرهای عمر منعم که بجست او راز شصت
بیشتر از شصت نه و کمتر از پنجاه نیست

ز فلک گذشته در رتبه سکان آدمیت ... چو نفخت فیه ز روحی نشان آدمیت

برسی بدان مقامی که بجز خدا نباشد ... برسانی ار تو خود را بمکان آدمیت
بجهان آدمیت بدهند اگر متاعت ... بجز از خدا نه بینی به جهان آدمیت
شودش خدای هم کاسه رنگ رنگ مهربانی ... چو محمد آنکه عنبر نشئت بخوان آدمیت
شودش شکار سیمرغ از التفات وحدت ... چو کشد زه کمان قوسین کمان آدمیت
زحد خود ار فراتر پر و پرش بسوزد ... چو امین وحی بند طیران آدمیت
ز زبانچه حیوان و نبات گردد آگه ... بحقیقت آنکه آموخت زبان آدمیت
رسدت ز غیب امنیت خاطر خدائی ... بدر آئی ار چو مردان با مان آدمیت
بچه ره توان بکاشانه غیب را جستن ... چه قسم عظیم تر زیکه بجان آدمیت

گرت آدمیتی هست حمو نابش منعم
که بسی عظیم امر است بیان آدمیت

یار گویش چه کنی ترک که اغیار آنجاست ... گل و گلشن مده از دست اگر خار آنجاست
مگذر از حلقه زلفش به تماشا گوش و بوس ... که ز یار تگه صد حلقه دل زار آنجاست
سکن و حلقه زلفش بتجارت بنگر ... که تماشگه دلهای گرفتار آنجاست
نجرابات مغان دیده دل ای گشای ... که عیان جلوه یار از در و دیوار آنجاست
چون کلیم بسر طور محبت برید ... ای حریفان که مرا وعده دیدار آنجاست
هست از کعبه مقام دل ما افزونتر ... که بسعی ار نگری جلوه که یار آنجاست
کوی او بین که دو صد میثم و منصور و مسیح ... بهر کشف لبش آویخته از دار آنجاست

شد زیارت گه جان گوشه لعل لب دوست
دل در آن زلف بود از دهن خود با او
بسر طور محبت ببرم بهر خدای

چو خبر داشت دوای دل بیمار آنجاست
نکته گو که ترا محرم اسرار آنجاست
زانکه موسی صنم و وعده دیدار آنجاست

صد جحیم ار که دهان باز کند در محشر
منعما نیست غم از حیدر کرار آنجاست

کس را بتر از مردن دل تعزیتی نیست
در مذهب ما پیش خردمند خدا دوست
میخوان قد صلوا و اتصلوا تا که بدانی
سر مشق ما طفل دبستان محبت
از من عرفت عارف حق نام تو الکشف
هر چیز که روید ز زمین گر که بود خار
چون شاه شهان باشد و سلطان سلاطین

در اهل دل این تعزیه را تسلیتی نیست
چون کشور تسلیم و رضا مملکتی نیست
جز دوست به مشغول محبت تهی نیست
از مهر و وفا ده که جز این تربیتی نیست
بر نفس خود از آنکه تو را معرفتی نیست
خوارش مشمارید که بی خاصیتی نیست
خوشتر ز گدائی علی سلطنتی نیست

هر نکته شنیدی ز لب منعم مسکین
از جوهر ذاتی است در او عاریتی نیست

ز کعبه دل چو ز رخ پرده یار گذشت
ز اسنگ جاری و از شعله زبان پیدا است
بدل ز زلف تو طاوس چو کبک خرم

ز آفتاب دگر موقع نماز گذشت
که همچو شمع شب من بسوز و ساز گذشت
گذشت آنچه به تمهوز شاهباز گذشت

رخ تو گلشن راز است تا به پرده در است
سفید گشت بره چشم نرگس بیمار
سیاهی زندگی از نو به تربت محمود
نسیم زلف تو بگرفت باد دباغ

نسیم صبح بر او بهر کشف راز گذشت
که تا بر او بعبادت همه بناز گذشت
چو قصه لب جان پرور ایاز گذشت
ز بوستان و سمن و سرو سرفراز گذشت

علاج درد دل بی دوای ما منعم
دگر ز فکر طبیبان چاره ساز گذشت

گویند آفتاب بسر در قیامت است
واعظ اگرچه گفت که فردا قیامت است
غوغا شد او ز زلف چو بنمود در رخ
چون هر نفس ز خنده دهد جان تازه
با چشم پر ز مستی او گو مباش مست
بس هست خوب اگر بکشد خلق عالمی
راه بر و نشد از دهنش نیست بر کلام
جای ترنج دست بریدند بمصر یاران
فردا ز چهره گر کشد پرده و تجلی

روی و قدت برین سخن ایمه علامت است
امروز صد قیامت از آن سرو قامت است
از مغرب آفتاب چو سر زد قیامت است
جائز از او مضایقه کردن کیاست است
کو شیشه بشکند سر خم ما سلامت است
در حشر از آنچه نیست سخن از غرامت است
با آن دهان تنگ تکلم کرامت است
کو چکتر این طریق جزا ملامت است
امروز روشن است که فردا قیامت است

منعم بعشق کوش که چون در گذشت عمر
چیزی که هیچ سود ندارد ندامت است

بتر آید دوست ترا دشمنی از جان تو نیست
جان تو گر که نثار ره جانان تو نیست

بود ای خضر ز شرم لب جانانه یمین
گر بر چشم عیان چشمهٔ حیوان لب تو نیست

شهره در رنگ ز بو سیب سیاهان لبیک شده
ظاهر است آنکه به از سیب زنخدان تو نیست

هست قرآن تو آن عارض نورانی بین
نظرم جانب غیر تو بقرآن تو نیست

فتح در لشکر برگشته نبوده زین امر
جز که در لشکر برگشتهٔ مژگان تو نیست

نه فلک گرچه بیک گوشهٔ دل افتاده
هرگز این تنگ فضا در خور جولان تو نیست

کور آن چشم که روشن نشد از خاک درت
قطع آن دست که از صدق بدامان تو نیست

روز محشر ز گنهکار شده مشهور ولی
بد و زلف که بطول شب هجران تو نیست

دل عشاق بود مؤمن و زلف شیطان
مؤمنی نیست که گم گشته ز شیطان تو نیست

همچو سوسن ز قفا به که برونش آرند
هر زبان کز ره اخلاص ثناخوان تو نیست

بتو خوبان جهان گشته گرفتار آری
یوسفی نیست که امروز بزندان تو نیست

یا علی ای صدف گوهر حق سینهٔ تو
نیست جانی که پی لولوی مرجان تو نیست

نه همین منعم مسکین ز تو شد خوشدل و بس
ذره‌ای نیست که پروردهٔ احسان تو نیست

همچون مسیح آنکه تنش زیب دار گشت
شد سربلند و زندگیش پایدار گشت

سالک قرار یافت چو بر پشت تخت فقر
بر تختگاه عز و شرف برقرار گشت

ز اتقیکم و ز اکرمکم دان که پیش حق
آنکس گرامی است که پرهیزگار گشت

هرکس که چون خروس سحرگه بدار گشت
مشغول شد چو باد شبها تا جدا گشت

حرص از بخل عجب ریا کبر کین نفاق
براین و چار راه اگر گرد چار گشت

درد و زخم طبیعت تو کینه و حسد
خواهی بحشر دید که افعی و مار گشت

در پیش فطرتان فتد آتش که عاقبت
رشدش ببین که بر سر او خار گشت

محتاج آن شوند خلایق که همچو کفش
در پیش پای عالی و دون خاکسار گشت

منعم کشید توسن اقبال زیر زین
چون خاک در گذشته دلدل سوار گشت

دل بجماعت کند چو قصد امامت
از پیش اعضا کشند صف بقامت

باشد اگر عمر نوح و زندگی خضر
کشتهٔ او کی بود بفکر غرامت

پیش کرامت طلب بگو سخن دوست
با دهن تنگ مغز است و کرامت

گروه قیامت قدت بنما رخ
وعده دیدار اگر بود بقیامت

دل ز جهالت برست از اثر عشق
آتش شد بر خلیل سرد و سلامت

غرش کن از هر زاد ز دود جهان لی
ورنه ثمر نیست بر درخت ندامت

آری اگر دل امام شد ز پی او
باقی اعضا کشند صف بقامت

ظلم مکن منعما که از ره تحقیق
عاقبت اینکار می‌کشد بوخامت

رخساره بیهوش اچو گلت ز رخ بطاقت
ترسم که نظارهٔ رخت را رسد آفت

همچون لب تو نیست لب غنچه به تنگی
همچون تن تو نیست تن گل به لطافت

تشبیه رخت کرد توان بر ورق گل
سنبل بود ار بر ورق گل به اضافت

گوید چو لب یار تو باشد دهن من
خواهی سخنی غنچه بگوید به ظرافت

خواهم که کند سفره دلم را سگ کویت
تا بر سر آن سفره نشیند به ضیافت

از پرتو حسنت شده تکوین محاسن
از جلوهٔ رویت شده ایجاد نظافت

در مرگ مخافت بود اما چو به عینی
مانند غم هجر در او نیست مخافت

منعم شرف از مدح علی جوی و ز آلش
چون بر علی و آل شده ختم شرافت

بشری تو و بود رغبت الا بشرت
نتوان خواند با این خو و طبیعت بشرت

از دو عالم که بود غیب و شهود از مقصود
می‌ندانی چه بود خاک دو عالم بسرت

نیک و بد فقر و غنا شاه و درویشی ما
از قضا باشد و تو حس نبود از قدرت

گفت خورشید مهم را که بهر صبح آیم
تا سر از صدق سپارم من بپا و سرت

کوهکن گفت بخسرو که اگر کوه شوی
غم شیرین و پنهان بشکند آخر کمرت

گر بگویم چو کنی عزم سفر میترسم
بینی از چشم من افتد چو به پا گذرت

دل بیاقوت همی گفت که در بزم رز انگشت
لعل مرجان لبی او دید و خون شد جگرت

نرگس از چشم دو صد بار بشوید بگلاب
باز در دیدن او پاک نه بینم نظرت

من نگویم که تو از حسن مهی یا خورشید
زانکه نسبت نتوان داد بهر پدرت

منعما بی هنر است همه کار بکام
تو چرا جهد بود از پی کسب هنرت

دل میکند ز زلف تو منزل که جای اوست
درویش هر کجا که شب آید سرای اوست

گر در شکنج طرهٔ و گر در چه زنخ
هر جا که میرود همه ملک خدای اوست

سوسن حدیث او کند ار گل است یار
گر ز رسگ صد هزار زبان در پی قفای اوست

بر چهره جانفزا لب او هست روحبخش
در کعبه زمزم ار که بود از صفای اوست

درویش اگر که حق طلبید گو بجو ز دل
چون دل بمرتبه آینه حق نمای اوست

یک نائی است و بیش نه گر خاص و دمی
نیک استماع کن که بهر نی نوای اوست

چشم و زبان و گوش و مشام دید این حواس
چون نیک بنگری همه فضل و عطای اوست

گر بشنوی هزار صدا از هزار جای
وقتی چو شد بکوه خود آن صدای اوست

منعم بکوش تا ز تو راضی شود خدای
کاسایش دو کون همه در رضای اوست

خوبی تو از رخت هویداست
هر سال خوش از بهار پیداست

قد تو چو سرو بی خم و پیچ
روی تو چو بدر بی کم و کاست

آراست چار صف که خونریز
چشمت که دلاور صف آراست

در من بکجا بدیدم آن لب
دریا نه عجب اگر گهرزاست

سنگین دلی تو گریه آرد
چون کوه که چشمه‌ها از او خاست

نی را همه ناله های جانسوز
چون کوه بدید کوهکن را
چون دیده بصدق زد دم از عشق

زانست که خانهٔ زلیخاست
دیگر کمرش ز غم نشد راست
سجادهٔ او بروی دریاست

چشمم ز پی پریرخان رفت
کاین شیوهٔ مردمان شیداست

بعد از لمح بصر چشم او گناه نداشت
دلم بگوشه نشینی خوش است پیوسته
چگونه چون سر زلفش چنان معطر شد
بدادی از ره کنعان مراد باد تو مصر
گرفت گریه گریبان او آستین پر شد
دو بوسه گفته از لب دلبری داد او
اگر که مشک نمیزد ز بوی گیسوی تو دم

اگرچه برد دل عالم و نگاه نداشت
که غیر گوشهٔ ابروی او پناه نداشت
اگر که در سر زلفش نسیم راه نداشت
مقر بگوشهٔ زندان و قعر چاه نداشت
در آستین خود او غیبان کسی گواه نداشت
حساب با تو شما باهم اشتباه نداشت
برنگ موی تو روز جبین سیاه نداشت

چو منعم ار که گدای تو بود می به یقین
که دستگاه مرا هیچ پادشاه نداشت

چون ملک محبت بجهان ملکی نیست
بر طفل دلتبان محبت ز محبت
جز میوهٔ نخل قد محبوب فی کالیش

برگشتهٔ شمشیر محبت دیتی نیست
دم زن که مرا ورا به ازین تربیتی نیست
گر میوهٔ طوبی است در او منفعتی نیست

جز از مدد عشق ز خاک آنچه بروید
آدم که صفی گشت ز تسلیم و رضا بود
فردا بر حق است ترا منزلتی خاص

سوزید با آتش که در او خاصیتی نیست
چون دید ز تسلیم و رضا به صفتی نیست
امروز بر خلقت اگر منزلتی نیست

منعم اگرت خواست خدا مفلس و درویش
زنهار رضا باش که بی مصلحتی نیست

هر آنچه یافت دل از کعبهٔ حجاز گذشت
طریق کعبهٔ مقصود طی کنید آن کو
نیافت جز نمد و چارقی در آنجا چون
به برد از بر ما دوستان حیله چو
ز خانه ها که بود تو بتو چنان گذرد
فتاد گوشهٔ محراب امام چون بلش

کسی که عین حقیقت شد از مجاز گذشت
نخست گام ز سر از سر نیاز گذشت
سبکتگین به نهانخانهٔ ایاز گذشت
به بین باچه ازین چرخ حیله باز گذشت
چو خواجه می نتواند ز یک نیاز گذشت
خیال گوشهٔ ابروت در نماز گذشت

به بین به همت منعم که در ره محبوب
ز هر دو کون چو رندان بیکبار گذشت

خطاب آکوهکن در گریه این باشد به پرویز
زند از تلخ کامی تیشه بر سر کوهکن آسا
زمین و آسمان بندد خویش آزاد از این آلود
مرا اندر بلا خوشتر که تا دور از بلا باشم

مهیا در بیستون گر اشک سازم غرقه پرویز
بر شیرین بندار نام از لعل شکر ریز
فتد در دست دل گر موی از زلف دلاویز
چو عالم پر بلا بینم ز بالا بلا خیزت

زخون بیگناهی عالمی زیر و زبر گردد
عسل بگرفت جا در پرده زنبور از غیرت

تو از خون ریختن تا چند جانا نیست پرهیزت
بگفتن چونکه شد باز آن لبان شکرآمیزت

فرو بند از سخن لب صنعا تا نمی بینی
ز غم لبریز شد عالم ز گفتار غم انگیزت

نان چرا اسطلبی زانکه چو دنیا دونست
خواجه بنگر که فرو رفته بدنیا و بسی
دجله در نعره به بغداد که می پندارید
با خیال قد او هر سخنی آید راست
جوئی از دیده فرهاد چه شیرین جاریست
راه در حلقه رندان نبود زاهد را
کوزه باشد یکی آیا ز چه رو سبطی را

کسی از بید ثمر گر طلبد مجنون است
سرو و شد مگر در طلب قد رو نست
آنکه گر دید خلیفه ز اجل مامونست
آری آن سرو گزین باغ بود موزونست
لیکن این جو که از آن چشمه بود گلگونست
که ازین دایره چو نقطه در بیرونست
آب قسمت بود و قسمت قبطی خونست

صنعا باش چو صائب پی مضمون ورنه
تن بیجان بود آن شعر که بی مضمونست

ترا اگر ره عشق چشم حق بین است
تو آفتاب پرستم مخوان اگرچه مرا
دلم ز زلف تو طاوس چهر طوطی خط
اگر که در همه روی زمین بود یک چین

به بین به چهره محبوب من که حق این است
پرستش رخ چو آفتاب او دین است
بسان صعوه گرفتار چنگ شاهین است
ز زلف تو که به بو تیت فتاده صد چین است

بود بشمع رخش آفتاب پروانه
چو دید گشته فرهاد خسرو از ره طنز
بر آن کسی که ندید آفتاب خانه کند
ز دل همه بد و نیک جهان بدیم فاش
ستاره نیست چو سر برزد آفتاب تورا
جهان و مال جهان هیچ در نظر آید
سروش غیب کند دعوتم بکسب غریقی
در این ره رشو از خار پا گسنج روح
حلے که هر که بهر پایه کرد مدحت او

شهید عشق کش آن روی شمع بالین است
بگفت کشته نگشته بخواب شیرین است
بگو به بین همه سن بتخانه زین است
نیم جم و لیصفا جام من جهان بین است
زخوی بعارض چون آفتاب پروین است
مرا که کاسه سفالین و خرقه پشمین است
که خار و خاره این ره گل است و نسرین است
هزار مرتبه بهتر ز دست گلچین است
بر او زبان همه قدسیان به تحسین است

بگو ما بهمه دیر آشنای زود گسل
که صنعت یکی از مخلصان دیرین است

زنار چه و سبحه صد دانه کدام است
با عاشق از آن زلف چو زنجیر سخن گوی
هر کس که می عشق زند زنده باقی است
حتی بکجا دار بنود روح در اشیاء
بلبل بر گل حیرت محض است چه داند
مجنون که بود عقل نخستین بره عشق

حق را طلب کعبه و بتخانه کدام است
زنار چه و سبحه صد دانه کدام است
فال بد و برگشتن پیمانه کدام است
نالان شدن از شستن بتخانه کدام است
صیاد چه و دام چه و دانه کدام است
زو پرس که عاقل که و دیوانه کدام است

تنها نه ز چشم از سر هر موژه‌ام اشک
مار سر زلف تو زند بر رگ دل نیش
هر هفت بکرده چو تو در شهر جهان نیست
عاشق پی جانان دل جانت ز چه جوید
چون عارف خود عارف حق است بمعنی

سیلاب بپرسد که در خانه کدام است
دم چیست و افسون چه و افسانه کدام است
مشاطه که و آینه چه شانه کدام است
بر شمع زن و مشعله پروانه کدام است
جانان چو خود یافت که جانانه کدام است

منعم کند از غور بنظم تو خرد بند
داند که خزف چیست و در دانه کدام است

حاجی مرو حجاز که آن خانه از گل است
گرچه پدید نیست ولیکن بچشم دل
در دل چو حق مقیم بود سعی و جهد ما
چون جسم مرده میکشم او را بزیر خاک
جام جهان نما دل و ساقی رخش در او
گفت براه من سر و جان عقل و دین دهی
هر قتیل عشق اگر خونبها بود
آنرا که غرقه گشت بدریای اشک من
خواهی ثبوت آن دهن تنگ بی سخن
باریکی میان ز چه و تنگی دهان

جای خدا از روی یقین کعبه دل است
هر جا نظر کنم رخ او در مقابل است
در جستجوی او همه تحصیل حاصل است
گر جان میانه من و محبوب حایل است
افکنده عکس و باده کش از رقص غافل است
گفتمش فدای تست اینها چه قابل است
یک نیم خنده از لب جان بخش قاتل است
چیزیکه نیست در نظر امید باطل است
اثبات آنچه کاتب سر بسته مشکل است
در بزم عشق بحث ازین مسائل عبث است

بگذشت عهد لیلی و مجنون ولی هنوز
پروانه وار بی خبر است از بسوزنش

زیشان چه فخرها که بمینا قبایل است
آنرا که یاد عارض او شمع محفل است

منعم رسیده بار بسر منزل مراد
آنرا که همچو من بخرابات منزل است

هر گل که باغبان بر تو دسته بسته است
هر دسته از نگار بود دسته گلی
ریحان خط از آن لب یاقوتی آشکار
آن خط که شد بسیب زنخدان او پدید
باشد چو کوه بار محبت ولی کشد
باشد دل رقیب تو آهن دل تو سنگ
تالیف هر دلی ز تو شد جز دلی که او
دلخون به پیچ با دهن باز پسته را
زنجیر آسمان و زمین است زلف تو

بر گردنش و بال چو دست شکسته است
گلها در این حدیقه بلی دسته دسته است
شد زان خط بتان همه نسخ و شکسته است
گردی بود لطیف که بر وی نشسته است
هر تن ضعیف باشد و هر دل که خسته است
از سنگ و آهن آتش سوزنده جسته است
از هر چه جز تو رشته الفت گسسته است
از حسرت لب تو که خندان چو پسته است
کو آنکه از کمند تو طناز جسته است

منعم مه ستاده و خورشید از شفق
بار روی زرد شام بر او نشسته است

هر دم ز غصه و لب جانانم آرزوست
اینش ز خلق چو مشکل بود بسی

مورم ز ضعف و مهر سلیمانم آرزوست
جائی برون ز حیز امکانم آرزوست

خاکی مگر بفرق کنم همچو گردباد
آوارگی بکوه و بیابانم آرزوست

صد آفتاب گر بود از ذوق زلف تو
تنهائی و کنار شبستانم آرزوست

شاید که اوفتد بکفم گوهر مراد
غوصی در آب چشم چو عمانم آرزوست

چشمم سفید گشت چو یعقوب از انتظار
بوی قمیص یوسف کنعانم آرزوست

کردم تجلی موعظه او نداد سود
از آن چو نوح گریه و طوفانم آرزوست

تیر است و تیغ لاله و ریحان باغ عشق
در باغ عشق لاله و ریحانم آرزوست

معدوم آنچه هست چو سیمرغ و کیمیا
از فرط ساده لوحی و صدق آنم آرزوست

منعم مرا نگر که بااین لقمه های خام
قدر و مقام سعدی و سلمانم آرزوست

گویم اگرچه دل ز مقامات پست تست
از کعبه برتر است چو جای نشست تست

یک تن نبود ز باده کشان در تو خضر
جاوید نیز نیست بگردد چو هست تست

زنجیر آسمان و زمین است طره ات
آری همه زمین و زمان پای بست تست

یکموی تو کشنده بود هر دو کون را
ماهی است هر دو عالم اگر زلف شست تست

گر عقل کل خراب شود بس شگفت نیست
می را چو کیفیت ز لب می پرست تست

گفتا ز یک بلی به بلاها شدی دوچار
گفتم که آن جواب سؤال الست تست

با کج روی و حیله گری چرخ همره است
با آن شکسته دل که چو منعم بدست تست

صد دل خیال خط تو نوشین دهان گذشت
زاین راه خضر از نظر ما نهان گذشت

بر یاد عارض تو دلم آه سرد زد
مانند آن نسیم که از بوستان گذشت

از پای تا سرش بگرفت آتش و بسوخت
چون شمع وصف روی تو آتش زبان گذشت

زنجیرها گسست دل از فکر عشق تو
بر یاد سنبل خط هندوستان گذشت

آنرا که پیش آب بقا مرد حال چیست
پیش لب تو بر سر بیچاره آن گذشت

یوسف بچه فتاده و یعقوب گشته کور
از شور عشق من چه به پیر و جوان گذشت

از عشق دم مزن که چو پروانه پیش شمع
دعوی بر آن هنر است که از جان تمام گذشت

نازم بهمتی که چو منعم به کنج فقر
چون یافت راه از همه ملک جهان گذشت

یک ذره آفتاب ز نور ضیای تست
زان ذره وار رقص کنان در هوای تست

از چرخ حسن پا بسر مه نهاده
خود نیست بی تکلف که بر او نقش پای تست

کشته است رستگاری کونین قسمتش
هر دل اسیر زلف تو و مبتلای تست

گر میکشی ز غمزه ز لب زنده میکنی
بس رمز در جفای تو و در وفای تست

تنها نه آفتاب بپایت نهاده سر
همچون سر سپهر بسی سر بپای تست

منعم بگو بر آنکه رخش قبلهٔ دل است
در کعبه گر صفا بود آن از صفای تست

برای بزم محبت چغانه لازم نیست
بغیر زمزمهٔ عاشقانه لازم نیست

بمژه تو چو دل دید خانمان چه کند
مکن بناز بمردم نظر بگوشه چشم
زخال لب دل افسرده مرچه النصیب
مزن نشانه که ریزه ز هر خمش صد دل
مکش که منت تیغت بگردنست مرا
کشید آه زلیخا و گفت با یوسف

چو مرغ تیر خورد آشیانه لازم نیست
خراب حالتشان جا و دانه لازم نیست
چو مرغ مرد گر آب و دانه لازم نیست
که از برای چنین موی شانه لازم نیست
برای کشتن عاشق بهانه لازم نیست
که ای سوار ترا تازیانه لازم نیست

نجانه روی ز ویرانه غنیمت منعم را
برای مردم دیوانه خانه لازم نیست

که گفته روی تو با آفتاب مانند است
دل صنوبری من که مایل قد تست
بزیر سایه تو آفتاب عالمتاب
سلسل از خم زلف تو طعنه بر عنبر
قسم بمصحف روی تو زلف خود و دست
سکندر از پی آب حیات در ظلمات

که بنده گفته که مانند با خداوند است
صنوبری است که او را بسرو پیوند است
چو بنده است که در سایه خداوند است
شکر از لب لعل تو خنده بر قند است
بر او زده است پریشانیش سوگند است
و یا که دل بلب (از زلف) آرزومند است

دلیل تیره دلیهای منعم است این بس
که گفته روی تو با آفتاب مانند است

گر خبر دار که از لیلی چه بر مجنون گذشت
بر سر مجنون ز زلف یار چون دانی گذشت

اسگ مارا ز سگت عثمان دختر زن نا کرد
دم مزن بیهوده ما از زلف دم بردار نیست
گشت لاغرتر بهر شب تا شها اندر محاق
بر دلم بر آن زنخ آمد از آن یار عزیز
از پس هر کم بسر وقت آمد و بگشود دل
ترک عقبی کرده را بنود بدنیا التفات
حب دنیا حب عقبی چون بیکجا جمع نیست
گرد خواجه ترک موسی ماند از حرص آز
بر دل ظالم آه مظلومان اثر

از فرات و زنده رود و دجله و جیحون گذشت
قصه این مار از افسانه و افسون گذشت
بس جفا بر بدر از آن حسن روز افزون گذشت
از زلیخا هر جفا بر یوسف مسجون گذشت
پیش از آن گر بر سرم مگذشته بود اکنون گذشت
نیست رغبت بر کنیز از آنکه از خاتون گذشت
نازم آن مردی که از این حب و این معجون گذشت
رفت بر دنیا فرو چندانکه از قارون گذشت
با وجود کاین خدنگ از گنبد گردون گذشت

از عروسی بکر و مهوش گر جوانی پر هوس
بگذرد هم میتواند منعم از مضمون گذشت

بهتر از کعبه بمعنی دل درویشان است
نسبت جم نتواند او بدرویشان گرچه
خیل درویش بدل مایل حقند از آن
جز من و همتشان شد چو شمار زده دوست
قدر شان زانکه فلک پایه گذشته است از آن
اندرین بحر ندارند غم از غرقه شدن

زان شرافت که در آب و گل درویشان است
معنی جام جهان بین دل درویشان است
از کرم حضرت حق مایل درویشان است
شاهی هر دو جهان حاصل درویشان است
لامکان پست ترین منزل درویشان است
چونکه ایوان نجف ساحل درویشان است

منعما از چه ترا هست غم از درویشی
لطف سلطان نجف شامل درویشانست

چون قناعت بجهان مایهٔ درویشانست
هیچ خورشید ز رای هیچ ندارد سایه
هر یک آیات حُبی طائفه‌ای را شاید
پادشاهان زر و زیور همه سرمایه کنند

سلطنت نیست برتر ز پایهٔ درویشانست
هر کسی را که بسر سایهٔ درویشانست
آیت کرسی و نور آیت درویشانست
فتنی زینت و پیرایهٔ درویشانست

منعم آن گز پس پرده به بینی دو نفذا
شب معراج همان دایهٔ درویشانست

یار از خونم گذشت آیا ندانی چون گذشت
چون گذشت از خون دل گشتم که ماه از چهر
چونکه شیرین کرد عزم بازگشت از بیستون
همت والای آن نازم که بر خوان جهان
آنکه از جان بگذرد بر بستنش بانی نیست
هیچ در سنگین دل او هم بنیاد کرد
با طبیب من بگو کوشش مکن بیغاره
تا شود معلوم کس را تا کنایه از کشته چرخ
چند میگوئی که موزون نیست طبع منعما

ریخت خونم را نگار آنکه بر رو خوش گذشت
پیش از این خونم از ان نگذشته بود اکنون گذشت
کوهکن را سنگ گلرنگ از سر گلگون گذشت
از سر آلای من نه کاسه و از رو گذشت
چون صدف جوید کسی گر گوهر مکنون گذشت
تیر آه من که از نه قلعه گردون گذشت
درد من از چارهٔ بقراط و افلاطون گذشت
فاش گفتی کز سر ایوان کسری چون گذشت
نازم آن طبعی که از موزون و ناموزون گذشت

مالک ملک بقاست هر که درین ره فناست
کعبهٔ اهل صفاست خاک سر کوی دوست
جامهٔ جانها قباست بهر تو ای کج کله
سایهٔ بال هماست سایهٔ بالای تو
چشم مرا توتیا خاک قدمهای دوست
در کف ما کیمیا خاک ز تاثیر عشق
خلوت خاص خداست دل که بود جای دوست

هر که درین ره فناست مالک ملک بقاست
خاک سر کوی دوست کعبهٔ اهل صفاست
بهر تو ای کج کله جامهٔ جانها قباست
سایهٔ بالای تو سایهٔ بال هماست
خاک قدمهای دوست چشم مرا توتیاست
خاک ز تاثیر عشق در کف ما کیمیاست
دل که بود جای دوست خلوت خاص خداست

قبلهٔ منعم رضاست شاه بهر دو جهان
شاه بهر دو جهان قبلهٔ منعم رضاست

جانا خوش آن دلی که به تحقیق جلی تست
کرده بنای کعبه خلیل خدا و دل
ما را رضا بدار بهر چه از تو قسمت است
گر بشنوی هزار صدا از هزار جای
چشم و زبان و گوش و مشام و دیدن از چه
دل چون ز زنگ کبر و ریا گشت صیقلی
تنها نه آفتاب به پایت نهاده سر
منعم گرت بخانهٔ خاص خداست میل

آئینهٔ بزرگ سراپا نمای تست
از کعبه اشرف است لیکن چو بنای تست
زیرا که قصد ما بدو عالم رضای تست
وقتی که بشنوی ز کوه جواب الصدای تست
دیدار اگر کسی نگو همه فضل و عطای تست
آن دل بر تبه جلوه که کبریای تست
همچون سر سپهر لیکن سر بپای تست
دل ده صفا که خانهٔ خاص خدای تست

منعما گر مرد عشقی چو زفندق نه بطفلان
پسته وش مبخند چون با دام اگر او کی گندیت

نبوش صد خم و همچون قدح مرواز دست — ببک پیاله چو نرگس مباش مخمود و مست
بر آن صحیفهٔ رخ زلف از یمین و یسار — بود بلرزه که بر مصحف رخت زده دست
بگفتم از چه سیه روست زلف او گفت — سیاه رو بود البته آفتاب پرست
بگفتم از چه سیه گشته است خال تو گفت — سیاه رو شود آنکو در آفتاب نشست
هم از مژه دل ما برد و هم ز حلقهٔ زلف — گهی گرفت ز قلاب و گه گرفت از شست

بعهد چشم تو یک هوشیار باقی نیست
بحیرتم که چرا محتسب بگیرد مست

کسی که فارغ از آن زلف عنبر افشانست — چه داند اینکه چه احوال ما پریشانست
شنیده که دراز است روز حشر ولی — درازی شب هجران هزار چند انست
کسی که دل ننهد بر چنین جمال از دست — بود دواب اگرچه بصورت انسانست
نگین لعل تو گر اهرمن بدست آرد — زبان بر آورد آصف که این سلیمان است
رسید دلبر و چشمم ز شوق ابر دو سنگ — بهار آمده و بار وقت بارانست
دلم بیاد رخ خوشتر از گلت همه شب — بناله همنفس بلبل خوش الحانست
گذشتن از سر محبوب مشکل است ارنه — برای من ز دو عالم گذشتن آسانست
سخن خوش است بمعنی ادا شود منعم — وگرنه طوطی خوش لهجه هم سخندانست

شده است زلف سیه از چه رو حجاب رخت — نهان ما بر چه گشته آفتاب رخت
شباز خاکی وار زبس بو دهوت بلند — منقوش آتش خورشید شد ز آب رخت
زمن چو پرده برافتد تو باش پرده نشین — با فتاب فلک این بود خطاب رخت
زبور و مصحف و تورات سوی انجیل — سه چار آیت نغز است از کتاب رخت
بجان تو که بر آتش بر افکنم همه را — اگر که جان و سر و تن شود نقاب رخت
بود سحاب جمال تو و همی بارد — ستاره و مه و خورشید از سحاب رخت
رخت گل است و عرق گل هست گلاب — بروی ما چه خوشست ار رسد گلاب رخت

ز خواب خاست چو دیوانه پری دیده
چو دوش منعم مسکین بدید خواب رخت

دلبرا هیچ امیدم بنو در روز وفات — جز رخت بینم و گویم که بقربان وفات
حاضر ستی بگه آمدن و رفتن خلق — پی بذات تو توان برد نگار از صفات
بخم زلف تو دل در پی آن لعل لب است — چون سکندر ز پی آب بقا در ظلمات
خاک میخانه حیات ابدی می بخشد — گوئیا هست درین خاک نهان آب حیات
آن خط سبز کز آن لعل شکر بار برست — چون نباتی است که سر بر زند از شاخ نبات
گر دخورشید ازل جلوه چو در عالم ذر — تا نفت آن نور در آئینه یک یک ذرات

اسب ناز ار بجهد زین شه فرزین فرما
فیل ما منعم اگر بنگردش گردد مات

پر ز انوار رخ جانانه جائی نیست هست / یار را در هر دلی مهمانسرائی نیست هست

دلبر من بر فراز عرش دل دارد مقام / عرش دل را گر بگوئی کبریائی نیست هست

خضر عمر جاودان از کشتگان عشق یافت / کشتگان عشق را گوئی بقائی نیست هست

زلف آن آهوی چینی خوانده ام مشک ختا / در سخنهای من ار گوئی خطائی نیست هست

خرفه‌ها خال و عناب لب و بادام چشم / دردمندان محبت را دوائی نیست هست

گر رود از شهر ما هم دل بنالد چون جرس / ناقهٔ او را اگر گوئی درائی نیست هست

گر شوی طالب شود هر سنگ ریزه رهنما / گر بگوئی در ره دین رهنمائی نیست هست

هر مریض آنجا رود در یک نفس یابد شفا / کوی دیر مغان دار الشفائی نیست هست

گفته منعم این غزل با شور گر گوید کسی / عارفان را زین غزل شور و نوائی نیست هست

هر که جان کرد فدا آنکو بجا کفر تست / آنکه تن کرد رها کی غم سر من است

هر که پابستهٔ آن زلف سخن در سخن است / مو بمو واقف از احوال پریشان منست

لاله را بمو دست که انیم رخسار / غنچه را بجوش دلست که انیم دهنست

سرو را می شود انگشت بر از آن بالا / سیب را می شود انگشت بر از آن ذقنست

لب و بالا و دهان و قد آن ترک پسر / سوز جان فتنهٔ دل شورش سر آشوب تنست

نتوان گفت که گنجد سخن اندر دهنت / بادهانی که تو را هست چه جای سخن است

زیر شمشیر تو عاشق چو بپوشید کفن / بر او خوشتر از جامهٔ عیدش آن کفن است

دل سنگین تو را نرم کند یک لحظه / هنر مژهٔ من بیشتر از کوهکن است

منعما همچو سکندر مرو اندر ظلمات / معنی چشمهٔ حیوان دهن یار منست

با جام خسروی بکفم همچو رستم است / یک پاسبان من کی و یک چاکرم جم است

مطرب مغان و اشک می و آه هم نفس / اسباب عیش بهر من امشب فراهم است

غربال وار اگر که سراپا شویم چشم / آن چشمها برای تماشا او کم است

آن چشم جمله غمزه و ناز و خمار و خواب / زان زلف سر بسر گره و حلقه و خم است

بنود فرشته را خبر از عاشقی بلی / این موهبت نصیبهٔ فرزند آدم است

سر در هوائی و طلبی حق از آسمان / منعم نکو به بین که دلت عرش اعظم است

نگار آمد و برا سنگ چشم یار لسنت / بهار آمده و باز وقت یار آنست

کسی که بستهٔ آن زلف عنبرافشان نیست / چه داند اینکه چرا حال ما پریشان است

کجا روم بتفرج که پیش دیدهٔ من / رخ و خط تو بجوی گل است و ریحان است

گذشتن از سر محبوب مشکل است ار نه / بعاشقان ز دو عالم گذشتن آسان است

نگین لعل تو گر اهرمن بدست آرد / در اوفتد به سنگ آصف که این سلیمان است

دلم بیاد رخ خوشتر از گلت همه شب / بناله هم نفس بلبل خوش الحان است

کسی که دل ندهد از چنین جمال از دست / بود بهیمه اگرچه بصورت انسان است

بمرگ می کشد اینک درد و زانکه چو یتیم
طبیب مسیحی از خانه و هراسان است

سخن خوش است بمعنی ادا شود منعم
وگرنه طوطی خوش لهجه هم سخندان است

چشم از سرشک در غم جانانه پر شده است
مانند آن صدف که ز دردانه پر شده است

گر جامه چاک سر به بیابان نهم رواست
کز عشق آن پری دل دیوانه پر شده است

آفاق پر شده است ز دیوانگان او
تنها همین نه ساحت ویرانه پر شده است

باشد فرشته و ملکش پرده دار چه رو
خلوتسرای دوست ز بیگانه پر شده است

دل را ز هر چه هست بکن خالی ای حسن
کافاق از تجلی جانانه پر شده است

ای عقل نیست جای تو در دل بدو ز عشق
فرما برون که ساحت این خانه پر شده است

خالی است گر ز عشق جماد و نما چرا
از عشق زلف یار دل شانه پر شده است

حور و فرشته و ملک و ماه و مشتری
برگرد شمع روی تو پروانه پر شده است

منعم ز وجه حق که فروزان ز آینه‌هاست
دیر و کنشت و کعبه و بتخانه پر شده است

خوی بر ابروی تو از باده گلگون زده است
جوهر از تیغ گهربار تو سر بیرون زده است

خضر را غبطه این زنده دلی گشت چو دید
دست و پا کشته شمشیر تو در خون زده است

کس نزد خیمه سلطانی اندر دل ریش
خیمه آنمه به فضای دل من چون زده است

خون شود صاف ز عناب ولیکن بر یار
خون من جوش ز لعل چو طبرخون زده است

زده بر چهره او زلف بنفشه گون حلقه
هاله برگرد مه امشب نگر چون زده است

دل رنجور ضعیفم لب لعل تو کشید
زان فرح می کند امروز که مهجور زده است

منعما دیده گشا عشق خرد سوز ببین
که ره عقل ارسطو و فلاطون زده است

بدور نرگس تو هر که زاد مخمور و مست
چو لاله تا دم مردن قدح نداد از دست

بعهد چشم تو یک هوشیار باقی نیست
بجیر تم که چرا محتسب بگیر و بست

بدار گوش دل از کج روان که ابروی یار
پی خرابی عالم به تکیه تکبر جست

دلم بزلف تو افتاده تا بشام ابد
که بود عاشق روی تو تا بداند هست

بباغ پیش تو از سرو و بگل همه خوار
فدای ناز تو گردید چه بلند چه پست

در بهشت بروی جهانیان بگشود
مصوری که بدین گونه نقش روی تو بست

ز من صلاح و ورع منعما مخواه از آنک
چه یار خواست مرا رند و مست و باده پرست

حلقه بر چهره تو زلف بنفشه گون زده است
طعنه روم شه زنگ شبیخون زده است

باغبان از گل حسن و قامت یار
سرو را بر لب جو بین که چه موزون زده است

غیرتش گشت چو خسرو مه نو دید که چرخ
بر سر خود ز چه نقش سم گلگون زده است

جام می هر که زند بر در میخانه عشق
طعنه بر جام جم و ملک فریدون زده است

در خور سلطنت دشت جنون هر کس نیست
عشق این سکه بنام من و مجنون زده است

باده مهر و وفا نیست در او یک قطره
نیست با تا گر این کاسه وارون زده است

کنم سجود رخش تا ز خط نقاب گرفت / نماز فرض بود چونکه آفتاب گرفت
چو مو که افتد از آتش به پیچ و تاب تنم / ز دیدن رخ خوب تو پیچ و تاب گرفت
دلم شکست و وجودم گرفت شاه چنین / چرا تعجب ز دو کشور خراب گرفت
نگار خرگهی آشفته زلف و این سبب است / اگر نسیم صبا بوی مشک ناب گرفت
هوای عشق تو ز آتش بهشتیم هر چند / که سطح خاک سراسر ز اشکم آب گرفت
چو نیست زلف تو جویم نشانش از سنبل / سراغ گل نتوان جز که از گلاب گرفت
تو گفتی اینکه بود آفتاب در کف ماه / بدست نامه من ساغر شراب گرفت

قصیده و غزل منعم از صبا امروز
بچرخ فضل ره پرتو شهاب گرفت

نامه آورد قاصد حالم را دید و رفت / دید و چون طومار بر خویشتن پیچید و رفت
هر که آمد در جهان ناکام بیرون میرود / کی بکام دل گلی زین گلستان کس چید و رفت
بیوفاییهای دنیا را ببین از گل که او / غنچه وش بر پنجه زد عمر خود خندید و رفت
بی خود از خود رهرو در هر قدم افتاده این / یعنی این ره را نمی باید ز کس پرسید و رفت
پر گهر کن دامن سائل که خورشید از نجوم / این بساط از بهر تعلیم تو هر شب چید و رفت
الحی صدره ز یوسف چونکه پیش عاشقان / با تو یوسف در ترازو حسن خود سنجید و رفت

این غزل منعم جواب صائب است آنجا که گفت
وین بیا با زاهد پهلو را بغلطید و رفت

بدست نامه من ساغر شراب گرفت / تو گفتی اینکه بکف ماه آفتاب گرفت
چو رخ نمود ز زلف بخم گره نگشود / حیات سوی و سنبل بآب و تاب گرفت
بیاد روی تو ریزم ز دیده خون نازم / بدست هجر که از آن گل این گلاب گرفت
ز شرم روی بپوشید آفتاب نقاب / چو شب بدست هم ساغر شراب گرفت
مرا تو میکشی و خوشدلم که دامانت / بدین وسیله توان موقف حساب گرفت
بسا نگاه شهیدان شمشیر ناز ستار / که تا بزین رسد آن خون که تا رکاب گرفت
فلک جناب کسی بود از ادب منعم / که بوسی از در شاه فلک جناب گرفت
ز کوه کوه گناهش نباشد اندیشه / کسی که دامن معصوم بوتراب گرفت

بحق حالی و باب نجات آنکه مرا
ز مهر او نتوان دل بهیچ باب گرفت

کمتر فلک بگنجینه در از بلنگ نیست / با قطب چون ستاره من جز بچنگ نیست
آئینه چونکه پاک شد از عکس بهره یافت / ای روشن آینه دلی که گرفتار زنگ نیست
آسوده نیست مرد هنرمند از حسود / پر میوه چونکه شد شجر ایمن ز سنگ نیست
جائی بهوش باش که ذکر خدا خود / آسوده تر ز خلوت کام نهنگ نیست
جامیکه هر نفس کنم از دوده جگر نوش / کیفیتی دهد که به خمر و به بنگ نیست

یک بوسه شد نصیب همه زان دهان ولی
برگشته مژه تو چسان بر جگر نشست

مه را برابر رخ او جلوه و ضیا
مجنون سزد که از دل لیلی برد جفا
دل را مقید بر شکن زلف تا بدار
جای خیال لعل تو باشد درون دل

روزی کسی چو پرده ز عشاق تنگ نیست
گر تیر بر هدف نرسد چون خدنگ نیست
گل را به پیش عارض او آب و رنگ نیست
هر بی خبر ز عشق تبرزدار سنگ نیست
کاین صید قابل شکن تا آهنگ نیست
شکر که گفته است ز لعلت به تنگ نیست

مغنم بصلح گل بودش رغبت تمام
با خلق همچو مردم نادان بجنگ نیست

بچشم از چه به تماشا تو را سر صحراست
تجلیات خدائی ز هر گلی پیداست
ز باده قدح لاله ساکنان چمن
همیران معانی شدند لاله و گل
اگر کسی ز قیامت حکایتی گوید
حق ار که دیده حق بین بکش هر چند
هزار حلقه ز ارباب دل اگر آیند
به نقد گفتمش امروز بوسه ایم بده
بدامن تو گل تازه دست کس نرسد

بگفت عادت خورشید روشن تنهاست
خصوص آنکه درو بوی از چمن پیداست
فتاده ست همه لیک سر بپا چابکست
که مصحفی بکف هر یکی ز صنع خداست
بجز نقابت او این سخن بناید راست
که سینه تو منور چو سینه سیناست
تو را ز غمزه بود نیزه ها که حلقه رباست
بگفت از لب من بوسه عذر بر فرداست
تو آنکه پیرهن غنچه در غم تو قباست

به پیش روی تو مغنم به بلبلی ماند
که او ز شوق گلی در بهار نغمه سراست

گر رستخیز هست قد خوشخرام تست
در رتبه و شرافت و پاکیزگی و قدر
روشن کن جهان و سیه ساز عالمی
شاهنشهی بزرگ مقامی بود ولی
ای ساقی آب زندگی و عمر جاودان
وارستگی مقام رفیعی بود ولی
ای آنکه خنده ات شکر نیست هر شکر
یک شب بخوان بخلوت خاص خودم بلطف
باشد مدام تا بابد زنده همچو خضر

حجت بر استی قیامت قیام تست
جای خدا بود دل هر کس مقام تست
روی چو روز روشن و موی چو شام تست
شاهنشه است آنکه غلام غلام تست
موقوف بر ترشح فرخنده جام تست
وارسته آن بود که گرفتار دام تست
حاصل شود نتیجه شیرین کلام تست
ای آنکه زنده عالمی از فیض عام تست
هر زنده دل که سرخوش جام مدام تست

مغنم گمست اگر حسناتش ز سیئات
عفو تو نیز بیشتر از انتقام تست

ساقی چو بهار آمد و هنگام شراب است
چشمت همه مخموری و ناز است و کرشمه
ای رحمت حق گر بجهانست عذابی
دل سوزد و آه آید و سنگ از مژه ریزد

ده تا خط بغداد که بغداد خراب است
زلفت همه پیچ و شکن و حلقه و تاب است
پس از چه سبب پیش تو دلها بعذاب است
چون وقت شراب است و کباب است و رباب است

ای خط ترسل سر زلف تو لضیعی
می بخش که حسن تو به حد نصاب است

اسباب طرب خوب بود جمع نگر کن
غم یار و فغان همنفس و اشک شراب است

لعل تو چو چشم من بیچاره پر از آب
چشم تو چو بخت من سرگشته بخواب است

از دیدن ابروی تو محراب بلرزد
از کیفیت چشم تو میخانه خراب است

میسوزم و از راحت وصلم اثری نیست
جانا شب هجر تو مگر روز حساب است

منعم پر از آینه مکن خانهٔ خود را
کان خانهٔ تو بسته بباد چو حباب است

در زنخدانت دل از زلف سیاه افتاده است
بود شب تاریک مسکینی بچاه افتاده است

چشم پر اشکم که در وی عکس رویت هست هست
چشمهٔ آبی که در وی عکس ماه افتاده است

خود نه زلف است اینکه افتاده ست بر روی تو
کافری در نار بار روسیاه افتاده است

می نه بپندار سر همه بی کله بوده بخت
در تماشای تو اش از سر کلاه افتاده است

مرغ دل چون دید مژگان تو را از پا فتاد
آری این صیدی است کز تیر نگاه افتاده است

بار رخت طاوس لاف همسری زد دل چو کبک
زین عمل در خنده‌های قاه قاه افتاده است

آتشین رخسار یار و سبزهٔ خطش بود
شعلهٔ برقی که در مشتی گیاه افتاده است

طفل شعر من چو طفل اشک شد عالم نورد
گرچه منعم تازه این کودک به ره افتاده است

بعد عمری دهن تنگ تو چو غنچه بجست
بصفا دست و دل از آب بقا پاک بشست

چند بشد در ظلمات آرزوی آب حیات
گر لبت از خم زلف بگذرد صحبت

چشمهٔ آب بقا گر شده پنهان ز نظر
هست پیدا که ز شرم لب جان پرورت

به جهان از دل چون آهن و سنگ آتش زد
آن پری رو که دلش سخت بود چون عهدش سست

عاقلان جای شقی ما نبود امروز
عشق را هیچ حد نه بود آخر نه نخست

ای پری دل شکن و زشتی آن شیشه
عهد مشکن که گذاری نه بدین گام درست

منعما پایه این هر دو تو لکرد قیاس
اوحدی بد ز صفاهان و ابوالفتح ز رشت

الا که خلیل تو کسی سوختنی نیست
جز آتش او آتش افروختنی نیست

آنرا که بود دوستی دوست نمیرد
آنرا که بود خلعت حق سوختنی نیست

کسی که بیاموزمش درس غم عشق
این علم لدنی بود آموختنی نیست

هر قطرهٔ اشک است یکی گوهر پر ارز
این سیم که گفته است که اندوختنی نیست

آن بخش درهم نیکو بین اگر آری
از یوسف یاد آور که بفروختنی نیست

مشکی است پی آهو و عبیری ز خطا دو
این مشک که سر بر زد از آن موختنی نیست

گر سوزن عیسی بود و رشتهٔ مریم
چاکی که بود بر دل ما دوختنی نیست

منعم بدل خویش نهان کن گهر عشق
این گوهر شهوار مگو توختنی نیست

طلعت خود بنگر در دل بشکسته درست
گر شکسته چو شود آینه طلعت پست

از فلک نقش مه و مهر و نجوم ار شوید — کس ز لوح دل ما نقش تو نتواند شست
بسکه در گیسوی تو رشته دل بر سر دل — کس دل خویش در آن سلسله نتواند جست
مو بمو با خبر است از دل مجنون لیلی — گرچه آنجا بمیان تلفونست و نه پست
گشت دیوانه و سر زد به بیابان و برفت — هر که بوئید گلی را که ز خاک ما رست
ما نخستین چو بدیدیم سر اندر کف دست — هم بانجام همانیم که بودیم نخست
خواهی ار کعبه بمقصد و ز زمزم کامی — در ره بادیه نه گام و برو چابک و چست

ز اصفهان اوحدی و ناصر خسرو بسیار
خاست منعم گر ابوالفتح فقط خاست ز بست

ای ز ابروی تو در دل خاصان ملالت است — گر مثل عام سر زند از او عدالت است
روزی گر است تنگ چو من گر دهان دوست — هر روز بوسه ز غالیت حوالت است
مجنون موحد است نه چه خوش گفت این سخن — اسلام دین لیلی و باقی ضلالت است
قدش براستی نگر و کج مکن طریق — در راه مستقیم چه جای کسالت است
یارب مرا حضور محبان نصیب کن — چون عمر بی حضور محبان بطالت است
آنجا که با تنی بنی اندر زگو بود — بو جهل را اگر روی از پی جهالت است

منعم تراست دعوی حالات خوش ولی
جز قیل قال منتهی طالبین چه حالت است

ما را دو کمان راه بجز ابرش گمان نیست — لیکن همه آفت برون زین دو کمان نیست

غیر از دهن او که از و نیست اثر هیچ — دیگر اثر از چشمه آب حیوان نیست
هم خضر ز عشق تو پریشان و هم الیاس — آسوده کی از عشق تو در پیر و جوان نیست
مجموع پریشانی ما در غم آن زلف — آنگونه عیانست که حاجت به بیان نیست
گفتم بستانم ز تو انصاف و لیکن — با تو ز وفا نام و ز انصاف نشان نیست
گفتی که تو را میکشم از خنجر غمزه — جانا عملی کن که مطالب بزبان نیست

منعم چه نشانها که پس از ما بجهان هست
روزیکه ز ما نام و نشانی بجهان نیست

ز زلف او که بود عمر من از آن شاد است — ولی چه سود که بنیاد عمر بر باد است
کند پدید تجلی نخل طور از رخ — مهی که قامت او به ز سرو آزاد است
بود هزار طلسم عجائبی در راه — هر آدمی که پی دلبری پریزاد است
دلم ز حسن تو تسخیر گشت و حیرانم — تو را چه سود ز تسخیر این غم آباد است
عجب نه گر دل شیرین بسوخت در غم او — که بیستون بصد آه در عزا فرهاد است
دل نگار پریزاد من بود فولاد — که گه دفع پریزادگان ز فولاد است
درست بین که بود سنگ حسن خلفا — شطی که در گذر آن بنیک خط بغداد است

مسلم اوحدی استاد خواجه دان منعم
که گفته راست ز پیر طریقتم یاد است

عکس رخ تو که در جام شراب افتاده است — عکس شعله ایست با آتش که در آب افتاده است

نسبت نقص تو اگر زلف بتان گرچه
ورقی نغز ازین طرفه کتاب افتاده است

کس ندیده است خدا را از چه رو میگویی
که از آن روی چو خورشید نقاب افتاده است

من گدای تو زکاتی بده همه کامروز
دولت حسن تو در حد نصاب افتاده است

دور مانده است از آن چشم بجز ابرو
بخت ما را که سر و کار بخواب افتاده است

گرد او گردد و غنیمت شمرید کامشب
بی خود از خود شده مستی که شراب افتاده است

لب او ما عرق آلوده بود بوسه بگیر
نمکش زود که قند است در آب افتاده است

گرد جا در دل ویران من و گفت نیاز
کار ما باز بدین خانه خراب افتاده است

منعم ار پیر شده ترک جوانان نکند
که درین موهبت از عهد شباب افتاده است

دلم که قانع از آن لب به یک شکرخند است
مکن دریغ که مسکین به هیچ خرسند است

ز بعد تلخی جان کندن آن بود زنده
که قوت جان و دلش زان لب شکرخند است

اگر که سرو و صنوبر بهم نه پیوندد
دل مرا ز چه با قامت تو پیوند است

ز بندگی تو خورشید گشته عالمگیر
که بنده را شرف و رتبه از خداوند است

ز شوق دیدن تو مرگ آرزوست مرا
بغیر من که به مرگ خود آرزومند است

بشمع گفتم اگر حافظی ز بند برای
بسوز گفت که عاشق همیشه در بند است

بهر قدم چو فتاده است سر و زیر پای
ز کس مپرس عبث تا بجبهه چند است

به بیستون بنگر حال کوهکن منعم
که بر دلش غم شیرین چو کوه الوند است

که گفته روی تو با آفتاب مانند است
که بنده گفته که مانند با خداوند است

چو گفته‌ام شکر لب تو چو قند است
ز رشک قند مگر همیشه در بند است

ز بعد مرگ به شیرینی آن بود زنده
که چاشنی دلش از آن لب شکرخند است

حیات روح و دل و جان ما تمام از اوست
که بنده را سبب آنچه از خداوند است

چو خضر زنده جاوید باشد آنکه به صدق
بوقت مرگ بدیدار او آرزومند است

چو گفته که مرا هر که مرده می‌بیند
دلم به مرگ از آن زو همیشه خرسند است

براه بادیه وامانده‌ایم خسته و زار
بمیر حافظ و گو تا بجبهه ره چند است

کسی نکرده نصیحت بجز به قرآن
خوش آنکه گوش دلش پر ز پند دیندار است

ببر ز غیر خدا مهر منعما که براه
که هر چه غیر خدا علقه باشد آن بند است

نسیم زلف تو دیشب به اهل راز گذشت
شب تمام با این قصه دراز گذشت

ربوده‌اند دل ما بتان ز حقه ناف
به من بگو چه ازین قوم حقه باز گذشت

گذشتم از دل پر معرفت بدوستیت
بحب شاه ز ضد و ... با او نماز گذشت

بناز تا به نیاز آید آفتاب برت
بی‌نیاز که کار تو از نیاز گذشت

بباش نور ز پروانه وصال چو شمع
که شب با همه در سوز و در گداز گذشت

رخ تو گلشن راز است و نقاب برار
صبا ز سوء ادب بهر کشف راز گذشت

بوز کور ولی آنچه حاجیان گویند
چه جورها که به ما در ره حجاز گذشت

خوشم که عمر به آخر رسید و رفت از یاد
بماهر آنچه ز دنیای دون نوا گذشت

نشود ز عدل سلیمان تلافی آخر کار
بصعوه هر چه ستم شاهباز گذشت

قرین رخ از زلف همچو شب چون نیست بخلد
چو آفتاب تو یکتا بحسنی و به نسیم
بود مسخر حسنت چه آسمان چه زمین
توبه زلیلی و عقل از حکم شود گوید
حکایت از لب تو هر که کرد شیرین نیست
برغم خسرو و شبدیز و برق جنبش او
مرا که از چه خوانند چند لم صد افسوست
نه ابروست که از زیر زلف جلوه گر است
چنین که خواجه فرو رفته است در دنیا

شب از رخ خلد و این بصیرتی چو فردوسیت
که عاشقان رخت از ستاره افزون است
به نسبت لب تو اگر حالی است اگر دو نیست
کسی که عاشق روی تو نیست مجنون نیست
سخن ز قامت تو هر که کرد موزون نیست
سر سنگ دیده فرهاد بین که گلگون نیست
که از خیال لب تو پر ز در مکنون نیست
نه تو است که تیغی ز ابر پر خون نیست
کمان کنند که قائم مقام قارون نیست

همین نشد دل مسعود شب فراق تو خون
بهر شکن ز خم طره ات دلی خونست

نرگس از دیدن چشم تو چنان بیمار است
سر زد از غبطه تو گر دل یوسف چه عجب
گر که یک بوسه دهی از دهن تنگ بمن

که دو اسب چو یک کاسه و شش دینار است
کو کلاه لبی از گرمی این بازار است
راضیم از تو که دانم کم تو بسیار است

بامیدی که ترا صبح به بیند در باغ
هست از آذار در آزار ز فرودین فرود
رخصت بوسه اگر داد ز بعد از چشم
آنکه از غیرت دین گشته بر مردم خوار
پست فطرت بودش پایه پلش برزد بلند
کشف اسرار مکن پنبه بر آور از گوش
چه خبر از عشوه دنیای دنی کاین عبرت

نرگس از اول شب تا بسحر بیدار است
آنکه از روی چو خورشید تو برخوردار است
عیب آدمی شنو آنکه که مردم دار است
بر حق است عزیز ار بر مردم خوار است
حجت این سخنم خار سر دیوار است
کانکه حلاجی اسرار کند بر دار است
مهربان دختر گیسو کش عیار است

سخاچند چو طوطی شکری پا و بس
عملی پیشه کن آخر نه همین گفتار است

ایدل چو خضر شد ابد زندگانیت
آری اگر بچاه زنخدان فرو روی
سروی نشانده بلب جویبار چشم
خورشید بنده تو گر هست بر سپهر
جز دل که بر سیاوه دهان تو مانده تا
چون داده ایم در سر کار تو جان و سر
گویم چگونه یوسف ثانی ترا که تو
که در ترین گهنیت بطیاره جا که من

گر ذوق بوسه دهنش کرد فانیت
چون خضر شو ابدی زندگانیت
ورنه چگونه تشنه شده با فغانیت
بر بام رفته تا که کند پاسبانیت
کس نیست باخبر ز رموز نهانیت
دیگر بود برای چه این سرگرانیت
آن یوسفم که شیب آفاق ثانیت
خوانم شه زمین و مه آسمانیت

منعم یقین تو طوطی هند مجتبی
ورنه ز چیست اینهمه شکرفشانیت

در تنم جان زنده بی خال و لب جانانه نیست / مرغ میرد در قفس او را چو آب و دانه نیست

سوخت باید پیش شمع روی او پروانه وار / جان سلامت بردن اندر عاشقی پروانه نیست

او بدل ما ز بیتابی دل غافل بلی / میهمان را آگهی از حال صاحبخانه نیست

یار واحد را بهر جا فاش بیند بی حجاب / پرده چشم موحد کعبه و بتخانه نیست

در فراق روی جانان ناله میکن بجان / جان من جان تو کم از استن حنانه نیست

سیرم از جان ساقیا پیمانه پر کن چو خم را / مانعی در راه جز برگشتن پیمانه نیست

شو موافق ورنه افتی از بر صد دوست دور / شاهدی بر این سخن چون سبحه صد دانه نیست

اژدهاوش خفته بر گنجی که خواند خفته است / خواجه پندارد که گنجی در این ویرانه نیست

آشنا شد دل چو با زلفش بگو دیوانه اش / هر که در این حلقه باید دیگر بیگانه نیست

گر ز زیر سنگ طفلانش نشانی ره بگنج / منت راضی با این اندازه دل دیوانه نیست

از خدا بس کن که جز از پای تا سر سوختن / شمع را خود حاصلی از سوزش پروانه نیست

گرچه منعم صد زبان دارد چو شانه مو شکاف
باز بر زلف تو او را دسترس چون شانه نیست

عاشق چو شیشه تا دل خون چشم تر نداشت / مانند جام از لب او کام بر نداشت

میخانه که پیر مغان ساخت [illegible] / کشتی که نوح ساخت مسلم خطر نداشت

میخانه راست ابروی ساقی و خشت خم / این آسمان که گفت که شمس و قمر نداشت

از عشق یوسف ار که زلیخا نمیگریست / در مصر رود نیل بدینسان گذر نداشت

بود آگه از عزیزی و کوری و پیری اش / یوسف مگو ز حال زلیخا خبر نداشت

میبرد جذب عشق زلیخاش سوی مصر / کین برادران حسود این هنر نداشت

آوازها بود همه از شاه ای کلیم / ورنه زبان نی انا الله شجر نداشت

در دهر یک فقیر مجرد نیافتیم / این باغ بین که یک شجر بار و بر نداشت

از آن حال گوشه نشینان بی نوا / چون جنگ با خداست که هرگز ظفر نداشت

عیسی ما ز عالم علوی درین جهان / آورد بس متاع ولیکن بجز نداشت

منعم پناه برد بسلطان اولیاء
بیچاره این فقیر پناه دگر نداشت

چشم تو بی ما هیچ ز سر یاری نیست / بخت ما را از چه در دور تو بیداری نیست

من دلم خوش که زنی زخم و شوم قربانت / تو در این غصه که این زخم چرا کاری نیست

برت آیند به تعجیل و کنی بی سرشان / عاشقان از بر تو فرصت سر خاری نیست

صد دل اندر خم یک حلقه نهان کرده بلی / کس درین شهر چو آن طره به طراری نیست

ماربین مونس بیمار از آن طره و چشم / ورنه کس همنفس یار به بیماری نیست

عکس آن روی و خط افتاده بدل عاشق / سنگ بنگر اگرت آینه زنگاری نیست

از سرم میرود و کام تلخ کند من این / رسم همسایه روا آیین پرستاری نیست

بغلط نیز ز منعم نبرد نام آری
کس بر آن گل بی خار بدین خواری نیست

گرچه در طینت تو غیر جفاکاری نیست
مژه در غمزه که بدل تیر زد و کاری نیست
در نهانخانهٔ زلیخای دلش داده مقام
جز فلک نیست ز اعدای گر باک آری
خوش بود جمله عبادات ولی فاضلتر
بزم ما گشته معطر ز محبت ورنه
رو بهم گشته ز بس ریخته در کوچهٔ عشق

عاشقی بهر تو چون من بوفاداری نیست
دل ز مژگان گله کاین شیوهٔ دلداری نیست
یوسف ما همه دانند که بازاری نیست
پاک ما را جز از این خیمهٔ زنگاری نیست
پیش ما هیچ عبادت ز کم آزاری نیست
پیش ما سنگ خطا طبلهٔ عطاری نیست
جای یک کشته در آن کوچه ز بسیاری نیست

همه رفتند در آن گلشن و کو جز منعم
بر آن گل کسی البته بدین خواری نیست

بهای یک سر موی همه دو عالم نیست
بجز به ترک هوا نیست ره بسوی خدا
نیافت در حرم دل فرشته راه آری
جز آنکه جانه هم بنگرم جمال تو را
برای بزم فراق تو شکر زلف بس است
بجز بنای محبت هر آن بنا که بود

بهای یوسف ما خنده بخشش درهم نیست
عروج عرش چو از منجنیق سلّم نیست
درین حریم کسی غیر دوست محرم نیست
مرا خود آرزوئی غیر این بعالم نیست
که جز لباس سیه درخور محرم نیست
اگر کنند ز پولاد باز محکم نیست

بود ز حال جهان دل چو جام جم آگاه
طلسم نفس بنام علی شکن منعم

کسی که صاحب این دل بود کم از جم نیست
که غیر نام علی دیگر اسم اعظم نیست

علی که گر نبود حب او مسلمانیش
کس ار بپایهٔ سلمان رسد مسلم نیست

بر خاک برآید و رخم روی نیاز است
کوتاه دهنت قصهٔ راز است ولیکن
رفتم که بگیرم سر زلف تو بشوخی
زلف تو گرفتیم همه پیچ و شکنج است
از تو همه جور است و ز ما جمله تحمل
سالک بحقیقت نرسد عاقبت الامر
بگو که بود منتظرت صاحب خانه
چون شمع بسوز و پر پروانه بجنبر

طالع شده صبح دوم وقت نماز است
صد حیف که پر خنده لب کاشف راز است
کعبی که رها کن سر این رشته دراز است
چشم تو بدیدیم همه غمزه و ناز است
از تو همه ناز است و ز ما جمله نیاز است
در اول اگر بی خبر از عشق مجاز است
حاجی بی حج گر که شتابان بحجاز است
از اول شب تا بسحر گرم گداز است

منعم بر آن لعبت طناز بحیرت
محمود ولی محو تجلی ایاز است

آن مه که بهتر همه شب خفته بناز است
محمود که مژگان دو چشمش ز چه باز است
هر نکتهٔ دهر راز که در پردهٔ راز است

البته بداند که شب هجر دراز است
سنگ صنمت که باز از پی پیدا باز است
بی پرده عیان زان لب پر خنده بناز است

هستی تو سنائی و جمال تو حدیقه
خرم دل و شادند فقط مردم دنیا
آزادهٔ امروز نه بینیم بجهان شاه

محمودی و رخسارهٔ تو گلشن راز است
از پی فلک بی سر و پا سفله نواز است
فریاد ازین سفله که آزاده گداز است

منعم بود آن وعظ مؤثر که بود وعظ
مسجد ز غدیر خم و منبر ز حجاز است

سخن دلم بتا که محل نشست تست
خورشید عاشق تو و زنده هر چه هست
طوبی که از قد تو که شوان قد ترا
صد ماهی چو بوست اگر افتد بشست
جاوید هست هست برت هر که گشت نیست
فقر و غنی و راحت و رنج ز یاد و کم
در ساغر تو باده چون آفتاب هست
ذرات کائنات همه هست می شدند
از خنده زنده می کنم از غمزه میکشم
با کج روی و حیله گری چرخ یاور است

در منزل شکسته نشستن شکست تست
وین کار کار عاشق بی پا و دست تست
نسبت به سدره داده که صیده زشکست تست
نبود عجب که زلف برانداز شست تست
هر کس که نیست نیست بر آن کس که هست نیست
چونان نک بنگریم همه بند و بست تست
وین شد سبب که جمله ذرات هست تست
در می چو نشاء از دو لب می پرست تست
از نطقها عالی روز الست تست
با آن شکسته دل که چو منعم به بست تست

ای دست حق بگیر مرا دست چون بحق
تو دست حقی و همه جا حق بدست تست

بهیمه است اگر از جنس آدمیزاد است
درین چمن که خزانش بود بکین بهار
اجل رسد بسرت زود گرچه پنداری
شود خراب اگرچه هزار کاخ تر است
بود بکام تو شیرین ولی بکوه جهان
بیک طرف بگری مادر بسر ز جگر
بیک بساط هوس پشه همی چینی
بیک کنار پسر هست در عزای پدر
نصیحتی بسه عبث است از او حذر که گفت
مزار آب دو چشم از برای او در خاک
کسی که از غم شیرین لبان بکوه دوید
مده بشاهد دنیا عنان دل زنهار
بباغ گور دو صد چو زاغ سنگ و هر طرفش

کسی که با غم مجلس خویش دلشاد است
بغیر سرو کسی نیست کز غم آزاد است
که این سرا چه قدیم است و دیر بنیاد است
که زرنگار و مشید چو کوه فولاد است
هزار کشته چو مجنون و همچو فرهاد است
فراز نعش پسر در خروش و فریاد است
که در کنار سمن سینه پرنژاد است
بیک بساط عروسی قرین داماد است
بگوی راست که انیم زاو حذر یاد است
که گر بر آتش سوزنده در شوی باد است
رها کنش که هنوز از کمر نشیاده است
که این عجوزه عروس هزار داماد است
هزار قامت دلجو چو سرو آزاد است

اگرچه قافیه دال است منعما همه خلق
وجود شان به طفیل جلی و ولاد است

دل ره نجاتم لب جانانش آرزوست
دل بوسه از آن لب و دندانش آرزوست

این مور دستگاه سلیمانش آرزوست
این حقه حقهٔ در و مرجانش آرزوست

دل تیر همی زند ز پی دست بوس دوست ... باز سپید ساعد سلطانش آرزوست

یوسف چو دید ماه مرا آه کرد و گفت ... بوسی مرا ز چاه زنخدانش آرزوست

یوسف اسیر شد ز زلیخا به بند لیک ... بر او نظر ز رخنهٔ زندانش آرزوست

دل مرده و نبرد لب لعل او ز یاد ... این مرده بین که چشمهٔ حیوانش آرزوست

دور از قد تو دیده که جوئی شده چو جوی ... سرگشتگی بدشت و بیابانش آرزوست

در پیشگاه دانش و در مجمع ادب ... منعم مقام سعدی و سلمانش آرزوست

شاه آن بود که از همه ملک جهان گذشت ... وان بوریا دهم است کی اورنگ آن گذشت

از عشق دم مزن که چو پروانه پیش شمع ... دعوی بر آن رواست که از جان توان گذشت

روشنتر است صد ره اگر بنگریش ... شمع آینه زمان که وصف تو اش بر زبان گذشت

بر عدل کوش زانکه پس از قرنها بخیر ... بر هر زبان حکایت نوشیروان گذشت

یوسف بچه فتاده و یعقوب گشته کور ... از عشق دوست بین چه به پیر و جوان گذشت

آنرا که پیش آب تقاضا مرد حال چیست ... پیش لب تو بر من لب تشنه آنچه گذشت

زنجیرها گسست دل از فکر لعل دوست ... بر یاد پیل خطهٔ هندوستان گذشت

نازم بهمتی که چو در کنج غم نشست ... دادند راه از همه ملک جهان گذشت

منعم گذشت عمر و لیکن خوشم که باز ... در انتظار مهدی آخر زمان گذشت

عمرم همه بصحبت اهل زمان گذشت ... آری گذشت عمر ولی رایگان گذشت

از دست نفس و خلق ز شیطان شریرتر ... عمرم همه بناله و آه و فغان گذشت

یکروز صرف آمدن از غیب در وجود ... روز دگر برفتن از این جهان گذشت

یکروز در توهم سرما و برف و برد ... روز دگر بباغ و بر و بوستان گذشت

یکروز صرف دوستی عمرو و زید و باز ... روز دگر بدشمنی این و آن گذشت

یکروز صرف تصفیهٔ امر باغ و ده ... روز دگر بفکر متاع دکان گذشت

منعم قدر چو تیر تو تا شد کمان ولی ... وقتی خبر شوی که تیر از کمان گذشت

از ترک جان چه میگذرد بر تن همان ... بر ما ز هجر پادشه انس و جان گذشت

منعم چه خوب بود که دیدار مینمود ... آن کش صلای فضل ز هفت آسمان گذشت

بعد عمری بمن نظر انداخت ... لیک هیچ از ضعیفیم نشناخت

دو سه بار وصال روزی چند ... بایدش بر فراق جانان ساخت

شور آن لعل خوبتر از قند ... بارها همچو شکرم بگداخت

صبر تلخ است از آن لب شیرین ... باید آری بصابری پرداخت

کار بیرون بزور پنجهٔ عقل ... عشق در هر کجا که آرد تاخت

گر دو رحمت چو دید گریانم ... به شکرخندهٔ دلم بنواخت

منعم گشتی گرد از عشق ... دید رخ همچو مات و دل درباخت

یار در بزم چو با آن قد و قامت برخاست
شیون از خلق برآمد که قیامت برخاست

آنکه میکرد ملامت بزلیخا در عشق
عاقبت دست بریده بندامت برخاست

بسلامت تو نشستی تو بعیش و غافل
که ز چشمت بجهان رسم سلامت برخاست

تو برفتی ز نظر نور خدا شد خاموش
آفتاب رخت آمد بنظر راست برخاست

صنعما عاشقی البته ملامت دارد
نیست عاشق که ازین رو بملامت برخاست

در دل سخت تو تیر آه را تاثیر نیست
تیر در سنگ ار نگیرد جا گناه تیر نیست

خواب زلفت دیدم و دیوانه خواهم شد ولی
این پریشان خواب را غیر از جنون تعبیر نیست

صورت چون یوسفت در خواب اگر بینم خوشم
سوره یوسف بجز نیکو سیرش تفسیر نیست

هفت اقلیم دل ابروت بیک ایما گرفت
هیچ جز ابروی چو شمشیر تو عالمگیر نیست

گاه پیری هر که در کوی تو آمد شد جوان
این عجب نبود که در گلزار جنت پیر نیست

گر نشد چون بید مجنون زان قد موزون چرا
پای سرو جویبار از موج بی زنجیر نیست

شد خراب آنسانکه آبادی نخواهد دید دل
آری این ویرانه دیگر قابل تعمیر نیست

یار دون آن شیرین لب و سیمین بناگوش بهشت
تا در آن جنت بگوئی جوی شهد و شیر نیست

با جمالش صورت یوسف شود گر آشکار
روح اندر قالبش از غبطه چون تصویر نیست

خط آن سید بسر برد آب خوبان صنعما
در خطوط خوش نویسان به ز خط میر نیست

کار دل در زلف او جز ناله شبگیر نیست
زانکه دانند ناله شبگیر بی تاثیر نیست

ره سیه باشد میان عشقبازان هر کسی
دست در گردن کشش با زلف چون زنجیر نیست

در بنی از نقش و نگو محقق شد مرا
کز برای سالکان او گریه تدبیر نیست

مس قلبی گر بخواهد کیمیاگر زر کند
هیچ کاری بهر او لازم تر از تقصیر نیست

میشود مرتاض را از گریه دل همچون بهشت
آب شور چشم کم از جوی شهد و شیر نیست

گر گدائی شاه و گر شاهی گدا شد دم مزن
هیچکس را معرفت بر حکمت تقدیر نیست

مرد قانع را نباشد بر سلیمان احتیاج
چون نکو بینی قناعت کمتر از اکسیر نیست

بر تن خاکی اجل رو کرده دل را مرگ نه
سیل در هر خانه افتد لایق تعمیر نیست

قصد آزار دلی گر میکنی کم کن شتاب
سود از آن گر نیست هیچ فائده آخر نیست

مادر آزاری ز عهدت بی بلوغ قند چو کار
یادت از شبها و تسبیحهای پر از شر نیست

کاتب اعمال را عاجز ز بدکرداریت
کرده اینجا قلم را وقت تحریر نیست

خواست در هر دم در بغل آید بچشم ای عجوز
تیر در پهلو نشیند گر مرا چون پیر نیست

با خرد گفتم چو صائب گفت باید شعر نغز
گفت منعم طعمه هر مرغ کی انجیر نیست

صولت چشمان بی آهوی تو در شیر نیست
دل شگاف و جان ستان چون ابروی تو شمشیر نیست

اشتهاها هست در شمشیر ابروت که آن
گر خورد خون همه آزادگان از سیر نیست

زرد رو و کاسه بر کف شد چو بیمار از شرم آن
بی جهت نرگس بر چشم تو سر در زیر نیست

داشتم امید زود آئی در آغوشم ولی
چیره نبود عقل بر عشق از غلطهاست عقل
خواب خرگوشی بنه کاهو چشیم باری گفت

گر دمد صبح قیامت باز گو لی دیر نیست
سور بر شیر قوی چنگال هرگز چیر نیست
هر که این آیته نخوانده شد نخجیر کم از شیر نیست

منعما اقبال بر ما رو نکرد از وصل دوست
کار ما آری شبام هجر بیجا دیر نیست

در همه عالم کنون یک خانهٔ آباد نیست
سرو را از بار غم آزاد بینند زنده خلق
هست گل را خار در بر غنچه را خون در جگر
خویش را بر آب و آتش زد برای جمع مال
دیده ام هر جا دو نو روز و صد عیش و سرور
گذراندم در غم و رنج و محن هر جا دل
هیچ سیمرغی که از او نیست جز نام و نشان
شد چو شیرینی جدا از من بسوزم همچو شمع
هر گوید گردی استاد از شوی شاگرد من

نه همین یک خانهٔ آباد یک دل شاد نیست
راست گویم سرو هم از بار غم آزاد نیست
غیر زلف پریشان حاصل شمشاد نیست
آدم خاکی و هیچش کف الا باد نیست
لیک بی غم یک نفس دور ز عمرم یاد نیست
باز در این غم که هر جا دم جز هر شاد نیست
از فرح آثار حتی در فرح آباد نیست
غصهٔ من روشن از فرقت کم از فرهاد نیست
هر که شاگردی استاد نکرد استاد نیست

بلبلی مست است لیک در چمن بهار
کار او در بوستان جز ناله و فریاد نیست

جز ز اهل حق منظم عالم ایجاد نیست
خیمهٔ آفاق برپا جز ازین اوتاد نیست

میرسد بر ما مدد ها از خدا در هر نفس
عادت ما ظلم بر مظلوم باشد این زمان
ای توانا ناتوانان را تفقد کن بمهر
مرد می‌باید شود خود صاحب فضل و کمال
عشق سالک را به پیش مرشد اصلی برد
این زمان شد عادت ما ظلم بر بیچارگان

لاجرم ما را جز از حق خواهش امداد نیست
نادر است آنکس که بر امری چنین معتاد نیست
کاین عمل کمتر ز احیا کردن اجساد نیست
حاصلی ما را از فضل و دانش اجداد نیست
رشد را باز است چون ره حاجت ارشاد نیست
ای خوشا آنکس که بر امری چنین معتاد نیست

جوهر ذاتی نما منعم بر از غیب فیض
کی شود حاصل هنر آنرا که استعداد نیست

تغافلی زدم و قال گفت حال بگوست
بمولوی ز صفا گفت شمس تبریزی
ز ابتهاجست چه وجه اللهم به پیش نظر
ز غیب گفت سروشم بگوش حالت تو
مراست آرزوی دیدن تو گاه رحیل
خمار گشت مرا از میم بجز زنده
بچهر و خط تو بینم چو ابروت بگرم
جهان و هر چه در او گرچه جز خیالی نیست
ز ملک و مال ندیدم بجز بدی منعم

چرا که حال بگو میشود چو قال بگوست
ز علم قال مزن دم که علم حال نکوست
توجه از جنوب است گر شمال نکوست
اگر که حال بگو نیست با ملال نکوست
جواب نیز بگو گوی چون سؤال نکوست
اگر که درد بود باده ور زلال نکوست
که آب و سبزه و پی دیدن هلال نکوست
بهر عمل که حقت هست در خیال نکوست
به منعمان اگر چه ملک و مال نکوست

دل که گوید که تو با شمشاد با شمشاد نیست
سرو را گفتند موزونان که آزاد است لیک
ای پری‌رو فی‌المثل گر هست در باغ ارم
من اگر نالم ز هجر یار مینالم چرا
سال و دو هفت و من از هجر و پیری اینچنین
گر سلیمانست و حکم او روان بر باد گو
شاهی و جاه و جلالش هست افزون لیک
نوعروس دهر زاد و نغز همتا و لی
طعنه کم زن از زبان همچون منی مظلوم را

زانکه دلجوئی بالای تو با شمشاد نیست
گر نباشد بندهٔ قد تو سرو آزاد نیست
با عبا زان تو گلی چون روی تو بر باد نیست
کار بلبل پیش گل جز ناله و فریاد نیست
ور نه سال عمر من هشتاد یا هشتاد نیست
آنکه او بنیاد عمرش عاقبت بر باد نیست
مهر شیرین جان فشان پرویز چون فرهاد نیست
شاد کام از نوعروس دهر یک داماد نیست
استخوان و پوستی باشد غش فولاد نیست

زانکه می‌بینیم از او نیست کس استاد تر
کس نگوید منعم اندر فن شعر استاد نیست

زلف مشکین تو آسایش دل را سبب است
این عجب نیست که من عاشق و تو شیدا ام
خواهیم گر بخشی لب لبم نه نفسی
نخل را نیست چو رفتار و رطب را گفتار
سر دادستاده به پیش تو میگوید راست
تا شده تماشای چشم تو در آفاق پدید

مرغ سر زیر پر آرد چو به تنبیه که شب است
گر کسی عاشق روی تو نگردد عجب است
تا همه خلق بخندند که جانم به لب است
از چه گوئیم قد نخل و لبانت رطب است
پیش روی تو نشستن نه طریق ادب است
هر کسی را که نگه مینگری اندر طرب است

من که باور نکنم ماه قصب را بدرد
ما پرستیم تبی را که جهانی جانست

که تو ماهی و تنت نیز نهاند ز قصب است
آن تبی را نپرستیم که مشتی حطب است

منتها اول از آنمه بطلب بوسه چند
که تقدم ز مقامات مقام طلب است

آن پرده‌نشین کیست که صد پرده دریده است
خال سیهش بین برخ تازه‌تر از گل
اسکش از قطره ریزم ز غم آنمژه ار آری
باد سحری پرده تو را بنگر از
میخواست مرا تنگ دل آنکه که آغاز
در جامهٔ ابریشم اگر بود بزرگی

در پرده چشم است و کسش روی ندیده است
چون قطره مشکی که به گلبرگ چکیده است
آب از بصر دیده چو در او خار خلیده است
ور نه ز چه گل صبح صفت جامه دریده است
بر صفحه رخ نقش دهان تو کشیده است
خود کرم پس اینها به تن خویش تنیده است

منعم غم بالای بتان چند خورد چند
جز تو که بلا را به تن خویش خریده است

آنمه که در دل یار اندیشه جا گرفت
مژگان من برآن دل چون سنگ راه یافت
عشق تنی که هستیش اندیشه از فلک
زان بیشتر که جان برگ و ریشه جا کند
شور تو در سر من ژولیده موست با

مانند آن پری است که در شیشه جا گرفت
بر بیستون دوباره سر تیشه جا گرفت
اندر دلم به شیوهٔ اندیشه جا گرفت
در جان من غم تو ستم پیشه جا گرفت
باشد بسان شیر که در بیشه جا گرفت

در ریشهٔ و رگم می گلگون گرفت جای … مانند خون که در رگ و در ریشه جا گرفت

منعم ز حادثات فلک خواهی ار امنی
باید بکوی میکده همیشه جا گرفت

بودم من از بجای سگ پاسبان دوست … تنها دمی کسی گذرد از آستان دوست
یکبارگی بدوست قسم میروم ز دست … در آن نفس که می شنوم داستان دوست
از یک خرام سوخت ز او نهال پا کرا … بالای دلپسند چو سرو روان دوست
نازک خیالیم بنگر کاین تن ضعیف … چون موی گشته از غم نازک میان دوست
ای مدعی ز دوستیم منع کم کنی … گر زانکه با تو شرح دهم داستان دوست
خسرو دلش بتنگ ز شیرین لبی کشید … گر بیچشید شربت شیرین دهان دوست
رضوان برو ز گلشن جنت گلی بیار … بر رنگ و بوی چهرهٔ چون گلستان دوست
خندید یار بر رخ چو زعفران من … من گریم از غم رخ چون ارغوان دوست
یک شهر میکنند فغان چو جرس مگر … محمل ز شهر برد برون ساربان دوست
گر رستمست می فتد از پا چو بر گذشت … تیر مژه ز ابروی همچون کمان دوست
غیر از تو مه که سوختهٔ استخوان من … خود دوستی نسوخته است استخوان دوست

ای دوست منعم از غم تو ناتوان بود
زنهار رحمتی به تن ناتوان دوست

از دیده برم درون جهانت ؛ … خواهم چو زمردمان نهانت

بر تاج شهی فرو نیاید … آن سر که بود بر آستانت
خورشید بکوه شد چو مجنون … دیده است مگر بر آسمانت
چون نقطهٔ بای آفتاب است … بر چهرهٔ همچو مه دهانت
فرهاد سپرد جان شیرین … از شور لب شکرفشانت
ز آن زلف که ریخته است در پات … تاری است بنازکی میانت
چون تیر لبی نشسته در خاک … از ابروی بهتر از کمانت
بر جان و تنم نمیکنی رحم … رحمت به تن آفرین بجانت

منعم نی کلک شکرافشان
خوش شهره نموده در جهانت

دستش از زلف باز نتواند داشت … گرچه جمعی چو من پریشان داشت
رفت چون باد بوی مشک آمد … می ندانم چه در گریبان داشت
میتوان دست از دل و جان داشت … لیک از دوست دست نتوان داشت
چون تو هر جا گلی بر است یقین … همچو من بلبلی غزلخوان داشت
دیده بر کوه داشتم شب هجر … وه که بیداد اشتم که پایان داشت
آن پری چهره گر بشر بودی … روز ما از چه روی پنهان داشت
از جمالش وجود نا بودم … دارد آنچه ز ماه کتمان داشت
دوش از آن ماه بر دو هاله خط … ابر چشم هوای باران داشت

همه مردم ز من کنند حذر	گوئیا دیده عزم طوفان داشت

منعما زنده گشتم از سخنت
جامه‌ات گوئی آب حیوان داشت

کاج بودا آئینه پیش رخ زیبایت	تا به چینی که جهانی ز چه شد شیدایت
هجر صعب است لبی از رخ روشن تو اینت	صبر تلخ است لبی از لب شکرخایت
ای که تنگ است جهان با همه وسعت بر تو	در دل تنگ من دلشده چو نشد جایت
خار پهلوست دلم گر نبود پابستت	بار دوشست سرم گر نبود در پایت
بتامل نتوانم نظر در رخ تو	آفتابت نگر صورت مهر افزایت
هیچ دل نیست که آسوده بود از عشقت	هیچ سر نیست که فارغ بود از سودایت
آخر ای کعبه مقصود جمالت بنمای	که ببرد دو صد قافله در صحرایت
تا دگر اینهمه شمشاد نبالد بر خویش	کاج بینید قد دلکش سرو آسایت

منعما بر سر کویش چو گرفتی ماوی
غم مخور گرکه به جنت نبود ماوایت

در ره عشق تو جانا دل و جان اینهمه نیست	دل و جان تا چه بیت که ملک دو جهان اینهمه نیست
بوسه‌ای گر بفروشی لب او سور روان	خواهم از داد بها روح روان اینهمه نیست
با خیال گل رخسار تو ای حور سرشت	دست برداشتن از باغ جنان اینهمه نیست
از دهانش شده آگه تو که از حجره	گوئی آگه شدن از راز نهان اینهمه نیست

عشق گر هست اگر عقل نباشد سهل است	زنهار این مده از دست که آن اینهمه نیست
مطلب جز گذران یدل از اوضاع جهان	زانکه اوضاع جهان گذران اینهمه نیست

منعما بر در دونان مرو از بهر دو نان
تا توانی غم جان خور غم نان اینهمه نیست

می ندانم بدنیست آنچه در آن پیرهن است	یا بود روح روانی که در او بدن است
دیده هر کس دل سنگین تو با موی میان	گفت هشدار که این تخته شمشاد و چمن است
دست بر موی میان تو زدم گفت لبت	دست بردار که اینجا سخن از لادن است
خار پیش رخ زیبای تو گلهای بهار	لب پیش قد موزون تو سرو چمن است
در قیامت چو سر از خاک برآرم چینی	داغ عشق تو بری چهره مرا بر کفن است
یارب آن خال سیاه است بر آن روی سپید	یا که زاغ سیهی رفته بباغ سمن است
بستون اینهمه گل کش بود اندر دامان	زاسنگ خسرو نه که از خون دل کوهکن است

کلک منعم ببر صفحه شکر میریزد
سخنش تا ز لب لعل تو شیرین دهن است

مجنون صنمم فتاده در پوست	باشد که رسم بحضرت دوست
برخیز که باد بامدادی	از کوی بتی وزید خوشبوست
سنگین دل و دلربای و عیار	غارتگر و چابک و جفاجوست
شکی است خطای آن خم زلف	دان چشم سیاه مست آهوست

نی نی غلطم که اندرین راه
چه خار و چه گل چه زهر و چه شهد
لعل تو حیات آفرین است

این گفته خطا و آن یک اهو است
هر چیز که از تو است نیکو است
گر چشم تو فتنه جو و جادو است

منعم بگذار ای پر خموشی
هر چند تو را لبی سخنگو است

بمیر قافله گویا بگجه ره چند است
روا نباشد اگر یار بر کند دل از آن
اسیر حلقهٔ زلفت نه من شدم تنها
نهانیت به من از رسیل هست پس آن نهان
بگو هر آنچه که خواهی چه تلخ و چه شیرین
میسر ار شدی آخر وصال همچو تو ای
مرا مگو که مده دل بر آن پری ناصح

که بر جمال ویم دیده آرزومند است
که در زمانه دل از غیر یار بر کند است
که در کمند تو تنها اسیر و در بند است
چرا نگه به زار منت شکرخند است
که از دهان تو دشنام شکر و قند است
بگفتمی که فراق چو کوه الوند است
خموش باش که دیوانه فارغ از پند است

ز چاک دل نه عبث نعره می‌کشد منعم
که از لب تو بر ریشش نمک پراکند است

این باد مشکبو ز خم زلف دلبر است
آنجا که آفتاب رخ دوست سر زند
خورشید یافت پرورش از نور روی یار

کاشانه روح پرور زلف معطر است
روشن بود که مهر ز یک ذره کمتر است
خورشید روی یار بلی ذره پرور است

گه در میان دیده و گه در درون دل
پا مینهم با فسر خورشید و تاج ماه
شاهنشهی است عشق که هر جا فکند بار

آن ماه گه چو ماهی گه چون سمندر است
تا خاک راه دوست مرا افسر سر است
آن مملکت بدون جدالش مسخر است

منعم چو چنگ پوست شده خشک بر تنش
رگهاش نیز گشته عیان بسکه لاغر است

ای نسیم صبحگه بوی بیار از کوی دوست
خوش مقامی یافتم در کعبه یعنی کوی دوست
دوست بر این شاد گر نا گفتم از یک نگاه
پادشاهم بر دو گیتی تا شدم مسکین یار
خاطر خلقی برآشفت از خم زلفین یار
غمزهٔ چشم او که خون مردم از کین میخورد

تو که جان مرده یابد حیات از بوی دوست
سجده بردم از صفا بر قبلهٔ ابروی دوست
من بدین دلخوش که بنشستم دمی در کوی دوست
خواجه ام بر هر دو عالم تا شدم هندوی دوست
حالت جمعی پریشان شد ز بوی موی دوست
آزمودم نیست آهوی دگر بر روی دوست

در قدوم دوست افتادست منعم چو گوی
بوالعجب اینکه سخن گوی اوفتاده گوی دوست

تیغ ابروی تو ای ترک عجب خونریز است
نرگس مست تو بخطا نیزه انگشت سبطی است
لب لعل تو نمی‌تر شد و جانم را سوخت
اشک گلگون عبث از دیده فشاند فرهاد

لب شیرین تو ای شوخ چه شورانگیز است
ترک شمشیر بکف دل سیه خونریز است
بس عجب دارم ازین آب که آتش خیز است
میل شیرین شکرلب همه با پرویز است

ماه نو را به فلک کو همی دو لشده دید
غیرتش گشت که اینجا بی شم شمشیر است

هیچ خوفی مکن از روز قیامت منعم
زانکه دامان علی بر همه دست آویز است

زلف سیاه از دو سو تو را بجبین آمده است
کرده قیامت قیام از آن قد و قامت
گر که بگویم مه است مشتری تو
کفر سر زلفت ای یگانه دوران
دیده من شد ز شوق لعل تو دریا
گشت چو مجلس ز چین زلف تو مشکین
آنکه ز کوثر سرشته اند گلت را
تخت حبش خاک راه در نظر آید

یا که بروی دو شام تیره قرین است
خود مگر امروز روز باز پسین است
مه نه چنانست و مشتری نه چنین است
رهزن ایمان و آفت دل و دین است
بحر همی خیزد از گهر عجب این است
بر همه معلوم شد که مشک ز چین است
با تو مرا کی هوای خلد برین است
بر سر کوی تو هر که خاک نشین است

طعم شکر میدهد کلام تو منعم
شور تو آری از آن لب انگبین است

خرد چو نکته لعل تو در میان انداخت
کسی که خلعت بالای دلپسند تو کرد
رخ تو ولوله در خرد و در بزرگ افکند
بغیر زلف تو کاشفته گشته بر رویت

گره بکار دقیقان نکته دان انداخت
مرا میان بلای تو ناگهان انداخت
قد تو غلغله در پیر و در جوان انداخت
بروی ماه ز عنبر که سایبان انداخت

ز حادثات سپهر و ستاره باکی نیست
هر آنچه هست همه اوست فلسفی را چون

چو لطف ساقیم اندر خط امان انداخت
که خویش را ز غمی در شک و گمان انداخت

گدای در میخانه عاقبت منعم
مرا میان دو صد گنج شایگان انداخت

گر شبی روزی شود دیدار دوست
دی سخن میگفتم از زلفین یار
افعی زلفین پر پیچ و خمش
خط او جا در دل و جانم گرفت
دل پی آن سرو دلجو روز و شب
ناله مطرب آه همدم غم ندیم
عشرت ما را ندارد هیچ کس
دل ز عشق آن دهان خونین چو گل

بسکه حیرانم نمیدانم که اوست
زان سخن اکنون دهانم مشک بوست
همچو مار از من برون آورد پوست
خانه های مور آنجا تو بتوست
هر طرف گریان و سرگردان چو جوست
اشک باده دیده ساغر دل سبوست
عاشقانرا آری این عشرت نکوست
تن ز فکر آن میان لاغر چو موست

تا تو منعم میکنی شکر نثار
خود چه جای طوطی بیهوده گوست

چونکه از خنده بدید آن لب میگون یاقوت
جای در کوه گرفته است و دلش خون شده است
تا بشیخون زده لعل تو براو میبینم

همچو الماس خوران گشت جگر خون یاقوت
گوئی از شوق لبانت شده مجنون یاقوت
گر شبی آب کند گریه شبی خون یاقوت

بادب گر که شبی بوسه زند بر لب تو
آید تا که بگوی تو شود خاک از آن سبب
لب لعل تو ز هر عضو تو باشد خوشتر
نتوان نسبت او بر لب و دندان تو داد

شکوه ها میکند از طالع میمون یاقوت
بهر این کار ز رگان آمده بیرون یاقوت
که بود خوبترین پایه همچون یاقوت
گر بود تعبیه بر لولو مکنون یاقوت

حرف الثاء

رخ سنغم ز غمش گاه بار رنگ شده
آنکه در رنگ شده لعل لبش چون یاقوت

شمع رخ تو آتش افروخته الغیاث
شمشیر ناز تو چو برون آمد از نیام
ناز و کرشمه آنچه خدا کرده بود خلق
ضعمان صفت کلام خدا آمده زد
گر یوسف است هر که بر او کرد همسری
هر غصه و غمی که خدا آفریده بود

چون شمع پای تا سر ما سوخته الغیاث
خون ریختن بچشم من آموخته الغیاث
محبوب من بکرشمه بفروخته الغیاث
آن بت ز رخ گر آتشی افروخته الغیاث
همچون غلام بر دوش بفروخته الغیاث
دل جمله را به مخزن خود توخته الغیاث

حرف الجیم

سنغم چو خواست پرده هائش کند بیان
عزت ز کشف راز لبش دوخته الغیاث

ز غمزه جان و دل و عقل و دین تاراج
سپاه غمزه بگو تا ز دل برون تازد
ز گریه در غم زلفت بشب بیاره بسخت

جز ابروی تو که یک تیر زد بچید آماج
چرا که شاه نمیگیرد از خراب خراج
چنین شده است ز تقویم خسته استخراج

تجلی رخ تو دیده دل ز پرده زلف
همین نه نام نکوی تو نقش بسته و بس
اگر که سرو چو پیدا از غمت نشد مجنون
از ابرو و مژه و زلف و خال هیا شد
هزار رود روان شد مرا ز موج سرشک

چو آفتاب رسل نور حق شب معراج
بروی همچو زر من که سکه است رواج
چگونه سلسله باشد بپایش از امواج
از آبنوس تو را مهره ها بصفحه عاج
گمان مدار که دریا چنین بود مواج

کسی که گفت بسنغم مشوق به شعر
جواب اوست خموشی البهی است اللجاج

در بزم سینه و قدی آید کاج
دل بود جام و لعل جانان می
دلم آماج تیر غمزه اوست
خال مشکین و روی سیمینش
روی چون آفتاب و زلف سیاه
عشقت آخر چه خواهد از دل من
غرقم ای باد شرطه خوش برخیز
بکش از گوش پنبه تا گردی
خون زند موج در دل سنغم

تا کنم در هوای او معراج
جان بود آنگه بگنجینه دوست سراج
که بر او دغماست چون آماج
مهره آبنوس و تخته عاج
روز نوروز باشد و شب داج
شه نمیخواهد از خراب خراج
بلکه بر ساحلم برد امواج
محرم سر عشق چون حلاج
همچو می در میان جام زجاج

رخ تو هست سراج و دلم ز تست زجاج / ازین زجاج چه خوش در تجلی است سراج

عروج کرد ببالای عرش از آن بالا / دلم که رفت در آن زلف چون شب معراج

بر آستان تو سودیم سر سحر چو خروس / بملک فقر و فنا زانشدیم صاحب تاج

دل صنوبریم کو بود به لرزه چو بید / بسرو قد تو پیوند میگرفت ایکاج

بچشم از دهنش لب گزید و گفت مگر / ترا خبر نبود از حکایت حلاج

جراحتی که با توب دل رسید از هجر / کسی نمیکند الا مسیح وقت علاج

باهل آیت نور آشکار و روشن کرد / رخ تو در دل من نقش فی الزجاج زجاج

خطر هر آنچه بسالک رسد ز ناز آید / بدان مشابه هم آید خطر ز مالیحتاج

حرف — در آنزمان که لیمان شدند حاتم وقت / ببان منعم مسکین مباد کس محتاج — الحاء

نگار بر دل ما راه تنگ دید صلاح / بقلب در زده گویا که جنگ دید صلاح

برای دفع غم و رنج پیر میخانه / نوای بربط و آواز چنگ دید صلاح

ز نام و ننگ حکایت بکن که پیر مغان / برای شیشهٔ ناموس سنگ دید صلاح

زخم بخون بخند رنگ آن نگار و درنگ / بکار خیر چرا این درنگ دید صلاح

خدنگ ناز تو بر زخم دل نهد عاشق / که مرهم دل خود زان خدنگ دید صلاح

خدا بروی تو کرده است خط سبز ایجاد / فراز آینه بهر چه زنگ دید صلاح

ز نام و ننگ جدا شد مرا خبر منعم / که حق فراغتم از نام و ننگ دید صلاح

بر مسیحت ز لب بود ترجیح / که بود زنده کرده تو مسیح

شرحه شرحه غم تو شرح دهند / گر وجود مرا کنی تشریح

چونکه بر خاک کشتگان گذری / خندهٔ میکن از پی ترویح

هر صباح آفتاب عالمتاب / سجده آرد بر آن جمال صبیح

کعبه خوش لیک در مقام صفا / هست کوی ترا بر آن ترجیح

غنچه گفتا چو لعل یار توام / گفتم ای غنچه این سخن ز تست قبیح

لاف هم چشمیش مزن نرگس / در چمن خویش را مکن تفضیح

حرف — منعما نخ نخ از فصاحت تو / طوطی اینگونه می نگفته فصیح — الخاء

نه نجوم است که شب بینی ازین شده کاخ / زاه من گشته چو غربال سراسر سوراخ

ناله گر بشب هجر بر آرم ز جگر / زهره را میشود از هیبت او پاره صماخ

با فراخی شده چون چشمهٔ سوزن بر من / گر چه گویند و پدید است که گیتی است فراخ

نامه هستی ما حک شود از لوح وجود / گر که این نسخه دو صد بار شود استنساخ

با ادب باش که شاهی و گدائی است یکی / در خرابات مغان می شوی ار مست گستاخ

حرف — گرگ دنیا بدر آورد ز تو منعم پوست / نکند با غنم اینگونه به مسلخ سلاخ — الدال

دل عاشقان شکستن بخدا روا نباشد / که مقیم اندران خانه بجز خدا نباشد

دل خویش کردم اندر دو سر از غیر خالی
که بغیر حضرت دوست در آن سرا نباشد

بچه مثنوان نهاد اشت رخش زحمه گم
که مقام او بجز بر سر چشم ما نباشد

ز بس اندر او فتاده است دیگر بر سر گل
بشکنج طره او گذر صبا نباشد

سر دوش بتی که گل آب شد از خجالت او
اگر از غرور حسنش سر برگ ما نباشد

منو در این جهان غیر ترانه محبت
بشنو که اندرین کوه خراین صدا نباشد

همه عمر منعما هست هبا عبادت تو
بدلت اگر ولای شه اولیا نباشد

دل سوی رخ ز طره پر تاب میرود
مستی بباغ در شب مهتاب میرود

مجنون بدشت بوده با آهو انیس و زان
دنبال چشم او دل بی تاب میرود

آن چشم زیر ابروی محرابیش ببین
دنیا چه شد که مست به محراب میرود

از شوق گریم ار بر رویش حجاب باز
در پیش آفتاب ز چشم آب میرود

در گردش آسمان بود از اشک عاشقان
آبی است زیر تره که دولاب میرود

گفتا بگریه گوش که چینی مرا نخواب
گفتم غریق بحر کجا خواب میرود

این چشم اوست از پی دل ما که تهمتن
دنباله جنازه سهراب میرود

بینی بخاک ما ز پس مرگ سالها
کاین بادمی شناید و این آب میرود

مشتاق دوست گر که اسیر و گر سهی است
کی از پی مناصب و القاب میرود

سیمرغ و کیمیا همه نایاب خوانده اند
منعم همیشه از پی نایاب میرود

شکل اثار طره اش گله باشد
چون دل من هر که اهل سلسله باشد

وصل بیکدیگر چند عاشق و معشوق
مشرق و مغرب اگر که فاصله باشد

کشف دهانش بکس نگشته میسر
زانکه ز اسرار نغز مشکله باشد

خون شده دل بهر کشف آن دهن و باز
خون شده دنبال کشف مسئله باشد

گفتمش آن زلف بر کمن زد و ابرو
گفت که میزان ز دیف سنبله باشد

واله دیده به باغها و عجب نیست
زانکه بلاد از تو داغ باطله باشد

عمر بهشتاد منعما شده طی لیک
غفلت از طی هفت مرحله باشد

می خندد و ز چشم سیاه هو نمیکند
آنرا که هست معجزه جادو نمیکند

آهوی چین نرفته اگر مادرش خطا
بر شیر گیر چشم تو آهو نمی کند

با خال تو کسی به حجر دل نمی دهد
با روی تو بقبله کسی رو نمی کند

گر صد هزار کعبه بعالم بود دلم
سجده بجز بر آن خم ابرو نمی کند

هر کس ز پیچ زلف چو شب روی نو گلت
دیده حکایت از گل خوشبو نمی کند

گفتم بنجوان در آخر عمرم بگوی خویش
گفتا گه سر جا به مینو نمی کند

مجنون حیات سرمدش از لیلی است اگر در
بیهوده خاک تربت او بو نمی کند

خواهد به سجده از همه گیتی غمان سه مرا
بیجا عزیز فکر ترازو نمی کند

گویم که منعما بسوی کعبه کن نماز
کس رو بپیش روی تو زان سو نمی کند

سر کسی که تورا خاک راه خواهد بود
تو را ز چاه زنخ گر برا وفتد پرده
اگر بنجیر بکوشی ز ره نمانی باز
جهان مسخر او گردد ار که سلطان را
غم رعیت و فکر سپاه باید داشت
کسی که بار امانت که همچو کوه بود
کند چو ظالم بدبخت ظلم بر مظلوم
گرم گناه جهانی بود چه غم منعم

بسر فرازی خورشید و ماه خواهد بود
هزار یوسف مصری بچاه خواهد بود
که خیر خلق تورا زاد راه خواهد بود
غم رعیت و فکر سپاه خواهد بود
شهی همین نه به تخت و کلاه خواهد بود
کشد ز خش ز ریاضت چو کاه خواهد بود
بگو به حشر خدا دادخواه خواهد بود
که حب شاه ولایت پناه خواهد بود

کسی که شد به پناه علی بگو خوش باش
که در حمایت لطف اله خواهد بود

هر که بیار رشس سر معامله باشد
بوسی از آن لب اگر مراصله باشد
بهیده از آن دهان تنگ غرن دم
مرغ دلم را ز فکر آن لب و دندان
بین سلاسل همیشه هست سرافراز
خال سیه بر فراز قد بلندش
خوشهٔ گیسو به بین و ابروی دلدار

جان بیکی بوسه نرخ عادله باشد
شعر ترم زینت مراسله باشد
زانکه یکی از رموز مشکله باشد
بس گهر قیمتی بحوصله باشد
چون دل آزان لف اهل سلسله باشد
نقطهٔ فی تحت بای بسمله باشد
راست چو میزان که پیش سنبله باشد

فقر بشاهی فروخت منعم مسکین
باز پشیمان ازین معامله باشد

آزاده مردمان که مرا نور دیده اند
از چشم خود ز منت بخشش رسیده اند

معلوم شد که قسمت هر یک وجود
کن بندگی و باش رضا بر رضای دوست
باور نمی کنند که بر چند آسمان
بنیا بکار دنیی و در کار آخرت
از دین بریده پی دنیای دون مگر
ار مال خواجه خاک شود چون تلف شوند

زان خط که در میانه گندم کشیده ام
از بهر بندگی اگرت آفریده اند
خامان بساط آرزو اینان که چیده اند
نه هیچ دیده و نه کلامی شنیده اند
ناف تو بر محبت دنیا بریده اند
گرمان زنارها که بجود بر تنیده اند

امید ما برند ز مقصد دگرکسان
منعم دگرکسان که بمقصد رسیده اند

به تن مرده ز چشمان تو جان باز آید
از پس کشته شدن جان به تنش باز
مرغ تصویر که نقاش بدیوار کشد
آنکه از شام رود صبحگه آید با ناز
نام فرهاد بکوه از پی یاد غم او

باز جادو نشنیدیم که اعجاز آید
زیر شمشیر تو گر عاشق جانباز آید
گر به بیند گل روی تو به پرواز آید
آفتاب ار برود شام سحر باز آید
با همه سنگدلی کوه بآواز آید

روی تو گشت بخورشید مقابل آری — حق ز باطل غرض این بود که ممتاز آید
راستی قد تو بر سرو کنم گر تشبیه — سرو ازین واقعه در باغ سرافراز آید

منعما گر ببر کار تو صد پرده کشند
چارهٔ اسکشف محال است چو غماز آید

که گفته دگر لبت غنچه در چمن دارد — بود خلاف کجا غنچه این دهن دارد
بسایه او بخند ناز و سایه نیست تورا — قدی چنین چه شباهت بنارون دارد
زهمسری تفنت دم زند ز بی ادبی — شکوفه گرچه لب آلوده از لبن دارد
همین نه سایه نداری که از لطافت طبع — نمی توان بکسی گفت کو بدن دارد
هزار سلسله دل گم شده در آن خم زلف — زبسکه حلقه و پیچ و خم و شکن دارد
بریخت طرهٔ پرچین به چشم بی آهو — چرا به خطهٔ چین آهوی ختن دارد
بچهره زلف پریشان که بر فشانده بناز — نشانهٔ ز من و روزگار من دارد

بگو بغیر چو یاقوت خون بخور منعم
که بهر من لب خوشتر ز بهر من دارد

مردمی آن چشم دل سیاه ندارد — گو ببرد دل ولی نگاه ندارد
از مژه شد ملک دل مسخر حسنش — هیچ شهی اینچنین سپاه ندارد
خلق اگر می کشد دو شعبده من — چونکه بود خوبرو گناه ندارد
گفتمش آن چهره مشتبه شد با ماه — گفت به از ماهم اشتباه ندارد

آئینه از آه تار می شود از آن — دل بر رویت مجال آه ندارد
منتظر ابرو صفت بگوشهٔ چشمی است — دل که بجز ابرویت پناه ندارد
خواست شقایق بمقام حسن تو بنید — دید چو شد باخبر کلاه ندارد
گوشه گرفتم بطف گوشهٔ چشمی — خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد
خنجر بیداد ظالمان همه خونخوار — وای که مظلوم دادخواه ندارد
تکیه بصدر دل آر چونکه حسنی — خوش نبود شه که بارگاه ندارد

دورم از آمدن مکن چو منعم مسکین
سر بجز این در حواله گاه ندارد

چون کجی که معتقد ابلدم شود — بر تیغ ابروی تو به تعظیم خم شود
هر دل شکسته گشت هوادار قد تو — نامش براستی ز درستی علم شود
تجانه گرتجلی شود ای نور حق مقام — بی شک که از تجلی رویت حرم شود
خواهد کشید مانی اگر نقش آن جمال — گویم ز رشک کاش که دستش قلم شود
بگشا دهن بخنده که بینند جمله خلق — موجود جمله ملک وجود از عدم شود

با او مخواه جور قصور است منعما
محو صمد چگونه اسیر صنم شود

ز بهر من لب خوشتر ز بهر من دارد — لب لبان پر از بوسه بهر من دارد
ز رشک خواست کند بیستون چو جا خسرو — ز رشک ابیخه نشانی ز کوهکن دارد

شهید روی تو یوسف رخ از تو زنده شود — که بوی تو اثر بوی پیرهن دارد
ضعیف ناله از چه بگوش میآید — ز دل که جای تو را در چه ذقن دارد
کناره جوی ز مهر عجوزهٔ دنیا — که مردمیست هر آنکس که مهر و ندارد
بصورت حسن بدل مناز مار آنرا — سزد که خوی خوش و سیرت حسن دارد
چو منعمش نبود هیچ غم ز حشر آنکس — که در سراچهٔ دل مهر بو الحسن دارد

حلی عالی اعلا شهی که در هر قرن
هزار بنده چو وارستهٔ قرن دارد

دولت درویش پادشاه ندارد — آنکه غم کشور و کلاه ندارد
خلق بی مال و جاه لیک خدا دوست است — هیچ بدل حب مال و جاه ندارد
همت درویش بین که خانه بدوش است — حسرت خرگاه و بارگاه ندارد
جهد مکن در پی گیاه مروت — گلشن دنیا ازین گیاه ندارد
ترک شد از بسکه اتحاد درین دور — کاهربا میل وصل کاه ندارد
پیش خدا غیر اشک سرخ و زرد — بنده یقین هیچ عذرخواه ندارد
زن صفتان بسکه راغبند بمعجر — هیچ سری رغبت کلاه ندارد
بسکه همه ناکسند مردم دنیا — غیر حق امروز کس پناه ندارد
روز حساب است نیک و بد همه محسوب — هیچ حساب حق اشتباه ندارد
خواهش چیزی مکن ز منعم مسکین — خود تو چه خواهی از آنکه آه ندارد

کس چون ترازو از پی بیش و کم شود — باید بهر ثقیل به تعظیم خم شود
موسی صفت ز چون و چرا دم نمیزند — با خضر هر که در ره حق هم قدم شود
رندان ز پیر میکده گشتند حق شناس — در ظل محترم همه کس محترم شود
از پرده‌ای پری بدر آ تا که جاودان — آفاق از طراوت رویت ارم شود
از اینکه دیده جز برخت ننگرد بکس — با دل بر لبت به نمک همقسم شود
در میتسم ز هجر تو با درد و غم قرین — بیهوده گفته اند ز می دفع غم شود

مهمانهٔ منعم از لب تو گشته بی‌نیاز
هر کس لبش رسید باین جام جم شود

پس صبح مراد از شب امید برآید — از زلف گر آن روی چو خورشید برآید
هر حاجتی انجاست روا از مدد غیب — کس نیست که از میکده نومید برآید
در سایهٔ او سرو قدانند و ز طوبی — به باشد اگر این هنر از بید برآید
جز نور رخ دوست که شد جلوه گر از غیب — هرگز نشنیدم که بشب شید برآید
مطرب ز ندار چنگ نقاب نون محبت — از رشک خروش از دل ناهید برآید
آیین نکو بین که کند مست جهان را — چون بوی می از تربت جمشید برآید

آوازهٔ انکاشکه در پای تو میرم
از خضر که بد زندهٔ جاوید بر آید

دل من بهره ور از قامت دلبر میشد — سرو پیوند بباغ ار به صنوبر میشد

ذوق یکبوسه مرا گشت ولی زنده چو خضر — میشدم قسمتم ار بوسهٔ دیگر میشد

از سه خورشید جهان بود منور ساقی — گر که از دست تو سه باده بساغر میشد

می کشیدی ز رخ ار پرده یقین است ترا — ملک دلها بیکی جلوه مسخر میشد

بود تصدیق با فزونی غمهای عشق — گر غمم با غم ایوب برابر میشد

مینوشتم بورق گر چو قلم قصهٔ عشق — سینه ام چاک ز غم رفتم از سر میشد

چه غمم بود ز مهجوری عیش دو جهان — اگرم دولت وصل تو میسر میشد

ذکری از قند لبت رفت لب مجلسیان — شکرین گشت چو این قصه مکرر میشد

رخ تو نور و دل از کعبه مقاش بدیش — اگر این خانه از آن نور منور میشد

بجهان آمد از آن آدم خاکی ز بهشت — که جهان از گل روی تو معطر میشد

تازه می شد به جهان قصهٔ بیضا و نیاز — گفته های تر منعم گرت از بر میشد

چشم چو روبرو بر آن آئینه جمال شد — مردم چشم را در او عکس فتاد و خال شد

هست عیان ز سینهٔ صاف نور خفی زهای دل — هر چه در اوست ظاهر است آب اگر زلال شد

عید کنند عاشقان از مه ابروت بلی — مایهٔ عید عاشقان رؤیت این هلال شد

آرزوی محال دان دیدن آن دهان ولی — عمر تمام صرف این آرزوی محال شد

یار کند تلافی ار میم دهان و جیم زلف — ای تن خسته غم مخور گر الف تو دال شد

پیر شده است منعم از ماه دو هفت ساله — ای که گمان کنی که او پیر ز ماه و سال شد

دل را هوای ابروی جانانه داده ام — شمشیر تیز در کف دیوانه داده اند

در کنج غم بیاد رخش چون سمندر آن — در آتش فروخته ام خانه داده اند

پیمانه پر نمیشود و کیف کم مرا — کز آن دو چشم مست دو پیمانه داده اند

در بزم حسن شمع فروزان صبح را — بهر فدا شدن بتو پروانه داده اند

هر شامگاه غره ز خورشید و از هلال — در دست آسمانه آئینه و شانه داده اند

باشد مقام ما بخرابات منعما — دیوانه را مقام بویرانه داده اند

نام مه محمل بزبان چون جرس افتاد — دل زد چو جرس نعره چنان کز نفس افتاد

نوروز شد و نالهٔ مرغان به فلک رفت — آتش ز غم اندر دل مرغ قفس افتاد

ژولیدهٔ عشقم من و اندر سر من شور — چون شعلهٔ برقی است که در خار و خس افتاد

چون طوطیکان راه خلاصی بنمودند — محرّد از دشمنان طوطی و اندر قفس افتاد

دریای سرشکم چو در آمد به تلاطم — آتش ز حسد در دل رود ارس افتاد

خورشید هوس کرده هوا از روی تست — کی چون تو همی در کف اهل هوس افتاد

زلف تو بود دزد و دل آری بود دزد — امانه چو در دزد که بچنگ عسس افتاد

گر بر نفسش عمر ابد هست بمیرد — هر کس که جدا یک نفس از همنفس افتاد

منعم لبش ار بوسه زنی جان دهی از ذوق — کاندر خطر افتد بعسل گر مگس افتاد

مه همچو تو بدیع شمائل نمی شود
با آفتاب ذره مقابل نمی شود

گر مه گر آفتاب اگر حور اگر پری
هرگز دلم بغیر تو مائل نمی شود

مرغ دلم که شد ببر غمزهٔ تو صید
تشبیه جز بطائر بسمل نمی شود

جز جان که نسبت باد براه وفای تو
چیزی تما و میان تو حائل نمی شود

مجنون نشنید ار بر لیلی بخیمهٔ جای
دیگر قتال بین قبائل نمی شود

جز ماه من که در دل و جان هر دو جسته جای
مه هیچگه مقیم دو منزل نمی شود

از چشم کرد اشاره که بوس از لبم فلا
گفتم ز سحر معجزه باطل نمی شود

شیرین لبان دوست بگوید جواب تلخ
خضر اگر آب بقا گل نمی شود

منعم کنون که کشته شدی خون بهای تو
جز یک نظر بابروی قاتل نمی شود

می کشم پیش گل روی تو از دل آه سرد
چون نسیم صبحگه کو بگذرد بر روی ورد

در هوایش شد وجودم خاک و سیکوم بجوش
میشود روزی که بنشینم بدامانش چو گرد

گرد از حیرت تنم دیوار و رخ بر او چو کاه
از تماشای تو چون می ایستم با روی زرد

در نوردد عاقبت گردون بساط عمر تو
تا که بتوانی بساط ننگ و نامی در نورد

ای دل مسکین مفکن جنگ بر آن تار زلف
کی کبوتر میتواند کرد با شاهین نبرد

منعما ضحاک وقت است آن پری وز جفا
ورنه زلف همچو مارش از چه خون خلق خورد

موی میان او تنم از بس نزار کرد
از راه جوف موی توانم گذار کرد

چون غنچه شد نهان به پس پرده تا که یار
چشمم ز گریه خنده به ابر بهار کرد

بالای یار کرد به چشم تر آب من
آن جلوه ها که سرو لب جویبار کرد

گفتا بیا و کاه بدیوار را به بین
هرگه نظر بروی من خاکسار کرد

آنچه بدوستان بکند از تیغ ابروان
کاری که با عدو علی از ذوالفقار کرد

منعم از آن به نعمت و ناز است کو بسی
حمد خدا و مدح خداوندگار کرد

شاهنشه خدای پرستان علی که فخر
بر بحر از سخا و بکوه از وقار کرد

دل یکنفس ز ذکر تو غافل نمی شود
ور شد دگر برای من آن دل نمی شود

دامان کاملی بکف آور که در سلوک
ره طی بدون مرشد کامل نمی شود

آسان اگر ز خود گذری در هوای دوست
کاری دگر برای تو مشکل نمی شود

در راه عشق سر ندهی تا بطور قطع
این قطع دان که قطع مراحل نمی شود

بگذر ز خویش و هر چه بخواهی ز خود بخواه
چون جز ز تو مراد تو حاصل نمی شود

افزون ز خرج مال بود درد سر مخواه
کاین درد سر علاج به صندل نمی شود

منعم عجب نه گر شده مجنون آن پری
دیوانهٔ جمال تو عاقل نمی شود

یارم ز چه در حلقه اهل هوس افتاد
عنقا چه سبب شد که بدام مگس افتاد

مجبوب من اندر بر و من بی‌خبر از او — بدبخت‌تر از من به جهان هیچ کس افتاد

حیران که بر دوست رسانندش چه دهم پیش — عاشق که در آن باغ ز بیم چه عسس افتاد

چون طوطیکان راه خلاصی بنمودند — مرد از دشمنان طوطی و اندر قفس افتاد

از کید همه خلق جهانش بنمودیم — آنرا که خدا یاور و فریادرس افتاد

سنغم شده در راه گم و خضر زمانه — زد بسکه فغان در پی آواز نفس افتاد

دم ز چشم تو بزد نرگس و هشیار نبود — حرف بیهوده زد و دور ز بیمار نبود

سر ز دیوار بر آورده گل باغ اما — پیش تو پیش ز خار سر دیوار نبود

غنچه وش ای گل نازار تو می‌خندید — کس ز تیر پس این پرده خبردار نبود

گشت خورشید برای تو ز شرم پنهان — انجم آری بر خورشید پدیدار نبود

دوش گفتم بنمودی ز چه رخ بر خورشید — گفت این پیش سر و بالا لایق دیدار نبود

چون ثواب است پرستاری او جرمن بکجا ج — چشم بیمار ترا هیچ پرستار نبود

گشت اسکت و رخ سنغم ز تو نامی رنگی — غیر نام تو بر این درهم و دینار نبود

صبحدم باد صبا غالیه‌آمیز نبود — بکرش راه در آن زلف لاویز نبود

سر فرهاد سلامت که شد از عشق شهید — مهر شیرین چه غم از خسرو و پرویز نبود

از لب لعل تو شد جام محبت لبریز — ور نه آغاز بدین مرتبه لبریز نبود

پر پروانه بدو داد دم و در به عشق — آتش شمع از آغاز چنین تیز نبود

پیش زلف تو و مرغ دل بشکسته پرم — اثری در نفس مرغ شب‌آویز نبود

محشری تازه بپا می‌شود از قد بتان — رستخیز ار نه چنین بود بلاخیز نبود

سنغم از خلد و ارم در نظر عارف دوم — هیچ گلزار به از روضهٔ تبریز نبود

دل ره بر رخ و زلف لارام ندارد — زین درد بروز و به شب آرام ندارد

خورشید بگویم چو رخ او است که خورشید — زلف سیه و عارض گلفام ندارد

از خون دلم شد چو گل اندام به سرخی — عیش من سودازده بهرام ندارد

از زلف بریدم چو بدیدم رخ جانان — عارف چو رسد چاشت غم شام ندارد

ذرات جهان از اثر چشم تو مست است — سرمست تو پروای می و جام ندارد

محرم بکجن شو ببر کوی محبت — کان کعبه از این خوبتر احرام ندارد

زان پیکر چون نقرهٔ خامش بنبو — دل تا بچنین حد طمع خام ندارد

هر کس طلبد کام دل از آن دهن تنگ — حکمی ز شه حسن جز اعدام ندارد

از زلف بدان چشم ببین کاین شب ساعات — آغاز خوشی دارد و انجام ندارد

سنغم ملکا که نشد از سر دل ما — ره در حرم خاص خدا عام ندارد

آن ترک گفت دل پی قتلت تمام شد — گردن دراز کردم و قطع کلام شد

ماه تمام دید چو خورشید روی دوست
خورشید شام زرد شد از آن رو ز روی دوست
گردد مقامش از حرم کعبه بیشتر
هر جان پاک از قدم دوست یافت زیب
ساقی بریز باده بجام از سبوی جم
هر کس که شد غنی به جهان گشت تا بسیت

رشکش چنان بکاست که عمرش تمام شد
کاین آفتاب جلوه‌اش افزون بشام شد
هر دل که یار را بحقیقت مقام شد
افزونترش ز عرش خدا احترام شد
مشهور در میان سلاطین ز جام شد
هر مرغ دانه خورده گرفتار دام شد

منعم کسی که سفله گدا او فرو سرشت
امرش همه منظم و کارش بکام شد

دلبری جوی عزیزم که وفائی دارد
شهر عشق از دو هنر است متقدم بشرف
گر فنا شد بره عشق وجودم غم نیست
آنکه با محمل جانان چو درا نعره زند
از خم زلف دلم لعل تو بوسید و بگفت
زهره بربط زن خورشید بود در بزمش
دل از آن زلف رخت دید طلسم گلشن تو
سجدها چون شجر وادی طور و آتش
درد عشق است و به از سیب زنخدان تابان

طوف آن کعبه بود خوش که صفائی دارد
خنک آنکس که در آن شهر سرائی دارد
این فنا نیست که البته بقائی دارد
لهجه بیهده هرزه درائی دارد
خضری اندر ظلمات آب بقا دارد
آنکه در دل غم خورشید لقائی دارد
بلبل بسته پر رشته بپائی دارد
قامت و عارض تو زیب و ضیائی دارد
نتوان کرد تصور که دوائی دارد

ظالم این ظلم به مظلوم پسندی تا چند | کشم این بنده عدو سوز خدائی دارد

منعما نیست ز حال تو خبر جانان را
کی خبر پادشه از حال گدائی دارد

دفتر حسن اگر از همه آفاق آید
باورم نیست که در کلبهٔ من تابد نیز
آفتابی است که طالع شود اندر دل مشتاق
تا ببینی که چه بت‌ها بسپای همه خلق
گر بصورت چو تو آید ملکی از جنت
جفت ابروی تو طاقست بحسن از همه
چونکه محبوب من از دودهٔ اسمعیل است

نام نامی تو سر دفتر اوراق آید
فیض خورشید تو کاندر همه آفاق آید
رخ که از حلقهٔ زلف تو در اشراق آید
زلف از دوش در انداز که تا سیاق آید
نیست ممکن که بدین سیرت و اخلاق آید
تو گرو میبری از جنت و اگر طاق آید
چه شرافت دگر از دودهٔ اسحق آید

منعما آنکه دم از بیش و کم رزق زند
اعتراضش همه بر واهب ارزاق آید

آنکه در پرده دل خلق جهانی برباید
با رخ همچو گل آینه بسر آید دل ما را
زیر تیغش ز کفن جامهٔ نو خواستم آنکه
آفتابش بکشد سر ز گریبان آنکس
دل سنگین تو از گریه شود نرم نه آخر

می ندانم چه شود گر ز پس پرده درآید
تا چو بلبل دل ما پیش گل او بسر آید
دید تقویم رخ و گفت در این ماه نشاید
که چو دربسته شود بند قبا را بگشاید
آب باران بچسان نقش حجر را بزداید

نه عجب گر مه و خورشید نهد بر قدمش سر
جان ز تن آمده بیرون نگرانست و ببیند

آنکه بر سدهٔ میخانه سر از صدق بساید
باز گردد ز تماشای شما یا که درآید

باز گو مطرب مجلس غزلی تازه ز منعم
آنچنان نغز که از اهل سخن شاید باید

گر که در حسن کسی شهرهٔ آفاق آید
آنکه انفس همه مجذوب سر زلف تو نیست
روح اموات به تن باز شاید ز نشاط
شقه گر کرده بدروازهٔ عشق آویزیش
آشیان من پر سوخته را برق فراق
آنکه در بحر محبت همه دم غوطه ور است
دفتر صوفی صافی دل چون آینه است
بند فرزند و زن و سیم و زر و خانه و باغ
کو به ظالم حق مظلوم ببر ور نه بحشر

عشقیت ممکن که بدین سیرت و اخلاق آید
وقت آنست گر انفس مسیحی آفاق آید
ماه من گر ز پی بستن عشاق آید
این نه امریست که بر عاشق مشتاق آید
دیده مشت خسی وا ز پی احراق آید
آب دریاش عبث ار که تا ساق آید
این نه درس است که در دفتر و اوراق آید
خلق را بین که چه اغلال بر اعناق آید
آه از آن دم که برت از پی احقاق آید

منعم از شاهد غیبی بنگفتم که برش
عقل کل از پی دیدار چو عشاق آید

شهانه کاردم ز تو بر استخوان رسید
بشکافت قلب با مژه ات ای ترک تا این حد

بل گرز خدنگ ناز تو کارم بجان رسید
کج او و راست آمده تا بر نشان رسید

گشتم شهید ابروی دوستی و خوش دلم
اشکم ز دوری تو ز چشم زمین گذشت
از نور ماهتاب به کتان چه میرسد
افتاد یاد زلف پریشانت ای پری
رو کرد اگر هما بمن از بخت ننگ نیست
آن چشم و چهره و ساق و خط و خال و الف قد

کاین قرب و منزلت همه از آن کمان رسید
آهم ز فرقت تو به هفت آسمان رسید
بر پیکر ضعیف من از روی تو آن رسید
بر جمع دل چو دزد که بر کاروان رسید
زان کار دلستیت کم ز تو بر استخوان رسید
دل دید و گفت تهمتن از هفتخوان رسید

منعم سپرد جان و لب ار گفت کس چرا
گو جان او به لب ز غم آن دهان رسید

گوشهٔ میکده آنرا که جایی دارد
گرد باید ز در افهم رحیل ار نه براه
هست آسوده تر از هر کسی اندر دو سرا
آنکه بر آن لب جان بخش بمعنی یافت
تا قیامت اثر از لیلی و مجنون باقی است
گرد باد متعدد چو ستونهاست بدشت
لقمهٔ شیخ بها عیب بهائی ور نه
برتر از عقل بود روشنی عشق ای
بند اسرار دل اهل سماوات آنکو

کو بزن می که خطا پوش خدائی دارد
گوش عاقل ز چه بر هرزه درائی دارد
آنکه در کوچهٔ انصاف سرائی دارد
جاودان بر صفت خضر بقائی دارد
باقی عشق مپندار فنائی دارد
می ندانیم که مجنون چه بنائی دارد
نان و حلوا بر عارف چه بهائی دارد
انوری در بر رومی چه ثنائی دارد
سرمه از چشم ز خاک کف پائی دارد

ای گل تازه برِ چشم تو نرگس بشگفت / مگر این شوخ فرومایه حیائی دارد
همه اشیا ز تو در ناله اگر گوئی نه / گوهر اگوش فراده که صدائی دارد
شمع در ماتم پروانه دلش میسوزد / رو نشین پای حبیبی که وفائی دارد
هر گیاهی سر ازو زد ابدی تازه بود / گلشن عشق عجب آب و هوائی دارد

منعما دامن جانان مده از کف که جز این
همه کار ار چه نماز است قضائی دارد

دجله کام مرو ز عبور از خط بغداد کند / تا قیامت ز سر سنگ خلفا یاد کند
این جهان هست عروسی که چو بر عقد بیند / جمله را نقش ز خون دل داماد کند
آدمی کو بکند مسجد آدینه بنا / گر بتیسر شود او را که دلی شاد کند
گر ز ظالم ستمی رفت بمظلوم بگو / پادشاه ار بکند داد خدا داد کند
آنکه هر روز کند مملکتی را آباد / گر دهد دست بگو تا دلی آباد کند
هست باغی لب سبز تو صوفی که مدام / اندر و سیر گل و سنبل و شمشاد کند
مور میگفت نهانی که سلیمان بچه فکر / تکیه هر دم به بساطی که بر باد کند
به جهان نیست خوشی و تو ز حق میطلبی / کی خلاف عملی را که خبر داد کند
بعد هر عسر بود یسر بلی دست قضا / بس دی آرد و بس اسفند که خرداد کند
روزی آمد دم از استادی ار هست بسوا / منعم آن کس اگر خدمت استاد کند
تو نه آنی که بکت خویش دو سازی منعم / حق گرفتم ز گرم شصت تو بغداد کند

بهر بوسی خضر پیش لبش جان میدهد / تشنهٔ جان در کنار آب حیوان میدهد
خضر دل پیش لبش جان داد و نبود غم که با / خندهٔ او مردهٔ صد ساله را جان میدهد
گر نگین لعل او آید بدست اندر بهاش / عاشق بی مایه صد ملک سلیمان میدهد
هر که در زلفش گرفتار است چون من عاقبت / جان در آن زنجیرها با حال پریشان میدهد
یوسف دل افکند گه در ذقن گاهی بر غبغب / گاه او را جای در چه گه بزندان میدهد
بوسه گر گوید دهد بر نرخ جان باور مکن / او نه آن گیرد ز استغنا و نه آن میدهد
عرصهٔ عالم برای کشتگان کرد اختیار / خود چه سان شان جای در آن تنگ میدان میدهد
یوسف یعقوب گر پیدا شود در این زمان / مالک از غفلت بسیم نجس ارزان میدهد
دوستان زین پس نباید خواند منعم را گدا / زانکه داد مدح سلطان خراسان میدهد

نور چشم مصطفی و بچهٔ شیر خدا
آنکه آهو را پناه از لطف و احسان میدهد

بروز هجر که کار من آه خواهد بود / چو شب سپهر ز آهم سیاه خواهد بود
فلک سیاه شود گر هزار مه تابد / شب فراق که کار من آه خواهد بود
بتی که خندهٔ او عمر جاودان بخشد / فراق او به یقین عمر کاه خواهد بود
چه نامهٔ عمل من بجز گنه نبود / اگر نگاه بخوبان گناه خواهد بود
گدای کوی مغان شو که عاقبت بمقام / گدای کوی مغان پادشاه خواهد بود
مقیم میکدهٔ عشق را گرامی دار / که در حمایت لطف آله خواهد بود

مباش غره بدین مال و جاه خواجه جم — که مال و جاه تو این مال جاه خواهد بود
چو کبک در کف شاهین فتاد ناله کند — ز غفلت او لیکش از قفا ه خواهد بود

گنه ار جمله خلق ار تو را بود منعم
چه غم که شاه ولایت پناه خواهد بود

بس دل از ابرو و روی تو مشوش باشد — تا که بر بام که آن نعل در آتش باشد
جز می جام محبت همه میکده ها — ما دگر باده ندیدیم که بی غش باشد
دل اگر ساده بود از همه جز دو چشم عجب — گر ز خون جگرم چهره منقش باشد
همچو آن شیشه که بگرفته پری جای در او — دل ما جایگه یار پری وش باشد
هر هوا انسیت بهر فصل خوش این با همن در ره — که بهر فصل هوای رخ او خوش باشد
سخن دل ببرد دل بکشد دل آری — ماه من دل شکن و دلبر و دلکش باشد

بهر روزی مقدر ز چه دانا منعم
همه جا بر هر کس نجهاکش باشد

دل پی چشم تو و آن چاه زنخدان تا چند — هست بادام بچه لقمه لقمان تا چند
زلف را جای شده برتر از آن روی سیمین — کفر را برتری پایه ایمان تا چند
نرگس وحشی در پیش را بچه دیده نظر — ناز از آنچه رسد تازه بدوران تا چند
گفت با سرو قدم را بتو خدمت نبود — ایستاده بر من بر زده دامان تا چند
حلقه ماتمیان شاد کن ای طره دوست — خاطر سلسله از تو پریشان تا چند

مردمی را مطلب جز که در آن چشم سیاه — کوشش بیهده اندر پی انسان تا چند
ماه را که لب شیرین بود و زلف سیاه — نسبت ماه بر خساره جانان تا چند
حالیا قصه من مسکین و آن یار عزیز — قصه بانوی مصر و مه کنعان تا چند

منعم ای کاش ز رخ پرده گشاید آنجور
بسته بر خلق در روضه رضوان تا چند

عرق از عارض آن رشک قمر میریزد — باز گل باد سحر شبنم تر میریزد
ژاله بر لاله روان یا عرق از عارض یار — یا به چرخ انجم روشن ز قمر میریزد
سرمه در چشم بی آهو کشد آری این رنگ — از پی صید دل اهل نظر میریزد
دل صد سلسله دیوانه بزنجیر کشد — زلف از دوش چو او تا بکمر میریزد
گریم از آن لب و دندان دل بطبیب گوید — مگر از چشم تو یاقوت گهر میریزد
نخل طور راست قد و نور رخش بار و لی — یک بنگر که چه نوری ز شجر میریزد
بهر آن طره همچون شب رخسار چو صبح — اشکم از دیده همه شام و سحر میریزد
سر به محشر هم از آن خاک نیارد بیرون — لیک عاشق ز غمت خاک بسر میریزد

منعما بخیر مو بخت نخواه ار نه چه سود
گر ز هر موی تو صد گونه هنر میریزد

دیدم آن چشم و ز لب خنده که در کارم کرد — زود بر دم لشفا خانه چو بیمارم کرد
دل چو افسرده شد آن زلف سیه بگرفتم — غم این مژده سیه پوش عزادارم کرد

از سر من چو زجا خاست سر اسیمه حبیب
شد بلندی مقامم همه کس معلوم
من به چشم تو گذارم سر و کار او را
سرم از تیغ جدائی زجفا کرد جدا
گفت سر نه بکف آنگاه بگویم کام
کشیدم جانب گلزار چو دل تنگ شدم

خون ز نو در دل پر خون پرستارم کرد
عشق اندر ره آنگه چو بسیارم کرد
مردم آزاری اگر قصد دل زارم کرد
باد از آفت لب لابت که مسکبارم کرد
اول از عاقبت کار خبردارم کرد
غم دیدار تو بیزار ز گلزارم کرد

حمد منعم که رخ زرد و سر سنگ غلطان
صاحب گنج زر و لؤلؤ شهوارم کرد

ایدل از زلف به جگر لب جانان تا چند
بس کن ایدل که شده روز قیامت نزدیک
نیما صورت چو مه که به بنید تمام
ما اسیر تو و محروم ز دیدار تو ائیم
هست شمس فلک حسن رخ چون مه تو

در سیاهی ز پی چشمهٔ حیوان تا چند
میکنی قصه ز طول شب هجران تا چند
منع این جا طعنه در صورت ابرکان تا چند
دور دار از قفس باز گلستان تا چند
سخن از شمسهٔ این بر شده ایوان تا چند

منعما آبروی فقر ازین بیش مبر
مبر و سی مهر دونان بدر دونان تا چند

جانم بهدیه در بر جانان که میبرد
جز جان عاشق از لب جانان که دید کام

از مور هدیه پیش سلیمان که میبرد
جز خضر ره به چشمهٔ حیوان که میبرد

خضری بجو چو موسی و طی کن طریق عشق
پیش دل فسرده از آن لب که دم زند
هرگز بکوی یار مرا ره نمی دهند
گاه غروب شام غریبان ز هجر دوست
جز آنکه که خواست ز حق یاوری و بس
بانوی مصر گفت بنودار حکم عشق
از درس بینش فائدهٔ اهل کشف را
دریا چگونه جلوه دهی پیش اشک من

اینراه را بخویش بپایان که میبرد
جانی ز نو به مرده بیجان که میبرد
یک خار خشک هدیه به بستان که میبرد
سر جز من و فلک بگریبان که میبرد
ز آتش خلیل را بگلستان که میبرد
یار عزیز خویش بزندان که میبرد
مرد حکیم را بدبستان که میبرد
از روی جهل قطره بعمان که میبرد

منعم مگو جواب سنائی است این غزل
خر مهره پیش لؤلؤ مرجان که میبرد

آب شمشیر از آن خم شده ابرو برود
خم شود قد تو آخر شود از غصه تمام
بر در نکش و پیوسته شود زار زار
خلق گویند مه نو شده از ابر پدید
آفتابی شود اندر دل هر ذره پدید
خون ز چشمی رود و آب ز چشمی آتش
آنکه اعجاز کرامت بودش گردد مات

زهرهٔ شیر از آن چشم بی آهو برود
با هلال ار سخن از آن خم ابرو برود
گر به چاره ده از پیش رخ او برود
یک طرف پرده چو زان ابرو گیسو برود
هر کجا قصه از آن نور فشان رو برود
آب این هر دو محال است بیک جو برود
پرده گر گیسو از آن نرگس جادو برود

عکس خلخال بر آن ساق بلورین دیدم — علت اینست اگرم قوت زانو برود

رفت یعقوب صفت یوسفش از کف سنغم
کو عزیزی که پی گم شده او برود

روح است یار من که بدل جاش داده اند — چون نار روح جان در همه اعضاش داده اند
تاریک اگر بود چه و زندان چمن چرا — یوسف که جا به چشم زلیخاش داده اند
امروز از بهشت رخت ماند بی نصیب — آن ساده دل که وعده بفردوس داده اند
خندید غنچه بر گل روی تو صبحگاه — این خون دل که ز خنده بیجاش داده اند
باد از بر تو آمد و شد مات اشک من — چون قاصد یکه راه بدریاش داده اند
اسرار چشم مست تو و آن غمزه کی برد — از نور غیب دیده بیناش داده اند
هر کس ز جام آن لب خندان فتاد دور — دایم بگریه خوی چو میناش داده اند

چاک ار کند دو تائی جانز ابعید نیست
سنغم که شور دلبر یکتاش داده اند

لطف حق کم خور و کم گوی و کم آزارم کرد — زاین سه عادت بسعادت گردش یار بکرد
ذره بیش نبودم من و خورشید رخی — نظری کرد و چو خورشید در آثارم کرد
کرد از بسکه دل اصرار ز لب بوسه خنده — داد سر بسته ز اسرار خبردارم کرد
جاودانی شده عمرم ز وصال تو چو خضر — گرچه از عمر غم هجر تو بیزارم کرد
آفتابی بمیان شفق کرد طلوع — جلوه چون روی تو در دیده خونبارم کرد

از خم زلف سیه کرد تجلی رخ دوست — جلوه خورشید فروزان بشب تار بکرد
اهل حق در نظر مردم دنیا خوارند — پیش آن طایفه دنیا چه غم ار خوار بکرد
داشتم سبحه و سجاده چو صنعان به نخست — آن رخ و زلف به توفیق بت و زنار بکرد

سنغم از یاری یاران خدا دست مدار
که بحق یاری یاران خدا یارم کرد

دل را حواله لب جانان که میبرد — لب تشنه به چشمه حیوان که میبرد
هرگز بکوی یار مرا ره نمیدهند — یک خار خشک جانب بستان که میبرد
بود نجوم را بر آنجا لها بها — از اهل هوش زیره بکرمان که میبرد
مارا که میبرد ز بر غیر پیش دوست — ز آتش خلیل را به گلستان که میبرد
پیش فسرده دل که بدنام دوست را — دیو را به بارگاه سلیمان که میبرد

سنغم اگرچه مال خاقانی است شعر
در پیش شاعران صفاهان که میبرد

به من مشاطه دلها ربود هم ز شانه سر برد — ز شانه چون عبیر از طره جانانه سر بزد
فریب خالهاش از زلف کم خواهش صبا — اگر در دام صیادست دل از دانه سر بزد
شود روزی تمام از سوز دل الحق فدا — ز بسکه شمع اشک از سوزش پروانه سر بزد
وفاداری بیاموز ای پسر از شمع مجلس — که تا از دل سنگ از ماتم پروانه سر بزد
به صحرا که مجنون چادری بلند سیه گوید — فلک از بهر من طرح مصیبت خانه سر بزد

زمین و آسمان را مست خواهد کرد دیدنم / با این نازی که ساقی باده در پیمانه میریزد

بیا شاگردی صائب بطبعی می گزین منعم
که طرح هر سخن میریزد استادانه میریزد

ملک بجای تو در دل همی نشیند و خیزد / چرا بجای تو نامحرمی نشیند و خیزد

عبیر و مشک دما دم کند نثار بعالم / صبا به طرهٔ تو گرد می نشیند و خیزد

بعارض تو ز آهم عرق نشست بدانسان / که بر گلی ز هوا شبنمی نشیند و خیزد

فلک چو کشتی طوفان رسیده از اشکم / که سر نگون بمیان یمی نشیند و خیزد

بدان صفت که غزالی کنار چشمهٔ آبی / بچشم من همه آهو رمی نشیند و خیزد

دلم ز لعل تو شد زنده زنده میشود آری / چو مرده پیش مسیحا دمی نشیند و خیزد

ز جام حال جهان بین که هر دو روز گدائی / به تخت جای قبا دو جمی نشیند و خیزد

بلند اگرچه عزیز است دل بعمر دو روزه / کز این هما بسر عالمی نشیند و خیزد

غم زمانه نشیند به پیش منعم مسکین
چو همدمی که بر همدمی نشیند و خیزد

چشمان او مگر ز محبان چه دیده اند / گز مردمان چو آهوی وحشی رمیده اند

در آرزوی دانهٔ خالت فرشتگان / از شاخسار گلشن جنت پریده اند

چونش رها کنم که مرا نافه از ازل / با عشق نافهٔ سر زلفش بریده اند

هستند در میانهٔ عشاق سرفراز / آنان که زیر تیغ تو گردن کشیده اند

خوبان کشند تیغ چو خورشید و عاشقان / در زیر تیغ خنده زنان چون خمیده اند

منعم به صحبتند همه اهل دل بهم
نه گفته اند اگرچه سخن نه شنیده اند

دوش دل با ملک از سر دهانت دم زد / عیبش از سر چنین دم بر نامحرم زد

خون روشندلها نوش چو کردی گفتند / خسروی خون سیاوش ز جام جم زد

تا که خورشید شعاعی ز جمال تو گرفت / گردنک جلوه و آتش بهمه عالم زد

خلق بودند در اول همه خورشید پرست / ما هم از جلوهٔ این قاعده را برهم زد

سخت بگسست ز صد سلسله دلها ز حیات / چنگ تا بر شکن زلف خم اندر خم زد

ملکی دوش در میکده زد منعمچه / نعره زد گرچه در میکده نامحرم زد

در خرابات مغان منعمچهٔ منعم دوش
دل ز کف برد بیک غمزه ره دین هم زد

خسروا کس بر تو کی ز شکر یاد کند / که شکر از لب شیرین تو فرهاد کند

سکند ناوک دل دوز نگاه تو بدل / ناز آن تازه عروسی که بداماد کند

سزد تا دگری لذت شمشیر ترا / دل بعمد ابروی ابروی تو فریاد کند

بزم ما تا ز چه هر شب بخند مشک فشان / هر سحر دل گله از زلف تو با باد کند

ناز چشمانت چه هاروت چه ماروت کشند / کان دو را این دو بجادوگری استاد کند

یار را جای بدل دادم و او گفت تو لی / آنکه در شیشه به تدبیر پریزاد کند

سرو و شمشاد و صنوبر بر او چیست که او
گرد باد است بهامون بهوای مجنون

همه را بنده خود سازد و آزاد کند
در پی قصر رفیع است که بنیاد کند

منعما ماه تو کو لمعهٔ از نور خداست
ناز بر مهر و مه از حسن خداداد کند

چون ز احیای دل مرده لب او دم زد
حال صد جمع پریشان دل صد حلقه پریش
عقل میخواست بجز رشد کند انداز زد
عالم آباد شدی ای مغبچه باده فروش
الغلام رخ تو کعبه بلب داری خال
بیش و کم کیف باندازهٔ هر یک بخشید
آفتاب رخ تو چون بفلک تیغ کشید
هم دل از برق غم عشق تو سوزی هم عقل

خنده ها بر نفس عیسی بن مریم زد
گشت چون زلف تو را باد صبا بر هم زد
لاجرم قرعه بر آن زلف خم اندر خم زد
که فروغ رخت آتش بهمه عالم زد
با غلام حبشی خیمه لب زمزم زد
خنده زان لعل بر ساقی بزم جم زد
گشت بی تاب و با بروز مه نو خم زد
شرر این نائره بر محرم و نامحرم زد

زلفش از قوت خال ار ره دل زد نه عجب
منعم از گندمی ابلیس ره آدم زد

آنرا که نام محبوب نقش جبین نباشد
در ملک چین نبود مشک از ناف آهوی الیک
خلد برین و کوثر بی روی یار خوش نیست

از اصل در جبینش نور یقین نباشد
الا بزلف جانان در مشک چین نباشد
خلد برین تولی تو بیخی برین نباشد

منعم بغیر آن رخ کو شد قرین بخالش
با آفتاب هرگز اختر قرین نباشد

همیشه چشم من و لعل یار گرید و خندد
بچشم عاشق و رخسار یار بین که مدام
چنان پریش خیالم که تاک و لاله بجامم
برا و ملامت و بر من رقیب خشم گرو نشد
بیا و عارض و مژگان یار چشم دل ایمن
به پیش روی تو چشم پر آب و قلب پر آتش
بود گریستن و خنده اش ز عالم دیگر

مرا بن دو تاک روش و غنچه وار گرید و خندد
چو برق بهمن و ابر بهار گرید و خندد
با سنگ چشم و دل از غدار گرید و خندد
چو دیدهٔ من و لبهای یار گرید و خندد
همیشه ابر روش و برق وار گرید و خندد
چو ابر و برق که در لاله زار گرید و خندد
اگر که عاشق مسکین زار گرید و خندد

ز فکر آن رخ و آن زلف دیدهٔ و دل منعم
بروز روشن و در شام تار گرید و خندد

بلبل چو از گل رخ تو یاد می کند
لرزد دل صنوبری من بسان بید
از سرو بید و کاج و صنوبر زجیب و راست
مجنون شده چو بید ز شرم قدت که باز
خسرو غرای خویش گرفته که هر چه
این گرد باد نیست که مجنون عمارتی

بنیاد او ز ناله گل و فریاد میکند
هرگز ز سرو قامت او یاد میکند
قد تو بنده هست که آزاد میکند
مرغ آشیانه بر سر شمشاد میکند
شیرین نظر به گشتهٔ فرهاد میکند
بر کام دل به بادیه بنیاد میکند

جورش فزون شده ز دل آهنین که گفت — فولاد دفع نشتر پرزاد میکند
از زلف تست بیا رشتهٔ دراز — آنکه بهم از قفس آزاد میکند
شاگرد لعل تست مسیحا و لیک سحر — هاروت را نگاه تو استاد میکند
شمشیر ابروان ز دل سخت چو نفسان — برنده تر ز خنجر فولاد میکند

هر لحظه منعم از غزل این بزم خاص را
پر از گهر ز طبع خداداد میکند

در هر نفس ز جان چو پرستار بگذرد — از تاب در دهن چه بیمار بگذرد
مردن بخون طپیده شد شوخی تمام — بر ما از و عنایت بسیار بگذرد
آنرا که عشق زلف و رخت در سر افتاد — از دیر و کعبه و بت و زنار بگذرد
آنرا که شوق کعبه ابرو هست همچو برق — از صد هزار وادی خونخوار بگذرد
مست است آسمان و زمین از نگاه تو — یک تن نشد ز چشم تو هشیار بگذرد
اندیشه کن ز نالهٔ مظلوم کاین کمان — تیرش ز سقف گنبد دوار بگذرد

از بوی زلف او عجبی نیست منعما
گر اصفهان ز نکهت تاتار بگذرد

یوسف رخ من چو بنظاره برآمد — بر فوق فلک جوش خریدار برآمد
خط بر رخ تو سر زده دیدگان همه — بر صفحهٔ این آینه زنگار برآمد
بر قد تو رخ کرد تجلی مگر آن کوی — طور است که آنجا ز شجر نار برآمد

از حلقهٔ زلفت چو رخت کرد تجلی — خورشید فروزان ز شب تار برآمد
چون کرد تجلی رخ نورانی تو جان — مانند کلیم از پی دیدار برآمد
ظاهر مده از دست که هر چند تجلی بود — منصور انا الحق زد و بر دار برآمد
نرگس ز پی دیدن آن چشم پر از خواب — در کوی تو با طالع بیدار برآمد

شد با خبر از سر پس پرده چو منعم
هر کس ز پس پردهٔ پندار برآمد

هلال اول مه جلوه گر ببام کند — مهم ز ابروی خود کار او تمام کند
به چهره زلف پریشید ماهم آن کصبح — که روز روشن خورشید را چو شام کند
ملک فرشته قمر آفتاب و حور و پری — به حیرتست دلم تا ترا چه نام کند
بغیر چشم تو کش خون دل شده است حلال — که مست رو بسوی مسجد الحرام کند
رخت ز زلف تجلی کند بدان جلوه — که آفتاب ظهور از پس غمام کند
بت مناجرا است اندر آن چه کس با سعی — بکوی کعبه دو دشت از صفا مقام کند
ز خواب ناز گشوده است چشم و عجب — به چشم مردم اگر خواب را حرام کند

کند اشاره بابرو چه خاص او منعم
بر آن سر است تو گویی که قتل عام کند

دلم بزلف تو هر نیمه شب دعا میکند — دعای نیمه شبی دفع صد بلا میکند
ز فکر گوشهٔ چشمت بمیرود بیرون — اگر وجود مرا چرخ تو تیا میکند

فلک تو را شواند جدا کند از من
رها کنیم جهان را و هر چه هست درو
بنازم اژدر زلف تو ای مسیح نفس

اگر که گوشتم از استخوان جدا بکند
جهان تو را الغنی گر هزار بار بکند
که دست موسی اگر از جادوی عصا بکند

کنند بندگی او فرشتگان منعم
اگر بعهد امانت کسی وفا بکند

بر گدائی هر گهم آن شه صلائی میزند
این چمیدن نیست در سر هر انسان که پا میزند
کوه با سنگین دلی هر روز لیلی را زحی
بهر این ترک عراقی شورشی عشاق است
درمیان سنگ خونین دل بیاد ابروی لبش
دل رود هر روز در ویرانه دیوانه وار
زلف میگوید کشیم ابروش میگوید کشیم

همت من بر دو عالم پشت پائی میزند
هر گهش از فکر آن بالا قفائی میزند
از برای خاطر مجنون صدائی میزند
با مخالف گرچه او هر دم نوائی میزند
کشته باشد که در خون دست و پائی میزند
این گدا هر شب در دولتسرائی میزند
هر کسی در کار دل امروز رائی میزند

منعم این دم در پی مدح شه مردان علیست
این گدا دم از شاهی پادشائی میزند

حشمت اکایش تبار و سوار بر و بکند
سحر چشم تو نشد کم ز دل اگر من
عجب است اگر که بمیدان محبت جولان شد

که بمستی بسوی قبله کسی رو بکند
اسم اعظم زچه رو چارهٔ جادو بکند
زلف چوگانی تو بنید و سر گو بکند

گل بسر کس نزند در بر دوست ار کسی
آنکه حنایی حی و یار پی دستش دارد
زال یوسف بکلافی نخرد نیز عزیز

سگ در عهد سر زلف تو کس بو نکند
نه عجب گر طلب کوثر مینو نکند
گر عزیزم نخرد زر بترازو نکند

سینه مشروح نخواهد شد و دل خوش منعم
تیر از آن مژه ام ار جای بپهلو نکند

کسی که وصف لب زینت کلام کند
هلال گفت بنورم چو روی یار ولی
بغیر دل که زند پر برای طرهٔ دوست
کسیکه پای درین ره گذاشت میباید
اگر که یوسف مصری که بود خواجه حسن
بگرد کعبه نه حاجی از سعی سلوک
زند و جرعه زنگ جام هر نفس صوفی
نباشدش سر موئی توکل آن سالک

به بین چه خوش تکلم تازه در طعام کند
بر او نمیرسد از خویش را اتمام کند
ندیده مرغ گرفتار روی دام کند
که ترک جان و سر اندر نخست گام کند
بکوی او گذرد در دمش غلام کند
بکعبهٔ دلت او از صفا مقام کند
چه حاجت است بظاهر که می بجام کند
که چاشت باشدش و باز فکر شام کند

مکن ملامت منعم زعشق او ناصح
اسیر عشق چه پروا زننگ نام کند

دلها زیاد طرهٔ او در فغان فتاد
فکر لب و دهان تو بر این تن ضعیف

دزدی رسید و غلغله در کاروان فتاد
نظم لآلی است که بر ریسمان فتاد

پیش رخت چو مرغ که در آتش اوفتد — در باغ لرزه بر بدن ارغوان فتاد

با چشم دلستان چو تو رفتی بگلستان — یکبار نرگس از نظر گلستان فتاد

از چشم من بیک نظر افتاد لعل و در — تا چشم من بر آن لب گوهر فشان فتاد

بی پرده یار من به سخن بر گشود لب — اسرار اهل دل بدر از پرده زان فتاد

از چشم آسمان اگر افتاده ام چه غم — غم نیست مرغ را اگر از نرده بان فتاد

سغنم ز شاعران خراسان کرد وصف
هر کس رهش در انجمن اصفهان فتاد

چو آه آتشینم در دل سنگین یار افتد — چو آن برق جهانسوز است کاندر کوهسار افتد

چو چاه ویل چاهی پر ز آتش گردد از آهم — بفکر آن زنخ دل چون بچه در سبهتا تار افتد

همی گوئی چرا بیمار خواندی چشم مستش را — شود بیمار مست آنکه که در دست خمار افتد

تبا چشمت که از خونخواری دلهاست پرهیزی — سر و کارش چرا با مردم پرهیزگار افتد

همه اهل بهشت آیند از جنت بسیر او — گلی گر چون رخ خوب تو در دست بهار افتد

چو غنچه هر گلی بشگفت پیش روی رنگینت — چو لاله عاقبت بر خاک راهت داغدار افتد

میان بحر غم چون کشتی عمرم شکست اکنون — مکن باور که دیگر تخته ز او بر کنار افتد

گشوده کار بر بیکسی و درویشیش آخر
مبادا کس چو سغنم در جهان از اعتبار افتد

افتد چو چشم بر رخ سیم بری چند — در چشمه ی من عکس قلما ز قمری چند

از مژه کشتی و زخط و گیسوی بری جان — حقا که بهر موی تو باشد هنری چند

لعل و در و یاقوت خورند از غم تو خون — کرده است لبت خون دل لاله گهری چند

همراه مشو با مه و خورشید حیف است — شاهی چو فتد بی پی پاد سری چند

با ابرو مژگان چو کنی رو بملک — در ره فتد از تیر تو بشکسته سپری چند

با چشم و سر و زلف چه من ترسم از ابروت — از تیغ تو کی بیم کنم با سپری چند

کشتیم من و منعم مسکین چه بتو مات
ای شیفتهٔ چشم تو صاحب نظری چند

دی گه رخت پدید گهی در نقاب شد — تا شام گاه ابر و گهی آفتاب شد

دیشب که میگریست ز هجرت دو چشم خون — بیش از هزار خانه ز مردم خراب شد

در خوشاب گشت کم از رشک در جهان — هم سنگ چون لب تو بدر خوشاب شد

هر تار مو گسیخت ز زلف عبیر گشت — هر قطره خوی بریخت ز رویت گلاب شد

خونی که ریخت در غم زلفت ز چشم ما — مانند خون نافه همه مشک ناب شد

بس جستجو ها به خضر و به آب حیات کرد — هرکس ز لعل دلکش تو کامیاب شد

بر اسب ناز خواست چو آئینه شود سوار — خورشید زین مجره عنان مه رکاب شد

پیش میان او چو زدم آه رقص کرد — چو مو که دید آتش و در پیچ و تاب شد

مرغی پرید از بر من در شب فراق — بر او رسید چون نفس من کباب شد

منعم بهوش باش و مزن دم ز شاعری — کانجا ز خوف و بیم دل شیر آب شد

نتوان بیک دو بیت سرودن سروش گشت
نتوان بیک دو شعر نوشتن شهاب شد

از اندل شکایت دل تنگ دارد
مرا چنگ در تار موئی است امشب
شه حسن او از خط و زلف و مژگان
بروی تو خال آنکه بینید بگوید
سر همسری با رخت هست مه را
فلک مینوازد نوای مخالف

شکایت بسی شیشه از سنگ دارد
سخنی اگر چنگ بر تار دارد
بو در رومی و لشکر از زنگ دارد
شه زنگ از عاج او رنگ دارد
گدائی بشاهی سر جنگ دارد
بدین شور آیا چه آهنگ دارد

دلم زان رنجه زان کند ذوق منعم
چو طفلی که در دست نارنگ دارد

دل تو نرم کی از دیدهٔ پر آب شود
چنان به سوز بر آید ز سینهٔ من آه
شنیدهٔ که نمیگردد آهن آب ولی
شب است و خفته بدامانم آنکه آن مهر
بخاک تیره سر آب نوش می پوشد
رخت با بر نقاب بست و عاشقان دل تنگ
دلم بزلف تو وصل تو از خدا جوید

بنای کوه ز باران کجا خراب شود
که مرغ اگر بپرد از برم کباب شود
اگر رسد نفس من بر آهن آب شود
خدا کند که چشم فلک بخواب شود
نه لعل و انگشت از خضر کامیاب شود
خوش است خوش اگر امروز آفتاب شود
دعای نیمه شب البته مستجاب شود

کسی بغیر تو همغم نخواهد از ماه است
گر تشنه دیده که سیراب از سراب شود

جز چشم تو یک طایفه بیمار که دارد
کس بر دهن تنگ تو جز من نه بوس [?]
گیرم که برانداخت ز رخ پرده همه من [?]
در خانهٔ من یار نشسته است و بعد ا [illegible]
گفتی تو پری چهره که من مظهر حقم
جز من که گلی همچو تو دارم بر امروز
گویند بروا از بر آن ماه نگار

جز زلف تو صد حلقه گرفتار که دارد
جز من خبر از عالم اسرار که دارد
از مجلسیان طاقت دیدار که دارد
بر سیم ز حریفان خبر از یار که دارد
روشن بود این بر همه انکار که دارد
در گلشن گیتی گل بی خار که دارد
تا هست رخ او غم گلزار که دارد

منعم چو دولت رفت چه ترسی ز ملامت
آنجا که رود سر غم دستار که دارد

جز عرق گر تف می از رخ دلبر خیزد
یار با آن قد بالا اگر آید در حشر
گوشوار است در آن گوش پر از گوهر ناب
عاشقی را چو کشد یار به شمشیر جفا
زلف چون مشک برخ برنه و بنما بی باک
چشم تو بر رخ تو باز شود گاه نگاه

آب هرگز نشنیدیم ز آذر خیزد
ای لب افشته که در عرصهٔ محشر خیزد
از صدف این عجبی نیست که گوهر خیزد
از پی کشته شدن عاشق دیگر خیزد
تا که دود از سر آن سوخته اختر خیزد
چون خماری که سحرگاه به بستر خیزد

منعم از ملک سپاهان لسبگهش که دراو
جای هر رستنی از خاک سخنور خیزد

این خاک و گل وخشت ندانی که کیایند
عمال بلادند و خواقین زمینند
یک سلسله از دودهٔ سلجوق و تکینند
خاکند ولی نیک نظر کن که سراسر
خوانندهٔ مسطورهٔ مغنی و حوامل
آنان که سر باغ و دکان رنج کشیدند
القصه بگویم همه خرگاه نشینند

مردان زبردست و سلاطین کیایند
طباطبا بلوکند و سلاطین زمانند
یک طایفه از تخمهٔ قاآن و طغانند
شکرلب و شیرین سخن و نوش دهانند
دانندهٔ اسرار معانی و بیانند
امروز گل مزرعه و خشت دکانند
آری لب بام همگی شاه نشانند

منعم همه رفتند و روند از نظرت نیز
این قوم که امروز خداوند جهانند

ببین چه آب لطافت گلوی او دارد
بگو به غنچه که در باغ باش و طعنه مزن
نهاد زلف بزیر سرو نخسب ببین
کسی که بستهٔ آن زلف شد شود رسوا
که گفت باده فروش آفت خرد و هوش
به بندگی درش هر که سرفراز شود

که دیده میشود اگر آب در گلو دارد
که لعل دلبر من با تو گفتگو دارد
چه فتنه زیر سر آن ترک فتنه جو دارد
توان چگونه نهفتن که مشک بو دارد
که جوهر خرد و هوش در سبو دارد
بخواجگی جهان سر کجا فرو آرد

شود ز کشور جمشید و جام او بیزار
کسی که آگهی از انجام هو دارد
بشوی ز مهر عروس زمانه دست ابد
که این عجوزه چو تو صد هزار شو دارد

عجب نه گر غزل منعم است مشک آگین
که عشق روی غزالان مشک مو دارد

آنچه آن دل سنگ با من میکند
رفت و هجر او جهان در چشم من
وصف روی چون گلش با صد زبان
آن سرو تن هر که می بیند ز دور
آدمی بود جماد است آنکه او
کوی او وادی و دل همچون کلیم

کی برویین تن تهمتن میکند
تنگ تر از چشم سوزن میکند
در میان باغ سوسن میکند
خیره ترک سرو تن میکند
از جفایش هیچ [illegible] میکند
رو بسوی وادی ایمن میکند

از خط چون سوسن و روی چو گل
خانهٔ منعم چو گلشن میکند

کام من از لعل چون آب حیاتش بر شود
عالمم در چشم گردد پر ز تیغ آبدار
چند مو را گرده ابرو نام لیک آن چند مو
خوانده گیسو چند موی دیگران چند مو
هم دو سه موی دگر خط خوانده وان خط از صفا

گر نه در راهم دل او سد اسکندر شود
چون سخن از ابروی خونریز آن دلبر شود
گه کمان و گاه شمشیر و گهی خنجر شود
گه کمند و گه زره گه حلقه که چنبر شود
گاه سنبل گاه سوسن گاه سیسنبر شود

نیز کاکل خوانده چندین سوی دیگر لیک او
گاه سبزه گاه ریحان گاه نیلوفر شود

منعم مسکین شود سرزنده دارین اگر
کام او تر از شراب ساقی کوثر شود

از چه بر مژه نظر چشم تو دلبر دارد
چشم بیمار کجا طاقت خنجر دارد

مژگان تو هرگز که نباشد دل من
کی تنی طاقت این صف زده لشکر دارد

وسمه ببیند بر ابرو مهم تا بن گوش
ویک این تیغ به بیند چه جوهر دارد

خوشهٔ زلف تو را هست ز صد سر افزون
خوشه را هر چه گویند که بخیبر دارد

چرخ خواهد عوض ماه ببیند رخ تو
چه هوسها بدل این پیر معمر دارد

زلف او بر زده بر جگر دلهای فگار
یا که شاهین گذر از برج کبوتر دارد

منعم از بهر زمین بوس علی باشد و آل
در قیامت چو سر از خاک لحد بردارد

تا بکی عمرت بغفلت ای برادر بگذرد
چند مسکین بلکه ازین پس بخوشتر بگذرد

ای برادر هر کرا دین پیمبر آرزوست
باید از دین پدر آیین مادر بگذرد

آخر تا چند تیغ ظلم گویا غافلی
گاه مظلومان ز چرخ سفله پرور بگذرد

حق مردم میبری و نفس دون پیروی
اندرین مشکل است ایزد ز کیفر بگذرد

مرد میباید کند قطع نظر از شش جهت
مهرهٔ نرّاد خولبیت اگر ز ششدر بگذرد

در جهاد اکبرم بالنفس دائم چون به حشر
چند اکبر در مقام از حج اکبر بگذرد

گر شوی قارون نخواهی خورد افزون
مرد نتواند ز روزی مقدر بگذرد

همچو خورشید است کز دریا بر آرد سر برون
منعم آمد چون ز پیش دیدهٔ تر بگذرد

نارون گرینده آنقدر چو تشنا بود
تا قیامت همچو سرو از بار غم آزاد بود

خسرو از غیرت مه نو بر فلک سرگردیند
چون به شکل بیستون تیشهٔ فرهاد بود

شد دل شیرین ز مژگان تر فرهاد نرم
راستی در کوه کندن کوهکن استاد بود

جادوانرا کس نبرد در آغوش خویش
این بنای کج نهاد ابرو چو کج بنیاد بود

عاشقان اول بمی کشند به آن تیغ
غیر ابروی کش که آهن تیشه اش بیداد بود

مردمان مست را کس تقویت هرگز نکرد
غیر آن ابرو که دل و تیشه اش فریاد بود

با وجود آب چشم و آتش دل ای پری
وجود خاکسارانت نصیحت باد بود

منعما دوشینه در فکر نجف افتاد دل
وز چنین غم دیده ام چون دجلهٔ بغداد بود

جا هر آنچیز بسر منزل جانان دارد
تا به سنگ و کلوخ آنچه بود جا بدارد

بخدا هر که شود عارف پیغمبر وقت
پیش حق منزلت بوذر و سلمان دارد

ای بسا چیز که دیده فلک آری این پیر
خبر از جام جم و تخت سلیمان دارد

باغبان کو که به بیند برخ من در باغ
عاشق و دست چه پروای گلستان دارد

درد اگر هست دوا هم بود آری هر درد
بجز از درد غم عشق تو درمان دارد

شود اسباب پریشانی او جمع ایکاش | که دل خلق چو آن زلف پریشان ندارد

کو نخوانند ازین بعد گدا منعم را
که خط بندگی شاه خراسان دارد

ما راز سر کو تو پرواز نباشد
گر باغ ارم باشد و گر گلشن فردوس
گر خضر بود مرده جاوید بود باز
خورشید چه نازد بر رخسار تو بر خویش
دل کرده به شهیی اگر جو مکش غیب
دریا شود از خون همه عالم بگو از ناز
آگاه زر از دل ما منیت فرشته
جذب دل مردم بنگه چون کند آن چشم

گیرم بسر کوی تو پرواز نباشد
ما راز سر کوی تو پرواز نباشد
هر کس به لب لعل تو دمساز نباشد
این بی سر و پا در خور این ناز نباشد
در غیب که خویش بهم آواز نباشد
بر خاک شهیدان سک تو تاز نباشد
بیگانه طی محرم این راز نباشد
جادو گر اگر صاحب اعجاز نباشد

منعم بغزلخوانی و شیرین سخنی هست
سعدی و لی از مردم شیراز نباشد

خضر منزل به لب چشمهٔ حیوان ندارد
لالهٔ دامن کوهست که باشد پر داغ
ساکن کوی توام گرچه ندارم قدری
هر نفس دل بکشد از لب جانانه حدیث

یا که خط جلوه بگرد لب جانان دارد
دل که چون غنچه ز غم سر بگریبان دارد
کاسنی نیز چو گل جا بگلستان دارد
منوا نگفت که اینگونه سخن جان دارد

خنده لعل تو بکوثر قد تو بر طوبی
لب تو روح دم عیسی مریم بخشد
مردم دیده نظر کن که گل رنگارنگ

طعنه رخسار تو بر روضهٔ رضوان دارد
رخ تو نور کف موسی عمران دارد
هر چه از گلشن جان چیده بدامان دارد

بوریای تو و آن ظرف سفالین منعم
رتبهٔ جام جم و تخت سلیمان دارد

چون تو در آئی زمان گریه سر آید
گل دمد و گلعذار من رسد از پی
چون شده منظور عالمی دهن دوست
هست چو خورشید کو نیافت ز دریا
یافت وجود از بشر فرشته و لیکن
پیش رخت نعره است کار من ار می
منیت به جز غصه هیچ و خواهم از این پس
ناوکی آمد بدل از آن مژه ایکاش

منیت ستاره چو آفتاب بر آید
غم نخور چون ز تازه تازه تر آید
نقطهٔ موهوم اگر نه در نظر آید
روی تو در گریه چون ز چشم تر آید
جز تو ندیدم فرشته از بشر آید
بلبل عاشق چسان بگل بسر آید
دست بکاری زنم که غصه سر آید
مرهم زخمم که ناوک دگر آید

عمر به تلخی گذشت منعم و گویم
بار دگر روزگار چون شکر آید

ذرات حسن یار اگر جلوه گر شود
گردد غریق در عرق شرم و انفعال

یک ذره شمس و ذرهٔ دیگر قمر شود
دریا اگر معاینه با چشم تر شود

میبوسم آن لب از ادب و می نهم بسر   عاشق ز ذوق بوسه بلب جان بسر شود
گردد زبان بگوی سکافی بسی دقیق   دست من ار بگوی میانت کمر شود
پا تا سراست دیدهٔ حق بین حق شناس   آنرا که خاک پای تو کحل بصر شود
آنرا که اوفتاد نظر بر جمال تو   منظور جمله مردم صاحب نظر شود

دعوی مجو از آنکه چو مغنم هنرور است
افتادگی کند چو شجر بارور شود

تو سرو قدی و ازاین غم بگریه یار آمد   هر دو مرد که محبان بزیر بار انند
برابر گل رویت نه من بنالم و بس   بناله از گل رویت چو من هزار انند
بمعنی اند چو منصور عاشقانت را   ز پای دار رسن سان که پایدار انند
همین نه اهل زمینند خاک رهت و بس   که مهر و ماه بکویت ز خاکسار انند
فدائیت مه و خورشید گشته و شده‌اند   که روشنان جهانت ز جان نثار انند
زبی قراری زلف تو گشت معلومم   که بستگان جمال تو بیقرار انند
بود ز قالبشان ماه و آفتاب و خشت   کسان که پای خم عشق باده خوار انند
بود ز رحمت حق چونکه ناامیدی کفر   عجب نه باده کشان گر امیدوار انند

چو پای پیل بزد پیر عشق مغنم گفت
پیادگان ره عشق شهسوار انند

از نظارهٔ رخ تو آبله گون خواهد شد   لبکه آنگونه لطیف است که خون خواهد شد

به تفرج چو روی سایهٔ سرو لب جوی   خواهد دید برفتار و نگون خواهد شد
در غم لعل تو هر دل اگر از سنگ بود   خون شود آخر و از دیده برون خواهد شد
از پر کاه وجودم چه سکونت طلبی   کوه از عشق تو بی صبر و سکون خواهد شد
سکه بر لوح دلم جز الف قد تو نیست   الف قامتم از مهر تو نون خواهد شد
حسن روی تو مها چونکه بود روز افزون   عشق من نیز بهر روز فزون خواهد شد
دلم از گریه شده پاک و تو انکرد قبول   گر کسی گفت که خون پاک ز خون خواهد شد
نازها هست چو لیلی دل مجنون مرا   زینکه سر حلقهٔ ارباب جنون خواهد شد

یار مغنم نظری کرده و کار تو بکام
نشد ار زانکه از این پیش کنون خواهد شد

یارب آنراز کز و لرزه بر اندام افتاد   این چه تیر است که اندر دهن عام افتاد
خود در آتش کسی آرام ندارد دل از آن   در بر روی تو بی طاقت و آرام افتاد
بلبل افتاده بپای گل و بس هست شبیه   این به بهرام که در پای گلندام افتاد
خود به سهام غم او خورد و بمن بخشش نکرد   دل من خون شود ای کاش که خودکام افتاد
خواست دل خال تو و گشت بزلف تو اسیر   مرغ دل از پی این دانه در آن دام افتاد
سر نهاده است بگوش تو سر زلف آخر   با تو کارش ز چه بر بوسه و پیغام افتاد
چون سرم در سر سودای تو بر باد برفت   همه گفتند عجب ننگ سرانجام افتاد
پرده از رخ چو کشیدی تو ز عرش دل آن   طالب حق نه زخت در طمع خام افتاد

جان منعم به لب آمد ز غم آنروز که دور
از لب یار و لب جوی و لب جام افتاد

در خم زلف تو دلها وطنی ساخته اند	امشب آشفته دلان انجمنی ساخته اند
هر که اندام لطیف تو به بیند گوید	چشم بد دور که از روح تنی ساخته اند
دل بریان که بمژگان تو آورده پناه	نقش مرغیست که بر بابزنی ساخته اند
گوئی از قد تو و دیده من نقاشان	به لب آب روان نارونی ساخته اند
می ندانم که لب لعل چو یاقوت تو است	یا ز یک پارچه مرجان دهنی ساخته اند
تا دل خویش برآرند ز چاه ذقنت	عاشقان از سر زلفت رسنی ساخته اند
این بود زلف که بر روی تو آورده دوتا	یا پی سجدهٔ بت برهمنی ساخته اند
آرزوی چمنم نیست که بهر من و دل	مردم دیده بهر جا چمنی ساخته اند

منعما گفتهٔ شیرین تو خواهم ورنه
شاعران هر یک از ایشان سخنی ساخته اند

پیام من بر معشوق گلعذار برید	یکی پیام بر آن گل ز هزار برید
چو چشم یار کند کار صد قرابه شراب	که گفته زحمت انگور و کوکنار برید
به شهر یاری عالم فرو نیارم سر	اگر مرا گدائی به شهر یار برید
ز سر آن دهن تنگ لب نبندم	اگر مرا بهمین جرم پایدار برید
به بوی یار پس از مرگ زنده میگردم	جنازه ام اگر از کوی آن نگار برید

چو زلف پیش رخ افگنده پیش او پیغام	ز بستگان پریشان بی قرار برید

فتاده است بغرقاب کشتی منعم
سفینهٔ وی ازین ورطه بر کنار برید

در خون خویش عاشق از وجد غوطه چون زند	گفتا قبول مانیست کو دست و پا بخون زند
پنداری از کف خضر آب حیات نوشید	مقتول او چو بوسه بر تیغ آبگون زند
عاشق بناله چون نخورد خون جگر تو گفتی	صهبای ارغوانی با بانگ ارغنون زند
فرهاد بهر شیرین بر فرق زد چو تیشه	با پشت خم بمرگش فریاد بیستون زند
دل بر رخت نظر کرد تا بخت خویش بیند	از مصحف این تفأل ز بهر آزمون زند
دل خون شد و ز دیده لعل اندرون برون ریخت	و ز بهر دیدن تو گام از درون برون زند
بگشود آن پری چون زنجیر زلف شبگون	خرگه خرد چو مجنون در وادی جنون زند
در دل خیال خالت باشد مقیم آری	سر تو چون سویدا خرگه در اندرون زند
بنوشت در دل ما نقش الف از آن قد	نقاش صنع کاول ترکیب کاف و نون زند
تا داد آنکه آفاق گردد دگرگون آخر	در آب نقش هستی نقاش کل چگون زند
امروز منعم احمد مبعوث گشت آری	امروز دور گردون بر کام مؤمنون زند

با هم حلی و احمد از شام تا سحرگاه
این گفت سر ما کان آن دم ز ما بگو زند

کسان که طالب لعل بت قدح نوشند	سکندرند و طلبگار چشمهٔ نوشند

نه از حکایت مجنون زمردن دل ماست — اگر که مردم صحرانشین سیه پوشند
به آفتاب رخ من چو آسمان زهلال — ملبند مرغکان جمله حلقه در گوشند
چرا به خنده دل ما بمار زلف دهند — بتان اگر نه که ضحاک مار بردوشند
فسردگان نهراسند زابروی تو کجا — زتیغ بیم کنند آنکسان که مدهوشند
خوش آنکسان که بعهد الست پابستند — خوش آنکسان که بیار از ازل هم آغوشند
بگوش پنبه نهند اهل آسمان زاین ذکر — بصورت ارچه همه اهل ذکر خاموشند

زپیر میکده منعم بخواه عفو خطا
که اولیای خدا چون خدا خطاپوشند

بر سجدهٔ دو ابروی آنان که رو کنند — باید بخون خویشتن اول وضو کنند
باشد شباهتی به حرم کوی یار را — بتوان نماز کرد بهر سو که رو کنند
بالله که هیچ چیز نیابند غیر دوست — گر جملهٔ جوارح من جستجو کنند
حق حق کند زجلوهٔ ساقی چو مرغ حق — دُردی کشان چو می بقدح از سبو کنند
رندان حق پرست سیه نامه را بگو — تا تکیه بر کریمهٔ لا تقنطوا کنند
باید کنند همچو سکندر نظر بلند — آنان که بوسهٔ زلبت آرزو کنند
شایستهٔ وصال نباشد شهید عشق — گر نه بخون خویشتنش شستشو کنند
زلف تو میگذاشت بدلها قرار کاش — تا شرح بیقراری خود مو بمو کنند
عشاق بر میان تو هرگز نمیرسند — چون منعم ار که فکر در این ره چو مو کنند

راه نوردان عشق قائمهٔ عالمند — مدرکش جبرئیل مصور آدمند
فرشی عرشی جلال خاکی جبریل بال — موسی یوسف جمال آدم عیسی دمند
مزین دین و کیش زحق پس از خلق پیش — زحکمت اندیشش اگر که از حق کمند
برزده انداز ادب مهر خموشی به لب — لیک بهم روز و شب همنفس و همدمند
از نفس جانفزا بدردمندان دوا — از لب معجزنما بزخم دل مرهمند
دور زکبر و ریا مظهر نور خدا — در حرم کبریا محترم و محرمند
عالم ربانیند جلوهٔ سبحانیند — یعنی انسانیند پادشه اعظمند
لسان روح الامین مددده انبیا — به شکل روح القدس روح دم مریمند
چو خسرو خاوری زتیره رائی بری — چو سد اسکندری براه حق محکمند

اشارت این غزل بمنعم است از امیر
گرچه زنطاق اهل سخن غیب ملهمند

یار چون بر لب جو با قد دلجو برود — بر بالاش دل سرو لب جو برود
ماهرویان جهان را همه قد گردد خم — چون سخن زان مه رو و خم ابرو برود
یار با کوثر لب بوسه کند بخشش و دگر — دل قصور است پی حور به مینو برود
آفتابی دگر آفاق کند نورانی — بر زبان چون سخن از آن رخ نیکو برود
غنچه از شرم شود در پس صد پرده نهان — برش ار نامی از آن لعل سخنگو برود
عاقبت باز بسوی تو پری رو آید — با خیالت دل دیوانه بهر سو برود

دل که افتاده پی چشم تو ای طرفه غزان
همچو شیریست که اندر پی آهو برود

جاودان خضر صفت زنده بماند منعم
گر حدیث لب لعلت به لب او برود

ابرو نمود یار و خم زلف باز کرد
قوس آمد و شب من و دل را دراز کرد

شد سرفراز پیش شهیدان عشق او
هر کس بزیر تیغ تو گردن دراز کرد

قوت خود استخوان سر من قرار داد
ای من سگ سگت که مرا سرفراز کرد

او شد تمام و مجلسیان تیره روز از و
وصف رخت چو شمع بسوز و گداز کرد

آغاز ناز کرد چو محراب ابرویت
کعبه بسوی او بدل و جان نماز کرد

عشق مرا که دوست پرستد ز هر دو کون
آن بی حقیقت است که حمل مجاز کرد

منعم کند بجامهٔ در بار افتخار
منعم اگر بجامهٔ زرتار ناز کرد

گفت زلفم ز چه بر شب سگ شبخون نکند
عنیت ممکن که دل سنگ شبی خون نکند

طره از زلف نمود او که زند بر صف ملت
ای عجب لشکر برگشته شبخون نکند

دست و پا کرده گم از عشق رخ او خورشید
ناز از حسن بخورشید بگو چون نکند

از میان همه خوبان مه من حسنا راست
بجز هر قطره مطر لولو لا مکنون نکند

تاخت پرویز چو شبدیز به شیرین گفتند
اشک چون کوهکن او بهر تو گلگون نکند

دل لیلی تو بزلف آر و عاقل منود
به سیه چادر اگر میل چو مجنون نکند

آسمانست و زمین بسته بند غم تو
ترک عشق تو اگر عالم اگر دون نکند

چشم پر خون نشد از لخت جگر پاک کسی
این هویداست که خون پاک کسی ز خون نکند

بو علی یافت شفای دل بیمار از عشق
وصف و تجدید محبت بچه قانون نکند

سعی تا قالب بی روح و تن بیجانست
شاعر ار جان به تن شعر ز مضمون نکند

بهار چشم من و لعل یار گرید خندد
کر تاک و غنچه بفصل بهار گرید و خندد

دو دیده پر از آب و دل چو شعله فروزان
گهی ز هجر و گه از انتظار گرید و خندد

بیاد عارض و مژگان یار چشم و دل من
گهی بروی گل و گه بخار گرید و خندد

قنینه در کف ساقی و جام در رخ جانان
بحال چشم و دل داغدار گرید و خندد

بچشم عاشق و رخسار من که بیا بی
سحاب هیئت و خورشید وار گرید و خندد

به پیش روی تو چشم پر اشک و قلب پر آتش
چو ابر و برق که در لاله زار گرید و خندد

ز بیم هجر و ز شوق وصال چشم و لب من
ز پیش خلق چو گیرد کنار گرید و خندد

بمعنی ار نگری ابر و برق از سر عبرت
بخلق و عالم بی اعتبار گرید و خندد

ببزم شیشه و ساغر اگر درست به بینی
بحال طایفهٔ میگسار گرید و خندد

زمانه بسکه خرابست ابر و برق دمادم
بحال مردم بد روزگار گرید و خندد

بیاد از خورشید شامگاه ز پروین
فلک بهر دم شب زنده دار گرید و خندد

ز فکر آن رخ و آن زلف دیده و دل منعم
بروز روشن و در شام تار گرید و خندد

دل و لبم ز غم زلف یار گرید و خندد
بسوز شمع و به شبهای تار گرید و خندد

ز فکر روی چو روز است و موی همچو شب او
دو چشم و لب که به لیل و نهار گرید و خندد

نه شبنم است ز لطف هوا بغنچه که غنچه
ز شرم آن دو لب آبدار گرید و خندد

نه ژاله است به نرگس بباغ گاه شگفتن
گران دو چشم بخواب و خمار گرید و خندد

ز قوس ابرو و از دو بهشت رخ لب و چشمم
چو برق آذر و ابر بهار گرید و خندد

بیاد آن دل سنگین نم چشم و از دل تمکین
سحاب و برق که در کوهسار گرید و خندد

بود گریستن و خنده‌اش ز عالم دیگر
اگر که عاشق مسکین زار گرید و خندد

بود ز فکر پریشیده زلف یار پریوش
اگر که عارف شب زنده دار گرید و خندد

ز خط سبز کش از رخ دمیده چشم و دل ما
چو ابر و صاعقه در مرغزار گرید و خندد

دلم چو ابر دی و دیده همچو ابر بهاران
ز جور چرخ و غم روزگار گرید و خندد

بباغ دیدهٔ تاک و ببوستان لب غنچه
ز شرم لعل خوشاب نگار گرید و خندد

چو داد وعده نشستم براه و چشم و لب از آن
گهی ز شوق و گه از انتظار گرید و خندد

به چشم تاک و به قلب چنار بین که چگونه
چو خصم و یاور فخر کبار گرید و خندد

علی که در دو جهان چشم خصم و لعل محبش
بلا ارادهٔ و بی اختیار گرید و خندد

بود ز خون عدو و ز برق جوهر ذاتی
برو ز رزمش اگر ذوالفقار گرید و خندد

ز زخم کاری و از آتشی که هست بجانش
عدوی او بصف کارزار گرید و خندد

دو چشم دشمن و لبهای دوستش بدو عالم
گهی بقهقهه گه زار زار گرید و خندد

ز بحر خون که ز تیغش زده است موج علیش
ز بیم غرق و ز شوق کنار گرید و خندد

ز بیم دشمنی و شوق دوستی علی دان
اگر که منعم زار و نزار گرید و خندد

با غیر یار چو بخت می ناب میخورد
می منت خون ماست که چون آب میخورد

هر کس که آفتاب رخی را کشد ببر
از شوق گرد خود چو فلک تاب میخورد

گرید کشد چو عاشق خود چون تهمتن
کافسوس بعد کشتن سهراب میخورد

خوبان عزیز خلق همین مه نشینند
پهلوی تک گل اینهمه خار آب میخورد

از آن دهان که منت عیان من که چشم
همچون نی از جواهر نایاب میخورد

گوید بهم که من چو در آیم تو شو نهان
این بزم با آفتاب حباب تاب میخورد

با چشم و خط سبز خورد خون دل ببین
مستی چه خوش به سبزه می ناب میخورد

بوسد دلم ز حلقهٔ زلف آن دو چشم مست
این رند باده در شب مهتاب میخورد

منعم به نیک و بد همه نیکی کنیم ما
از جوی ما چه خار و چه گل آب میخورد

از اشک ما بود که فلک تاب میخورد
از آب چرخ برهٔ دولاب میخورد

بر حال خلق آب بچشمم بگردش است
چون ماهیان که آب بگرداب میخورد

از رشتهٔ امید چه تابی رخ ای پسر
کوتاه گیسو چو رسن تاب میخورد

نیک و بد از ترشح رحمت برند فیض
زین جوی چه خار چه گل آب میخورد

کم خواب کن به بین که ز زندان و راه چاه
من قانعم بخرقه و تخت پوستی

یوسف چه صدمه‌ها که ز یک خواب میخورد
گر خواجه غلط در خز و سنجاب میخورد

منعم حلال است باب نجات و زندگی
هر کس که میخورد بتر از ین باب میخورد

مهم ز انش به خورشید و ماه غم دارد
بیاید و ز خط سبز قصد جانها کرد
شد از دهان تو هستی پدید و دانستم
گدای کاسه بدستی است نرگس مغرور
گریزد آهوی دشتی ز شیر و آهوی شیر
دلم بدین شمشیر ابرویت گردن
بدیده آمدی و یافت آگهی ز تو دل
دو بنده اند سلیمان و یوسف آری
دو جا کرند مه و آفتاب بر تو که تو

چو خواجه که غلامان بی قدم دارد
ز ره رسید و پی قتل ما رقم دارد
جهان وجود اگر دارد از عدم دارد
به پیش چشم تو نازد که شش درم دارد
همین که ز آهوی چشم تو ماه رم دارد
کشد که میل غرمی با هل دم دارد
مگر که این دو نهانخانه ره بهم دارد
تو آن شهی که غلامان محتشم دارد
چو آن شهی که وشاقان محترم دارد

جهان ز شهد و شکر کرده است پر منعم
حلاوتی شهد الله در قلم دارد

ز خواب بیخبرم تا ز دیده آب رود
ز فکر روی تو رقم به چشمهٔ خورشید

غریق بحر تصور مکن که خواب رود
که تشنه در غم آب از پی سراب رود

مگو که از چه سبب زلف بیت آنم را
بدیدم ابرویش از زلف اگرچه شوانید
شکاف چشم تو جانا پی دل بر مان
ز دور دیدمت و گریه ام گرفت آری

که روشنست که خورشید بی نقاب رود
هلال یک شبه هر لحظه در سحاب رود
چنان به حرص که مست از پی کباب رود
کس آفتاب چو بیند ز چشمش آب رود

ز آفتاب قیامت چه باک منعم را
که زیر سایهٔ الطاف بوتراب رود

بهر نفس بدل ما غمی نشیند و خیزد
دلم شد از لب او زنده عشوه دار آری
نیافت راه بدل جبرئیل نیز نشاید
دمش عبیر کند بعالم نثار دمادم
بدان صفت که غزالی کنار چشمهٔ آبی
به تیر مژه بزد زخم و زد به تیغ روش
بیاد آیدم از تیرگی آیینهٔ خود
فلک چو کشتی طوفان رسیده است در اشکم

چو همدمی که بر همدمی نشیند و خیزد
کسیکه پیش مسیحا دمی نشیند و خیزد
که در حریم تو نامحرمی نشیند و خیزد
صبا به طرهٔ تو گر دمی نشیند و خیزد
به چشم من همی آهو دمی نشیند و خیزد
بزخم بلکه بهند مرهمی نشیند و خیزد
بقلب هر که غبار غمی نشیند و خیزد
که سرنگون بمیان یمی نشیند و خیزد

به عمر منعم اگرچه بود عزیز منه دل
که این همائیست بسر عالمی نشیند و خیزد

لاله دلخون نشد که دید آن رخ که رنگ انگاره دارد
از حسد گر دیده کوهی و ز تو داغی تازه دارد

خواست نرگس تا کند دعوی هم چشمیت گه
چو ندلم بشکست نالیدم بگوش الی از چه
هم بنالم هم کشم پا بهر مردن دور از ابروش
تا زبان اندر دهان باشد پی تحمل بنالم
از وجودم پوستی بر استخوانی مانده باقی

بی حیائی ای دریده چشم هم اندازه دارد
گفتم البته چو شیشه بشکند آوازه دارد
این خماری چون کمانها هم عطسه هم خمیازه دارد
این جرس افغان کند تا جنبش آن جمازه دارد
دفتر مانه ورق نه جلد نه شیرازه دارد

از مدینهٔ علم استمداد کن منعم که باشد
وسعتش از آسمانها بیش کی دروازه دارد

ای دل از زلف نظر بر لب جانان تا چند
تا رخش هست ز خط رنجه شود جان تا چند
ما اسیر تو و محروم ز دیدار آخر
نرگس وحشی درمش را ز چه آری بنظر
بنما صورت چو آینه که به بینیم تمام
از لب کام روا مدعی آخر دارد
دل ما تم زدگان شاد کن ای طره دوست
بر نجات دل از چاه طبیعت بدر آر

در سیاهی بغم چشمهٔ حیوان تا چند
ز حرم سرزنش خار مغیلان تا چند
دور داری قفس ما ز گلستان تا چند
تا ز آنچه رسد تازه بدوران تا چند
منع این خاطر در صورت امکان تا چند
اهرمن خاتم انگشت سلیمان تا چند
خاطر سلسله از تو پریشان تا چند
یوسف بی کنهی از تو بزندان تا چند

سنما آبروی فقر از این بیش مبر
میروی بهر دو نان بر در دونان تا چند

دل من بهره ور از قامت دلبر میشد
ذوق یک بوسه مرا کشت وگرنه چو خضر
چه غم بود ز مهجوری عیش دو جهان
بودل تصدیق با فزونی غمهای منش
مینوشتم بورق گرچه قلم قصهٔ عشق
ذکر قند لب او رفت و لب مجلسیان

گر که پیوند بهم سرو صنوبر میشد
میشدم قسمتم ار بوسهٔ دیگر میشد
اگرم دولت وصل تو میسر میشد
گر غمم با غم ایوب برابر میشد
سینه ام چاک ز غم رفتم از سر میشد
شکرین گشت چو این قصه مکرر میشد

تازه میشد به جهان قصهٔ بیضا و نیاز
گفته های تر منعم گرت از بر میشد

از برگ گل بر آن بدن از پیرهن کنند
از بس لطیف بود آب میشود
تا هست خط و قد و رخ یار گلعذار
باشد خلاف محض خطای بزرگ اگر
نا راستی و کج روشی دان که عاشقان
گردند ترک شکر هند و نبات مصر
عشاق با خیال لب و خط دود تو
توصیف لعل و موی خوی آلوده تو را
خوبان ز ضعف نایدشان هیچ در نظر

بیچون گلاب آب ز لطف تن آن بدن کنند
از برگ گل بر آن بدن از پیرهن کنند
بیجا حدیث سوسن و سرو و سمن کنند
تشبیه طره تو بمشک ختن کنند
با قامت تو قصهٔ سرو و چمن کنند
آنان که یاد لعل تو شکر دهن کنند
تفریح از آب و سبزه و وجه حسن کنند
آنان که میکنند گهر در رسن کنند
وقتی ز مهر اگر نظری سوی من کنند

منعم که وصف لعل و خطت میکند رواست
گر نسبتش بطوطی شکرشکن کنند

وصف از قامت معشوقه ما شوانکرد
بهر یک حرف دو صد فتنه بپا شوانکرد

گرچه چارده از مهر جهان افروز است
نسبت دوست بهر بی سروپا شوانکرد

تا قد او بود از سدره سخن شو نگفت
تکیه در راه محبت بعصا شوانکرد

شده بهر تو قبا پیرهن صد یوسف
پیرهن بیهده گوینده قبا شوانکرد

گرچه آلوده بود دامن ما تیره دلان
دامن پاک تو از دست رها شوانکرد

گشت بی جرم چو او عاشق گفتند چرا
گفت در کار خدا چون و چرا شوانکرد

بجز خال بر روشن رخ آن ماه و مگو
پیش خورشید نظاره لب بها شوانکرد

چشم و ابروی تو گو بجز آنکس که بگفت
مست رو جانب محراب دعا شوانکرد

روی منعم بسوی مصحف روی تو بود
نیست البته بفرمان خدا شوانکرد

الا غبار غم بدل از همرهان نماند
باقی بغیر گردی ازین کاروان نماند

بر خاک خفته سبز خطان از سموم مرگ
برگی بباغ سبز ز باد خزان نماند

بگذشت بلبل چمن گل بباد رفت
جز حسرتی برای من و باغبان نماند

چون گل که جز گلاب نماند ازو بجا
رفت آن گل و بجا بجز اشک روان نماند

چون گندم از دو سنگ بجز شکستگی
از گردش زمین روش آسمان نماند

باقی همین منم سر کویش ز عاشقان
جز یک ستاره سوخته زان دودمان نماند

رویین تن و تهمتن اگر بوده پیش ازین
زانها کنون بدست به جز داستان نماند

جز نام نیک و کاخ مدائن بروزگار
چیزی بیادگار ز نوشیروان نماند

گوید تنم ز رفتن جان باز با نجال
آثاری از هما به جز این استخوان نماند

منعم رسید عمر بپایان و بهر تو
جز تیر آه و عمر قدی چون کمان نماند

از ظالمان به جز عمل بدشان نماند
جز دوده سیاه ازین دودمان نماند

از جوجگان طائر گلزار معرفت
بر جا ز برق ظلم یکی آشیان نماند

باقی ز عاشقان منم و یکدل خراب
جز خانه خراب از آن خاندان نماند

زین پیش عمر نیز باین نحو گشته صرف
امروز از معانی اگر جز بیان نماند

خندند خلق بر رخ چون زعفران من
ما را جز این ز عارض چون زعفران نماند

پروانگان چو از شرر شمع سوختند
خاکستری ز سوخته شان در جهان نماند

چون سوختند شمع به بین گر غرور جسن
زان ماتمش به جز سر شمعی بر زبان نماند

جانرا جز از زروی سر کوی یار نیست
خیل مرا به جز غم هندوستان نماند

از همرهان همین دل سوزان من بجاست
جز آتشی بمنزل ازین کاروان نماند

چون در کنار من بگشود از میان کمر
دیگر وجودی از من و دل در میان نماند

زان چشم و مژه و لب و ابرو و خال و خط
اسمی بجاز رستم و از هفتخوان نماند

منعم دهان شاهد غیبی کسی ندید
از بی‌نشان عجب نبود گر نشان نماند

درون دل بجز آن ماهرو نمی‌گنجد
اگرچه بحر درون سبو نمی‌گنجد

نه عاشقی که نریزی ز دیده خون این رنگ
میان مردم باآبرو نمی‌گنجد

ز دوست کعبه و دیر است پر اگر گوئی
بهیچ خانه و در هیچ کو نمی‌گنجد

تنم چو مو شد و دیگر وجود تو فانی
دگر میانه ما و تو مو نمی‌گنجد

ز فکر روی تو دریای خون شده است دلم
بزرگ لقمه بلی در گلو نمی‌گنجد

اگر ز تنگ دهانی سخن نگویم مرنج
که در چنان دهنی گفتگو نمی‌گنجد

ز تنگنای جهان رستن آرزوی من است
اگرچه در دل تنگ آرزو نمی‌گنجد

سخن میانه خوبان ز گل بگو منعم
ببزم اهل صفا این دو رو نمی‌گنجد

شهان که غره به گنج و خزائن خویشند
چو بنگرند بمعنی گدای درویشند

کسان که نان قناعت بتلخی شکنند
به بین درست که سلطان عالم خویشند

غلام همت آن پاکباز مردانم
که بی‌خبر ز ره و رسم و مذهب و کیشند

بتان که هست چو آئینه روی روشن شان
ز آه سوختگان از چه رو بیندیشند

بماه روی تو تنها نه من شدم عاشق
که عاشقان بکثرت از ستارگان بیشند

ز لب نمک تو مپاش اگر ز زلف مشک مپاش
که خستگان غمت سینه چاک و دل ریشند

کسان که دل بتو و دست بیعت دادند
محقق است که بالجمله دشمن خویشند

سلوک منعم از آن جو که ره برد شب و روز
نه زان کسان که گهی پس فتند و گه پیشند

مهر با آزادگان این آسمان دون ندارد
باده مهر و وفا این کاسه وارون ندارد

خواجه بر دنیا فرو رفته است چون قارون ولی
این مقامی را که من دارا شدم قارون ندارد

با خدا آنجا چو تنها باشد و فارغ ز تنها
خلوتی از کام ماهی خوبتر ذوالنون ندارد

گر که شاهنشاهی و ی ز منیش هست قسمت
هر گرا نبود قناعت طالع میمون ندارد

عاشقی شد دین من خوشم برتر از ترک گدام
هر که پا بیرون نهد از دین بها چون ندارد

چونکه دادیم آنچه بود از دست الا زلف لیلی
این جهان در عشق مردی چون من مجنون ندارد

در دل دریای من فکر دندان و لب تو
هست هرگز بحر الماسان لؤلؤ مکنون ندارد

از دم لاهوتی خود روح دم در شعر منعم
چون تن بی روح باشد شعر اگر مضمون ندارد

دلا بکوی مغان گر گذر توانی کرد
ز کیمیای این قلب زر توانی کرد

هر آنچه هست به بینی که باشد اندر دل
هر آنچه هست که از دل بدر توانی کرد

برون نیامده از دوزخ طبیعت خویش
گمان مکن که بجنت گذر توانی کرد

نیوفتاده هنوز از کمر مدار طمع
که دست با صنمی در کمر توانی کرد

دوباره شاهد شیرین افتد در چنگ
چو خسرو اگه تو ترک شکر توانی کرد

جمال شاهد غیبی به عینی ار که درست
سوی شکسته دل خود نظر توانی کرد

بسی نمانده که سر خاک گردد فدیاب
درین دو روزه که خاکی بسر توانی کرد

تر است از تو حجابی به پیش و رخنه بزاد
بنالهٔ شب و آه سحر توانی کرد

سفینهٔ غزل منعم از قند بگفت
جهان بلفظ دری پر گهر توانی کرد

آنکه صحبت ابر ولیش در دلبر بابی طاق بود
دوش ازمی سرگران در حلقهٔ عشاق بود

وه که بنیکو آمدی جانا که جانم بر لبست
همچو اسکندر بآب زندگی مشتاق بود

پیش از آن کز حسن باشد نام از عشق اثر
دست من در گردن محبوب سیمین ساق بود

ماو یار سبز خط باهم قرین بودیم و صحبت
پیش از آن کاثاری از این لاجوردی طاق بود

زد برابر یشم مغنی چنگ و شور شد پدید
گوییا از رشتهٔ جان و دل عشاق بود

من بمندیانم چه تیر منصور ابودی بسر
کش همی میرفت سر اندر سر عشاق بود

دفتر اشکار منعم من که دیدم در حساب
جمله علم عشقبازی ثبت در اوراق بود

چو ماه من گره از زلف وا کرد
دل جمعی گرفتار بلا کرد

ز چشمم داد بوسی باد خوش دل
که درد من بجا دامی دوا کرد

گر آن ترک چگل دین و دلم را
کنند یغما نمیگویم خطا کرد

قند در بند بندش آتش ای کاش
کسی کانماه را از من جدا کرد

رخ رنگین و زلف مشکبارش
ز قید کفر و اسلامم رها کرد

دهان او که چون آب بقا بود
مرا یکبارگی از خود فنا کرد

ز غیرت لاله را خون در دل افتاد
بخنده تا لب چون غنچه وا کرد

به قتل منعم آن بی باک برخاست
چو سلطان گو تواضع با گدا کرد

ماه من تنها بصحرا میرود
آفتاب آری به تنها میرود

لاله رخساری بصحرا میرود
داغ از آن زار دل از جا میرود

مردگان خوش عطر مشکین زوند
گوئی از این ره مسیحا میرود

سخت حال ما پریشان میکند
آنکه با زلف چلیپا میرود

می ندانم کبک باشد یا تذرو
اینقدر دانم که زیبا میرود

آنکه با لعل شکر خا میروی
از غمت صبر از دل ما میرود

خار عشق از لاله و گل خوشتر است
تا کر این خار بپا میرود

دوستدار کعبه با لای خار
گوییا بر روی دیبا میرود

بر سر عشاق مسکین این بلا
از غم آن سرو بالا میرود

چارهٔ منعم که در بازار عشق
عقل و هوش از دست دانا میرود

بیدل نشینم گوشه چون دلستانم میرود — در رفتن زیبای او گویی که جانم میرود

ابروی آن سیمبر هر گاه میبینم از نظر — دلدوز تیری در جگر از کمانم میرود

هر چند دوری بیشتر کردی شدم دلریشتر — گویی که عشقت نیشتر در استخوانم میرود

خلق از درون و از برون گویند آن بد بو چون — راز غمت از اندرون چون بر زبانم میرود

از عشق رخشان کوکبی و زماه سیمین غبغبی — فریاد و افغانم هر شبی بر آسمانم میرود

فردا میان انجمن چون شد ز دل تن تنخ — من گیرم آن مه را که من بر این گمانم میرود

زانمه که از غم عالمی آسوده نگذارد دمی — تا بر سپهر مه همی آه و فغانم میرود

آن شاه ملک دلبری هنگام جولان بنگری — میگردد از من دل بری از کف عنانم میرود

منعم به من گر اصفهان شعرم بعالم شد روان
این سرمه در چشم جهان از اصفهانم میرود

هرگز چنین نگاری در روم و چین نباشد — در هست در دو زلفش چینی چنین نباشد

نقشی دگر نباشد جز نقش دوست بر دل — جز نام آن سلیمان بر این نگین نباشد

خواهی به بینی آن روی باید برون شد از پوست — روز بهار حاجت بر پوستین نباشد

پیغمبر دلم را وحی غمش از چه آورد — گر پیک کوی آنماه روح الامین نباشد

روحی مصور است آن در پیکری وگرنه — دستی بدان لطافت در آستین نباشد

دیدم دو زلف پرچین بر آن جبین و گفتم — خود هیچ نوجوانرا چین بر جبین نباشد

آن پیکر خجسته از آب و خاک نبود — وان طینت بهشتی از ماء و طین نباشد

سحر مبین بخوانند گفتار نغز منعم — نی نی که معجز است این سحر مبین نباشد

آن به که روی و مویت باهم قرین نباشد
زیرا که امتیازی از کفر و دین نباشد

این حسن و این ملاحت در حور و عین نباشد — در هست در لبانش ماء معین نباشد

مسکن ای نگار چینی در چین بود ولیکن — جز زلف مشکبارت در مشک چین نباشد

در فن سحر هاروت کامل بود ولی باز — مانند چشم مستت سحرآفرین نباشد

با چون تو دلربائی خورشید دلربا نیست — با چون تو نازنینی مه نازنین نباشد

صورتگران بدیدند روی تو را و گفتند — خود یک صنم بدین حسن در روم و چین نباشد

طوبی لک ای که قدت در راستی چو طوبی است — گرچه فراز طوبی خلد برین نباشد

تا هست چشم منعم بر ابرو و جبینت
در زیر تیغ او را چین بر جبین نباشد

چو رخ ز زلف نمائی فغان ز خلق برآید — قیامت است که از مغرب آفتاب برآید

ز بس حرارت گرمی روان خلق بسوزد — عبارت شکرین گر ز لبان چو شکر آید

نه شب ز روز شناسم دگر نه نور ز ظلمت — خیال زلف و رخ تو مرا چو در نظر آید

چو کوهکن گذرم گر بکوه ای بت شیرین — چنان ز شور تو گریم که سیل تا کمر آید

فلک بمهر بزن دور تا بچند بکینی — مگر چه میشود ار شام هجر را سحر آید

پری وشی که سر ناز خوش نهاده ببالین — چه داند آنکه شب عاشقان چگونه بسر آید

زحسن عاریتی بر رخش اثر نگذارد
چنانچه دیده زدودی شود برآب بگریم

گر آفتاب برخ من مقابل قمر آید
خیال زلف سیاه تو چون بچشم تر آید

اگر که در کف مردم فتد سفینهٔ منعم
لبا سکشت که بر لعل و لو،لو و گهر آید

اگر که روز قیامت هزار بار بر آید
به برد آنچه رخش پرده سوز حجره درستی
که تا دگر نفروشند جلوه سرو و صنوبر
به بین بر آن رخ گلگون فتاده زلف سیه گون
شب فراق نظر سوی کوه تا بسحر که
صدا بجو هکن آید زکوه گر ز غم شیرین
زمهر لیلی اگر یک نظر کند سوی مجنون

گمان مدار که شام فراق را سحر آید
بحیرتم که چه خواهد شد ار ز پرده در آید
بباغ کاج که آن سرو ناز جلوه گر آید
چنانچه پردهٔ از قیر بر رخ قمر آید
نشسته‌ام بامیدی که آفتاب بر آید
بهم مزن مژه ترسم که سیل تا کمر آید
زبس ضعیف بود مشکل است در نظر آید

چو خون شود دل منعم ز زلف یار زند دم
که مشک ریزد از آهو چو خونش در جگر آید

تا تو را دست بر آن زلف گره گیر نبود
ان حراکشت که ابروی تو از نقش بسبت
خواب زلف تو شبی دیدم و آن زلف دراز
غم یوسف نجد اگر ز زلیخا را اسیر

دل دیوانهٔ من پای بزنجیر نبود
ور نه از ابروی خونریز تو تقصیر نبود
غیر آشفتگیش جان تو تعبیر نبود
ور نه آن عاشق بیچاره چنین پیر نبود

از پی کشتن من صبحگه آمد با تیغ
زنده از شوق لب لعل تو بودم ورنه

وین بجز از اثر نالهٔ شبگیر نبود
مرگ را با غم هجران تو توفیر نبود

منعما شهره به شیرین سخنی گردیدی
زانکه طعم سخنت در شکر و شیر نبود

از سر لب تو غنچه خبر دار نباشد
رفتار تو گر زانکه پری وار نباشد
از هر طرفی خواه در اکز نم دیده
عیبی نبود در تو و من عیب تو گویم
خواهم خط سبز از رخ خوبت نزند سر
از نرگس بیمار تو ای مردم دیده
لعل تو به از شکر اهواز بود لیک
از عالم آزادیش اصلا خبری نیست

آری همه کس واقف اسرار نباشد
من هیچ بد و نیکم کار نباشد
کاشانهٔ ما را در و دیوار نباشد
تا غیر منت هیچ خریدار نباشد
خوب است بر این آئینه زنگار نباشد
کس غیر تو در این شهر که بیمار نباشد
زلف تو کم از عقرب جرار نباشد
هر کس بکمند تو گرفتار نباشد

شاها نظری کن بسوی منعم مسکین
سلطان بگدا لطف کند عار نباشد

مشتاق حقیقی تو صاحب نفسانند
ما را نتوانند زکوی تو شکرلب
گفتم زغم دل بگلستان روم اما

وین مدعیان در طلبت بوالهوسانند
پیش شکرستان لبت بضرورت مگسانند
گلها همه در دیدهٔ من بی تو خسانند

من از غم گلرو تو بلبل ز غم گل
جز عاشق بیدل که دمی رفت برود نکهت
گر پای رهت منت پی راهروان گیر

نالیم که مرغان چنین هم قفسانند
باقی همه از قافلهٔ باز پسانند
کاملیانت بسر منزل مقصود رسانند

آنان که چو منعم سخن از عشق سرودند
شیرین نفس و خوش سخن و چرب لسانند

کسی ز حال دل کوهکن خبر دارد
مرا بگو که دل از یار خویشتن بردارد
گرش به تیر زنی روی بر نخواهد تافت
ز عشق کبک خرامی لبان تو بیمار
هوا القیس گشت و باد غالیه بیز
تنی که هست میانش بنازکی چون موی

که شوری از غم شیرین لبی بسر دارد
کسی چگونه دل از جان خویش بردارد
کسی که بر خم ابروی او نظر دارد
همیشه مرغ دلم سر بزیر پر دارد
مگر ز زلف تو باد صبا گذر دارد
ببین که لسته یکی کوه بر کمر دارد

اگر نه دم زنی از لعل مهوشان منعم
چگونه شعر تو شیرینی شکر دارد

صبح اگر از پرده ماه من بدر آید
سنگ ز چین آورند لیک چنان
هر که ز سر دهان او شود آگاه
از نفس شند جلوه سرو و صنوبر

نور ندارد گر آفتاب در آید
چین نشنیده است کس ز مشک تر آید
هردو جهانش بهیچ در نظر آید
کاج که سروم بباغ جلوه گر آید

تو کشی تیغ کین بقصد بلا کم
تنگ زند کوه وش رقیب بسینه

خاک بسر ریزم ار کم از سپر آید
دست من ار با تو شوخ در کمر آید

در غزل اینقدر ردور منیت که منعم
از همهٔ همگنان خویش سر آید

گر به بیند رخ ترا فرهاد
شد هوا مشک ریز و غالیه بیز
هم جز بتو ز تو شکوه
از سر بام رخ چو بنمودی
گفتمش بر تو دل دگر نهم
پدر از ماه و مادر از خورشید
گر مرا بنده خوانی ای خواجه
بدعا گوش منعما و بگو

به لبت گر کند ز شیرین یاد
تو مگر زلف داده‌ئی بباد
بزم جز تو ز دست تو داد
طشت آزادگان ز بام افتاد
عشوه کرد گفت خواهی داد
چون تو فرزند کس نخواهد زاد
به که صد بنده را کنی آزاد
تا ابد باد اصفهان آباد

که بر زنده رود او شکر است
جوی رکنی و دجلهٔ بغداد

سرو و گل چهرهٔ من گر بگلزار آید
گل چو از پرده برون آمد و شد زار
از خم زلف تو دلها همه آیند برون

لاله پیش رخش افسرده و گل زار آید
نوبت شادی مرغان گرفتار آید
که بشب قافلهٔ مشک ز تاتار آید

دل من از خم زلف تو بر چشمت رفت
غیر ابروی تو بر روی تو نشنیده کسی
لب گزد هر که رخ و زلف تو بتر نا بچه را

چون طبیبی که بشب بر سر بیمار آید
که مه نو بر خورشید پدیدار آید
در کلیسا ز حیت با بت و زنار آید

به جز از یار تو منعم نشنیده است کسی
بهر یک یوسف صد مصر خریدار آید

گر سنگ شنیدی بجراحت چه رسانه
احوال من و شرح پریشانی دل را
افسوس که خود نیز گرفتار بلا شد
با سلسلهٔ زلف تو هر دل که بهم است
داغش بدل است از تو و چاکش بجگر ها
گر غیر دهد شربت و گر دوست دهد زهر
در کوه و کمر مانده ام ای وای بگوئید
گویند طبیبی است درین شهر و زان بخش
من نیز غزل خوانم و رقصم که سحر شد

وای که در آن زلف دلم چون گذراند
خرم آنکه شب آشفتهٔ زلف تو نداند
آنکس که مرا خواست ز ذلت برهاند
گر هست و صد سلسله از هم گسلاند
آن لاله که گویند بر خسار تو ماند
گر عاشق صادق بود آن زهر رساند
با قافله سالار که آهسته براند
آیا که علاج دل دیوانه که داند
آنگاه که مرغان سحرخیز بخواند

ترسم که براو دامن لطفی نفشانی
منعم سر و جان و دل اگر بر تو فشاند

محبت به جز با یکی خوش نباشد
بوحدت قسم مشرکی خوش نباشد

بجز سلک توحید خوش نیست سلکی
دلا جهد کن تا یقین حاصل آید
بجای غزلباش مردانگی کن
سپر باش شمشیر بودن خطا دان

بغیر از چنین سالکی خوش نباشد
بیک عمر بودن شکی خوش نباشد
که نامردی و او زنکی خوش نباشد
هدف باش کین ناوکی خوش نباشد

بعفو الٰهی بکن تکیه منعم
بطاعت بدن متکی خوش نباشد

هر که از عشق بی خبر باشد
آنکه ننشست با مسیح دمی
چون سحر رو نشست جان و دلش
کعبهٔ وصل ناپدید بود
نالم از زلف او که میگویند
زلف همچون پر پرستو او را
گر به منعم زنند بی خبرم
زلف در زیر سر نهاد و بخفت
نرگس از حسن چشمش آشفته است
گفت منعم چه شکرین سخنی
گفتمش شور رسی افکند به جهان

آدمی طینت جانور باشد
بنود آدمی که خر باشد
هر کرا ناله در سحر باشد
وادی عشق پر خطر باشد
آه شبگیر را اثر باشد
بیضهٔ صبح زیر پر باشد
تا بر آن ابرویم نظر باشد
امشبش فتنه زیر سر باشد
همه چشم است و بی بصر باشد
این قلم طینت نی شکر باشد
هر کسی رفتنش بسر باشد

اسیر زلف تو آشفته روزگار اند / شهید لاله روی تو داغدار اند
بیار بر سر ما تیر ای کمان ابرو / که کشتگان جهان مستحق تار اند
همین نه من شده‌ام خاک در ره تو و بس / که در قدوم تو امروز خاکسار اند
بهر کجا که تو پا می نهی بود جانی / از آنکه بر سر کوی تو جان نثار اند
همین نه خاک قدوم تو ما گدایانیم / که خسروان بقدوم تو خاکسار اند
بخط و طره و مژگان او مکن پیوند / که این سه سلسله دیدم سیاه کار اند
کسان که از می وحدت درین خرابات آباد / شدند مست بما تا که هوشیار اند
همین نه منعم مسکین اسیر زلف تو شد / که در کمند تو افتاده بیقرار اند

دوش رفت آنکه و امروز ز بیمار آمد / آفتاب اول شب رفت و سحر باز آمد
گوش دارید دل خویش که آن چشم سیاه / باز بر قصد دل اهل نظر باز آمد
تا که آن رفته به چشم آمد و با ما بنشست / تاب تن راحت دل نور بصر باز آمد
بره آورد برم جان بره آنکه بمن / ده این مژده که یارت ز سفر باز آمد
آمد اندر برم آن سرو قد سیم ذقن / این چه سرو است ندانم که ببر باز آمد
تا میانش نشناسیم ز مویش آنماه / طره را گرد رها تا بکمر باز آمد
دل بی لعل تو بگذشت ز شکرار / خسرو از صحبت شیرین ز شکر باز آمد
دل آشفته بی طره آشفته تو / شیفته رفت ولی شیفته‌تر باز آمد

دید زلف تو و گریه سر نکرد / کو دیده که دود تو آن دیده تر نکرد
رها که زلف سیاه تو میکند / با تیر کج که فتنه دور قمر نکرد
بر خاک میفشاندش آخر فلک چو تیر / هرکس که سینه در بر تیغت سپر نکرد
یک بوسه خواستم ز لب سرو قد خویش / هر چند ناله کردم و افغان اثر نکرد
مژگان رستم زال و سنان گیو / در رزمها چه کرد که تیر نظر نکرد
همسنگ با شکر دهنش گشت تا گون / اینگونه عرصه تنگ کسی بر شکر نکرد
منعم بسینه سنگ زند بر شال کُه / زان غم که با تو دست شبی در کمر نکرد

نرگس و لاله بت چشم و چراغ چمن اند / در تو دلخون و سر افکنده به انجمنند
تا تو خط و قد و خد تو جانا مردم / کی دگر در طلب سوسن و سرو سمنند
دو بناگوش تو در زیر دو زلف سیهت / دو پری زاده که اندر کف دو اهرمنند
دلبران جمله لطیف اند نظر نعید و لطیف / لیک صد حیف که سنگین دل و پیمان شکنند
رهزن دین و فریبنده عقل آفت هوش / فتنه جان و بلای دل و آشوب تنند
بوسه از لب شیرین تو خواهیم و نه / ماهرویان همه شکر لب و شیرین دهن اند
جان شیرین بسپرند رخت نادیده / عاشقان تو بصد پایه براز کوهکن اند
ترک ترکان خطا کار صوابی نبود / گرچه بر همزن هر شهر چه چین و ختن اند
منعما بنده گفتار تو باشند بطبع / طوطیان گرچه که خوش لهجه و شیرین سخن اند

آنکه دیوان تو منعم همه دنیا داد
بهر خرمهرهٔ از گنج گهر بار آمد

دلم بزلف نه بستی و جای صد گله بود — که آن شکسته هم آخر ز اهل سلسله بود
به لاله نسبت روی تو دادم و خجلم — که از نخست بر او داغ باطله بود
سحر بزلف تو دلها خروش میکردند — کسی نگفت در آن نیمه شب چه ولوله بود
بسی ستم زد و ناوک کشید و هیچ نگفت — ز بسکه سنگ دل من فراخ حوصله بود
شب گذشته فلک باچنین سیاه دلی — بجستجوی تو با صد هزار مشعله بود
نشسته بودم و دل در خیال او مشغول — دگر مرا به از این در جهان چه مشغله بود
فروختم دل و جان را ببوسهٔ اما — هزار سود مرا باز از آن معامله بود

سخن فصیح تر از شیخ گنجوی منعم
اگر که بوسهٔ از لعل او مراصله بود

تا خط بندگی پیر مغانم دادند — مایهٔ سلطنت کون و مکانم دادند
خدمت جام جهان بین بدل و جان کردم — تا چو جم آگهی از ملک جهانم دادند
شدم از بار غم و درد سبکبار امروز — کز کرم مغبچگان رطل گرانم دادند
سالها بندگی تنگ دهانی کردم — تا که آگاهی از اسرار جهانم دادند
خواستم در ظلمات آب بقا را بینم — از خم زلف و لب یار نشانم دادند
ای بسا شب که ز غم خون دل خود خوردم — تا که روزی خبر از عالم جانم دادند

خورده ام بادهٔ وحدت ولی از آتش دل — سوختم تا که چنان آب روانم دادند
در پناه خط سبز صنمی جستم جای — تا ز دیوان قضا خط امانم دادند

منعم از دنیا و عقبی همه ناکامم من
مصلحت چیست که نه این و نه آنم دادند

جمال یار شد از زلف تابدار پدید — شب دراز نشستم تا سپیده دمید
غزالکی که نشد رام جز بمن آیا — زمن بدید چه آهو که اینچنین برمید
چنان گرفته بصحبت مرا حریف ازل — که نیست باد گرانم مجال گفت و شنید
چو کرد دعوی همچشمی تو نرگس مست — ز گوشه گوشهٔ گلزار گل براو خندید
چگونه ترک تو گویم که دایه از اول — بجام نافهٔ زلف تو ناف من ببرید
ز تاب روی تو تا بود میشود زهره — ز شرم روی تو مجهول میشود خورشید

بزم دوش پی دفع چشم بد منعم
وان نگار همی خواند و بر رخ تو دمید

کسان که بر خم زلف تو دست میسایند — بپای خویشتن اندر کمند میآیند
چه کم شود ز درخت قدت اگر عشاق — بزیر سایهٔ او ساعتی بیاسایند
اگر کشیم به شمشیر اگر کشیم بخون — رواست پادشهان آنچه حکم فرمایند
مرا که هست دو صد غم کجا روا باشد — که هر نفس غمی از نو براو بیفزایند
شوند خلق جهان جمله آفتاب پرست — اگر بتان رخ چون آفتاب بنمایند

بانگ بحیر مژگان خود بنالایم
جز آن پدر که بپرورد اینچنان پسری
کسان که بیم دهندت ز خار دار عشق
جمال کعبه همه عذر رهروان خواهد

اگر بنجون من انگشتها ببالایند
ندیدم آدمیان آفتاب دهر زایند
مسلم است که فی الجمله راز می خابند
هزار وادی خونخوار اگر بپیمایند

ز خسروان ملاحت به حیرتم مغنم
که هیچ بر دل زار گدا نبخشایند

مردم آزاده را کی به جهان غم بود
باده نی و غم ندیم اشک می و غصه یار
با تو نشستن دمی دست دهد گر همی
ابروی خونریز تو قاتل یحیی پاک
سینهٔ افگار من همچو سهراب یل
دل حرم کبریاست پاک ز کبر و ریاست
رنج تو باشد شفا جور تو باشد وفا

عالم آزاد کی به ز دو عالم بود
بهر من اسباب عیش خوب فراهم بود
کی همه روزگار خوشتر ازین دم بود
خال بلاخیز تو رهزن آدم بود
غمزهٔ خونریز تو خنجر رستم بود
حیف که در آن حرم غیر تو محرم بود
درد تو باشد دوا زخم تو مرهم بود

مغنم از اغنیان که تو داد سخن میدهی
باید ملک سخن بر تو مسلم بود

چرا درد عاشق دوائی ندارد
نخواهم که بی او کنم طوف کعبه

غم عاشقی منتهائی ندارد
بلی کعبه بی او صفائی ندارد

فغان میکند دل بدنبال محمل
دل من ز بالای او می نرسد
ببازار حسن زلیخا رخ من
ز شمع این روش گشت گرم عجیب
دل من که در کوی یار است ساکن
هر آنکس نشد زندهٔ عشق اگر او

بگو ناقهٔ او درائی ندارد
که دیوانه بیم از بلائی ندارد
دو صد همچو یوسف بهائی ندارد
اگر گریهٔ من صدائی ندارد
غریبی بود کآشنائی ندارد
خورد آب حیوان بقائی ندارد

هر آنکس که شد کشتهٔ دوست مغنم
بجز دوست او خونبهائی ندارد

زلف دلبندت که بس عنبر فشانی میکند
تیر رستم با تن و با جان رویین تن بکرد
شمع را پروانه بر گشتن دهد آن ماهرو
آنکه باشد چهرهٔ او آیت رحمت چرا
بر سر کوی مه و خورشید روی من فلک
هیچ از تیر دهان تنگ او آگه نشد
چونکه او طفل است و آگه نیست از ظلم

بسکه دل در بند او باشد گرانی میکند
آنچه با من غمزهٔ آن یار جانی میکند
کاین سیه دل دو سیهها رهزنانی میکند
غمزه‌اش کار بلای آسمانی میکند
با هزاران دیده هر شب پاسبانی میکند
آنکه دعوی کمال و نکته دانی میکند
اشک غمازم به عشقش ترجمانی میکند

مغنم بیچاره را بین کز غم روی گلی
هر سحر با بلبلان هم داستانی میکند

حرف الذال

بسته ام بهر تو بر بال کبوتر کاغذ / زان چو طایر زند از شوق رخت پر کاغذ

گریم و نامه نویسم بتو دمی ترسم / غوطه در آب زند همچو شناور کاغذ

شرح هجر رخ تو درج نخواهم کردن / کاتشش افتد ز خیالات رخت بر کاغذ

باشد آگاه دل از دل ز دل خویش بپرس / منشیت لازم که نویسم غم دل در کاغذ

شرح خط تو کنم درج و فرستم که سحر / برگ سبزی بتو آرد چو قلندر کاغذ

مختصر کرد بباید چو دهان تو حدیث / بنویسند بدربار شهان گر کاغذ

تا نویسی تو جوابی اثر از مغنم منت
خود چه حاجت که نویسد بتو دیگر کاغذ

چو خواهم آنکه نویسم بآن پسر کاغذ / شود معاینه از آب دیده تر کاغذ

هر آنچه نامه نوشتم جواب ننوشتی / هبا بشهر تو نایاب شد مگر کاغذ

از آن لبان چو یاقوت اگر حدیث کنم / شود چو گنج ز بیجاده و گهر کاغذ

که تا حکایت خورشید عارض تو کنم / ز تیر خامه مرا باید از قمر کاغذ

کبوتر حرمت گر مرا بدست افتد / مگر رسد بتو بر بندمش ببر کاغذ

بود مسر سنگ مداد و قلم قره انگشت / که غیر خون جگر هیچ نیست در کاغذ

نوشتمش ز دهانت دلم گرفته و بس / که بر بزرگ نویسند مختصر کاغذ

کدام گلشنت آگل بود مقام که باز / دهم برای تو بر قاصد سحر کاغذ

بدوست نامه نگیرد ره که صد چاپار / نمی برند بصد سال این قدر کاغذ

حرف الراء

نوشته شرح غم عشق را ز او مغنم
از آن بود که بپیچید همی بسر کاغذ

کنار و بوس ز من ای پسر دریغ مدار / ز تلخ کام محبت شکر دریغ مدار

لب و دهان تو بوسیدن ام مختصر است / ز عاشقان خود این مختصر دریغ مدار

کبوتری که درحرم دوست محرم است صبا / بگو که از من بیدل خبر دریغ مدار

صبا به مصر ملاحت بگو به یوسف من / نظر ز حالت زار پدر دریغ مدار

غبار مقدم یار ای نسیم صبح ز من / کم آب دیده بود تا کمر دریغ مدار

دلا اگر دهدت دست با وفا یاری / ز خاک مقدم او جان و سر دریغ مدار

پی نثار لب آبدار و روی خوشش / هر آنچه هست ز خشک و ز تر دریغ مدار

وجود مغنم اگرچه ز ضعف نیست پدید
ولیک باز تو از وی نظر دریغ مدار

زلف است بر آن جمال پر نور / یا اهرمنی نشسته با حور

دل گفت ترا به چشم مخمور / احوال تو چون بود بلا دور

دل در خم طرهٔ تو زد چنگ / افتاده به چنگ باز عصفور

از سیر گشت و لعبه ما را / جز روی تو نیست هیچ منظور

روی تو بیاض صبح صادق / زلف تو سواد شام دیجور

چون چشم تو تکیه زد بشمشیر / هر ترک که خسته گشت و رنجور

این بنده چو بخشی بگریزم بجای یار
چون خواسته است بندهٔ بازم صدای یار

بالله که بهتر است ز مهر و وفای غیر
هر جور و هر جفا بکشم از برای یار

کونین اگر بود بجا هست عین شرف
چیزی اگر قبول کنی در بهای یار

کوته ز دامنش نکنم دست اگر چه شد
پامال خون خلق جهانی بپای یار

چون زیر هر جفاش بود صد هزار لطف
حاشا که شکوه بکنم از جفای یار

مارا خراب میکند از چشم مست خویش
با ما بود مگر بجز این بنای یار

لب خوب چشم خوب دهان خوب چهره خوب
در حیرتم که وصف کنم از کجای یار

ایکاج هیچکس نشود در بلای عشق
ایکاش هیچ دل نبود مبتلای یار

زلفش ختا و تا همه گردند غرق مشک
دلها بود به ار گذرند از ختای یار

مجنون به لیلی ار نبود متحد ز چه
در کوه چون صدا کند آید صدای یار

از چاک دل چو مرغ قفس ناله میکند
مغنم که گشته بلبل دستانسرای یار

سزد ار فکر دل ما بکنی بار دگر
که بجز فکر تو دل را نبود کار دگر

حاجیان را به ره کعبه خلد خار بپای
عارفان را ز تو در دیده خلد خار دگر

از قرین بد ناجنس خدا را که ترا
در جهان نیست از این سخت تر آزار دگر

نه من از جان شده ام سیر که از تلخی هجر
همچو من سیر ز جان آمده بسیار دگر

گر غمت خوار کند رو به خدا آر که نیست
جز خدا در دو جهان بهر تو غمخوار دگر

جز دل روشن صوفی که بود گلشن او
سر زانو بودش گلشن و گلزار دگر

ایکه دلشاد بروشن شب لهو و لعبی
هیچ دانی که ترا هست شب تار دگر

بجز از بار امانت که فلک سر زد از او
بجز انیتم اندیشه از بار دگر

مغنما این غزلت هست ز معنی مملو
این صدف پر شده از گوهر شهوار دگر

چون بهر عضوم زند از غمزه پیکانی دگر
یافته هر عضوی از اعضای من جانی دگر

دلبرا از جذبهٔ عشق تو چون خورشید و ماه
هست در هر گوشه سرگردان عزیزانی دگر

از بن دندان لبت خواندیم ما شیخی حق
به که روی حرف نگذاریم دندانی دگر

کس بملک دل ندارد ره اگر باشد ملک
کاندرین کشور نزیبد جز تو سلطانی دگر

من پریشان غنیمتم شهباز گیسویت که نیست
هر سری کو تو در دست پریشانی دگر

صد سخن گفتیم و کس از حال ما آگه نگشت
بر زبان حال ما باید زبان دانی دگر

هر دمی دارم دو عید و هر دمی خواهم دو جان
تا بهر عیدی کنم پیش تو قربانی دگر

آن غزال مشکمو گفت ار دهند آفاق
همچو مغنم نیست در عالم غزلخوانی دگر

سخت شد کار از دل سنگین انسان هم دگر
ده که سنگی نیست کو افتاده در راهم دگر

گر کمر گردد از میان وانکه نگفتن لب گشود
گرد از اسرار غیبانی چه آگاهم دگر

گفت آنمه چون بر آرم بر فلک خرگاه حسن
مهر و مه دو قبه سنگیر دوز خرگاهم دگر

می کشد هر شب مرا از غمزهٔ آن ترک مست — وز تبسم در حیات آرد سحرگاهم دگر

تیر مژگان از کمان ابروان در دل فگند — کرد کاری الغرض بر وفق دلخواهم دگر

نه تهمتن هستم ای ترک و نه بیژن پس چرا — افکند فکر زنخدان تو در چاهم دگر

آینه از آه میگردد مکدر بیم دار — پیش روی خویشتن از ناله و آهم دگر

عمر منعم چون نگردد کوته از بخشش که کرد — دست از زلف دراز خویش کوتاهم دگر

حرف الزاء

زلفش چه خوش قرین شده با روی دلفروز — شب اول بهار مساوی بود بروز

هست آفتاب در دل هر ذره زان سبب — در دل مراست جلوه گر آن روی دلفروز

من واقفم ز سر دهان و میان تو — آری چو من کسی نبود واقف از رموز

بغداد را بدجلهٔ رود آب ما بود — گریان بجالت خلف چشم او هنوز

روشن شده فضای دلم زان رخی که هست — چون ماه نیم ماه چو خورشید نیم روز

در گردش است تا تن ما توتیا کند — چون سنگ آسیا ز جفا چرخ کینه توز

آه از تنور چرخ که هر روز بهر خلق — یک قرص نان بر آورد آن نیز نیم سوز

مردانه نه قدم که درین حجلهٔ کبود — داماد ها بسی ز تو به کشته این عجوز

دریاب وقت را که بکاهد ترا چو هست — عمر تو برف و مرگ چو خورشید در تموز

خواهی فراز ساعد شه گردت مقام — مانند باز دیده ز هر دیدنی بدوز

در تحت عرش هست کنوزی نهان ولی — منعم زبان ماست مفاتیح آن کنوز

چو آفتاب کنم صبح گریه خون با سوز — که صبح شام شود در تغافل شب و روز

چو شام گشت جهان وجود من تاریک — از آفتاب که هر صبح شد جهان افروز

غمم گداخت که عمرم سر تغیر شد آب — ز برف توده که ماند در آفتاب تموز

چو پند نامه بود ذره ذره موجودات — بهر چه مینگری زو نصیحتی آموز

ز ذره ذره رموز و دقایق آموزید — که کائنات سراسر دقایقست و رموز

دلیل معرفت حق ز چرخ دست کشید — خدا را شناس ایجوان ز پند عجوز

چو پاس داشتم انفاس حق شناخته شد — مراست هر غزل آری حکایتی مرموز

بود نهفته کنوزی بهر قدم منعم — منافی تو چرا ره بر این نهفته کنوز

در فکر رخ روشن آمد لبرم امروز — خورشید کند جلوه ز بام و درم امروز

بسیار گریبان که شود چاک از غم — بر دامن خود گر بگذاری سرم امروز

آمد ز وفا سرو قدی بر سرم امروز — آورد بلائی چه بخور بر سرم امروز

گر عقرب و مارم نزند بخیرم چون — در فکر خط و طره آمد لبرم امروز

دی چهره خود دیدم و امروز دل دوست — دیروز بدم زرگر و آهنگرم امروز

فردا سر خود در سر وصل تو سازم — بردار اگر هجر تو دست از سرم امروز

چون آب روان دوش گذشت از سر چشمم — زان آب روانست ز چشم ترم امروز

در اشک زدم غوطه به لعلت نرسیده — غواص صفت در طلب گوهرم امروز

در روز کسی اختر تابنده ندیده است | وز خال تو آمد بنظر اخترم امروز

سنغم پریی دوش بره دیدم و زینغم
سرگشته چو دیوانه بدشت و درم امروز

بسوی باغ کند باکدام پر پرواز
دگر بمهر گشایند بال مرغ دلم
دلم بسوز و روان بی‌صدا اشکم
بدست کو بهم افتد اگر شبی زلفش
میان اینهمه رنج و بلا که موجود است
نباشدم بحقیقت ز مرگ خوشتر هیچ
عجب نه هر کسم ار باز ندز کبر بسر

در قفس بکنند ار بمرغ بی پر باز
به باغ قدس هم از غم نباشدش پرواز
ز من بدین صفت آموخت شمع سوز و گداز
خوشم که هست بدل دیگر آرزوی دراز
از آن الهی بود غم که گفته ام آغاز
که او رهاندم از این فریبگاه مجاز
که من ز فقر شدستم تجلی دست انداز

به فقر ظاهر سیم چونکه مبتلا سنغم
کنم بدرگه سلطان فقر عرض نیاز

بر رخ گلاب ای پسر شستگو مریز
بی دیده مشو ز لطافت چو در گلوت
ای آفتاب از تو برد گوی حسن یار
نشاط چون بود عرقش بهتر از گلاب
دل کاسه است پر ز محبت بر او دوست

گل را ز شرم عارض خود آب رو مریز
تا بر تو چشم بد نرسد در گلو مریز
یاد گهی که پنجه فلک زد بگو مریز
رشح گلاب بر رخ نیکوی او مریز
این کاسه را بدار نگاه و فرو مریز

برخ

سنغم شهید عشق چو جاوید زنده است
گر دوست خواست خون تو ریزد مگو مریز

قصهٔ زلف تو ای مایهٔ ناز است هنوز
رفت خاکستر عشاق چو پروانه بباد
بر سر خاک سیه جا گرفته ز غمت
دوش گفتند که شمشیر برآرد ز نیام
رفت محمود از این عالم و در خانهٔ گور
خون کاب تو سر خاک شهیدان فتنت

رفت عمر و سر این رشته دراز است هنوز
شمع رخسار تو در سوز و گداز است هنوز
مردم چشم تو در سرمهٔ ناز است هنوز
زین طمع گردن عشاق دراز است هنوز
باز چشمش به تمنای ایاز است هنوز
باد پا توسن تو در تک و تاز است هنوز

دل سنغم نشود از غم زلف تو خلاص
آه ازین صعوه که در چنگل باز است هنوز

برخ ما در هر فتنه فراز است هنوز
بسته صد سلسله آزاده بیک رشتهٔ زرین
ای بسا افسر شاهی که فلک داد بباد
گشت خاموش و صد مشعله در عالم باز
تن صد طایفه شاهان ز ستمش گشت غبار
نکشیده ز فلک ناز دل داد از کبر
من و سلوی رسد از غیب بهر روز ولی

سفله پرور فلک آزاده گداز است هنوز
آری آری سر این رشته دراز است هنوز
مردم میکده را نغمه بساز است هنوز
شمع درویش بسوز و بگداز است هنوز
توسن شد فلک در تک و تاز است هنوز
پی گسستن انجمه راز است هنوز
نسبت فطرت ز پی سیر و بهار است هنوز

به نهانخانه نهاده بمنده چارق خویش
پیر منعم بطی اشمال ایاز است هنوز

بفراز و نشیب شیب و فراز
دل به چنگال زلفت افتاده
آهن و روز شعله بگدازد
کافری رو به قبله چون دیدم
منت از خوی تو را انجام
هم بزلف تو دل کنیم ایثار
یار چون زرگران گوش و ز زلف
کشت و گفتا چرا نخوردی آه
عاشقان کشتگان معشوقند
گرچه شادم ز ترکتازی او
همه عمرم گداختی چون موم

غیر زلف و قدت نه بینم باز
همچو تیهو به چنگل شهباز
آه آتش فشان گرم گداز
زلف بر ابرویت ببرد نماز
عشق ما هم نداشته آغاز
هم به لعل تو جان کنیم نیاز
ورقی نقره هشت بر دم گاز
گفتم ای شوخ چین و شمع طراز
برنیاید ز کشتگان آواز
بر من آن ترک تاخت آرد و تاز
آخر از مهر یک دمم بنواز

حرف

غزلی باز گوش کن پی سین
کم بدین کار داده عشق جواز

السین

گرچه بر ندکیش آمده بسیار الماس
کارگر هست بهر چیز بجز غمزهٔ تو

منت برنده چو آن غمزهٔ خونخوار الماس
پس از این واقعه کارش شده دشوار الماس

عکس چشم تو چو در معدن الماس افتد
سرخ یکبوسه از آن چشم بی آهوست اگر
شده خاک و قدت از یکتا وقتی
گرچه بر قبضهٔ شمشیر شهان نصب بود
بس عزیز است و بود تاج شهان تخت نشین
جای در کوه گرفته است بابن کلیم
شد ز وصف لب و دندان تو هم گوش تمام
خط و لب در بر غبغب تو آن لسا که بمهر
جگرش پر برص است اغلب و رخسار زرد

میشود از اثر چشم تو بیمار الماس
صد قطار شتر آرم همه در بار الماس
روشنی سید هم از آن لب بت یار الماس
لیک میخواهد از ابرو و تو زنهار الماس
گشته چون خاک چو اندر ز تو خوار الماس
باقیه ملکه ز تو وعدهٔ دیدار الماس
سقف سجاده و در گوهر و دیوار الماس
زبرجد و بیاقوت شود یار الماس
چون شده مایل آن سینه و رخسار الماس

منعما چون گهرت پاک بود خام مباش
که ز خامی است اگر تیره شده و تار الماس

بر زلف و ابروی تو دلیران هند بوس
ما هست چون تو موی میانیم در کنار
دل بر فراز ابروی او خال دید و گفت
ای عمر من تو رفتی و افسوس میکنیم
تو آن فرشته که ملایک بهر سحر
زین بادهٔ چو خون سیاوش بزم جم

کاین چون کمند تهمتن است آن لگام طوس
حاشا که من کناره کنم از کنار و بوس
بنشسته شاه زنگ بر اورنگ آبنوس
یعنی که رفت عمر گرانمایه بر فسوس
از عشق تو خروش بر آمد چو نخروس
برکن رکاب تا که بنوشم بیا بگلوس

شاها صلت بده غزلم گر نشد پسند
کابین بده اگر نبود بکر این عروس

بهر دونان بدرگه دونان نمی‌رود
مغنم چو شاعران دگر نیست چاپلوس

از کلیسا و حرم کوی مغان ما را بس
نقش نگین جام می از هر دو جهان ما را بس

کوی جانان بهمه کون و مکان می ندهیم
کوی جانان ز همه کون و مکان ما را بس

خرقه دادیم بیکی جام گر از وضع جهان
این سبکباری و این رطل گران ما را بس

همه بی نام و نشانیم نشان نام هم
در همه شهر همین نام و نشان ما را بس

ای جمالت همه پیدا و لبت جمله نهان
لب و روی تو ز پیدا و نهان ما را بس

از همه ملک سلیمان و همه حشمت او
خاتم لعل تو ای مور میان ما را بس

چند گویم که فلان کرد زیان بهمان سود
سر سودای تو از سود و زیان ما را بس

حاصل از مال جهان چیست نه غیر از گذران
نان و آبی ز برای گذران ما را بس

از هر آنچیز که زاید ز عناصر مغنم
شعرهای خوش و چون آب روان ما را بس

ایدل از زندان حدیث غم مپرس
جز حدیث باده در غم مپرس

چند میگوئی ز ملک جم سخن
جام می گیر و ز ملک جم مپرس

گام نه مردانه در میدان عشق
قصهٔ زال زر و رستم مپرس

شرح احوال پریشان مرا
جز از آن زلف خم اندر خم مپرس

داستان آن دهان از من طلب
سرّ اهل دل ز نامحرم مپرس

قصهٔ آن خال از من پرس و بس
قصهٔ گندم جز از آدم مپرس

شرح حسن یوسف صدّیق را
جز ز روی آن مسیحا دم مپرس

روی او می بین و از کعبه ملاف
لعل او می بوس و از زمزم مپرس

مغنما با آنچه قسمت شد بساز
چون ترازو وصف بیش و کم مپرس

آن بلا دیده ام از قد و بالا که مپرس
آمده باز بلائی بسر ما که مپرس

کشتم از غمزه و از خنده چنانم بخشید
معجزی دیدم از آن لعل شکرخا که مپرس

غنچه خندید بر آن لب چه بگوشش خوش گفت
آفتی دیده ام از خندهٔ بیجا که مپرس

می مکیدم لب شیرین تو دوش بخواب
لذتی بردم از آن شهد مصفا که مپرس

دل چو از زلف تو دیوانگی آغاز نهاد
حالتی دیدم از آن سلسله در پا که مپرس

بخرامی تو و افتاده قیامت در خلق
کرده برپا قدت آن فتنه و غوغا که مپرس

دل مجنون من از عشق تو لیلی رخسار
ما نجسته شده آشفته و شیدا که مپرس

یار بگذشت که مغنم همه شب تا وعده
بنشستی دیدم از آن دیدهٔ بینا که مپرس

با ما ز لعل یار عتابی ندید کس
اندر میان ما شکرابی ندیده کس

بس رفته اند در طلب او بر شوق لیک
جز از زبان شیخ جوابی ندیده کس

چشمش که فتنه است کند عزم خواب ناز — اینگونه فتنه گرچه بخوابی ندیده کس

غیر از لب و رخش که به لطف است همچو آب — دیگر به چشم نقش برآبی ندیده کس

ویرانه است جا دل دیوانه را بلی — چون دل به شهر خانه خرابی ندیده کس

دل چون به لعل لب و دندان بدید گفت — بر لولو از عقیق حجابی ندیده کس

گر چشم خلق خواب نکرده ز دوریت — شادم که از برای تو خوابی ندیده کس

غیر از سرشک من که برون میرود ز چشم — بحری دگر روان ز حبابی ندیده کس

منگر به اشک دیده منعم که در جهان
باران اینچنین ز سحابی ندیده کس

از دهانش دلم از راه شد افسوس افسوس — کشف راز دل آگاه شد افسوس افسوس

شد دل پاک گرفتار بچاه زنخش — جای یوسف به تک چاه شد افسوس افسوس

گونه من که چو گل بود با فروختگی — در غم هجر تو چون کاه شد افسوس افسوس

گفت مجنون که به لیلی دگری بنشیند — کار بدخواه به دلخواه شد افسوس افسوس

دیگر از است نظر بر رخ چون آینه اش — کار ما در غم و آه شد افسوس افسوس

همرهان جمله رسیدند بمنزل منعم
ماندم اینجا من و بیگاه شد افسوس افسوس

قبله ارباب دل ابروی جانانست و بس — با کجی بر راستان او قبله جانست و بس

قبله ما گوشه ابروی جانانست و بس — با کجی او قبله ارباب ایمانست و بس

کج نهادند اهل عالم بر قد جانان قسم — آنکه باشد راست تنها سرو بستانست و بس

نسبت ارباب خرد را اندر رو جا [illegible] — اهل عالم را خوشی زین زشت و از تست و بس

این مسلم دان که از دست و زبان آن [illegible] — ایمنی بهر مسلمان که مسلمانست و بس

جای دارد گر به چشمش بر نشانم گرد وفا — آنکه پیغام آورد از یار پیکانست و بس

از همه دلها دل من کرد خون آن چشم آن — در تمام مملکت این فرد ویرانست و بس

صد عزیز و پادشاهیش اندر گف چاه لب — راحت جان زلیخا ماه کنعانست و بس

تو سلیمان زمانی گر به هیچی دست نفس — تا نگوئی چیره بر دیو آن سلیمانست و بس

عشق آتش را گلستان میکند بر دوستان — تا نگوئی بر خلیل آتش گلستانست و بس

زخم دار تیغ او را هست مرهم تیغ او — در بند عشق را هم درد درمانست و بس

منعما آبادی روی زمین بنیاد زحمت است — لیک خال دلفریب آن رخ ایرانست و بس

نزد ایران صورتی باشد تمام از حسن و ناز
دلبر با خال حیان صورت صفاهانست و بس

حرف الشین

چنگ زن در سکن طره عنبر بارش — شب نماله صد حلقه دل از هر تارش

الکلافی نخرم یوسف کنعانی را — با تو ایماه اگر آید سوی بازارش

گر به همین رخ و زلف تو به بلند درید — التفاتی نبود با سبحه و زنارش

کشم امروز که فردای قیامت من زار — پا به جنت ننهم گر نبود دیدارش

دیده انیسان که کند گریه ز عشق رخ یار
خانهٔ مانه عجب گر بکند دیوارش

نتوانگفت صنوبر قدا و را منعم
که صنوبر به مه و خورشید نباشد بارش

که گفته دلق مرقع بپوش و سر تراش
ولیک جامهٔ الوان بخواهش برکش
خدای دوست در اوباش گشته است ولی
کسی نبرده محقق ز یار بد بهره
بحکم آنکه نهانی بهر کسی نیست
به پیش آنکه بصورت چو صوفیان باشند
ز پرده‌های دل آن از نهاد در مفکن
همی نخوان جهان شورشی است مردم را
برای مال بهم اوفتاده اند آری

بپوش جامهٔ سلطانی و قلندر باش
بدان صفت که همی میکشید بهم قماش
ز من شنو منشین با اراذل و اوباش
کسی نخورده مسلم ز دنگ چوبین آتش
به چشم کم منگر بر قلندر و قلاش
بهوش باش که راز دلت نگردد فاش
اگر شکم بدرند به تیغ چون خشخاش
چنانکه شورش [illegible] بهر زر بر سر لاش
سگان به جیفه به یکدیگرند در پرخاش

شود بمرتبه خود بهین خدای بهین منعم
اگر به چشمهٔ خورشید پی برد خفاش

اگر که کشتن ما یار هست در نیتش
خراب شد ز دو چشم تو کشور دل ما
به پیش روی تو خورشید را فروغی نیست

بگو بکش که نخواهد از تو کس دیتش
بیا بده یکی عشوه باز تمشیتش
مگر تو باز دهی روشنی بعاریتش

بگفتم از چه سر زلف میبری ای سرو
پدر برای چه در چشم یار سرمه کشید
جز اینکه خرمن آدم بباد داد دگر
ز بسکه آرزوی کعبه خون مردم ریخت

بگفت سرو سهی و حبیبت تربیتش
اگر خرابی عالم نبود در نیتش
بگو که گندم خالت چه بود خاصیتش
بجای خار بقم سر زده ز ناحیتش

به چشم یار اگر فتنه شد دلت منعم
بپوش چشم اگر عاقلی ز عافیتش

کجاست دوست که دادیم جان بهجرانش
چه تیغ بود که بر دل نشست تا قبضه
چه پنجه است جدائی که غنچش پاپاب
نظر ز آن مژه بادش حرام اگر عاشق
چو ناله‌ام که بضعف آید از جهی بیرون
خلیل آذری اید وست باز باشد خام
عزیز من ز زلیخا نگر که باشد شاد
یکی گل است درین گلستان ولی باشد

کجاست کعبه که مردیم در بیابانش
چه تیر بود که بگذشت پیکانش
چه وادی است محبت که نیست پایانش
بهم رسد مژه و پیش تیر بارانش
کنیم ناله بیاد چه زنخدانش
در آذر آید اگر بادی از گلستانش
برند همره یوسف اگر به زندانش
فزون ز برگ درختان هزار دستانش

غلام شاه جهان باش منعما و بگو
گدای عشق چه حاجت بود به سلطانش

کسی که در آن شاه بندهٔ فرمان شد — عجب نه گر همه عالم بود بفرمانش

هر که جز عشق باشد ایمانش
بشنو از من مگو مسلمانش

در جهان گر بدیدی انسانی — مردمی کن بدیده بنشانش

آنکه دارد پری و وحشی بکار — هسیزد گوئی از سلیمانش

هر که دارد چو تو گلی بسرای — نبود هیچ برگ بستانش

آنکه نوروزی اینچنین دارد — نبود اندیشهٔ ز مستانش

لاله داغ از تو در دلش افتاد — غنچه چاک از تو شد گریبانش

آب حیوان نهان لب تو نهان — زان سبب گفتم آب حیوانش

دل و جان کسی چه آزاری — که بود پیش تو دل و جانش

آنکه شور تواش فتاد بسر — نه سری باشد و نه سامانش

تیرباران غمزهٔ تو خوش است — من لبی تشنه‌ام بباراانش

هر که باشد گدای او مغنم
فخرها میزد بسلطانش

گر مقیم کعبه گه ساکن بتخانه باش — هر کجا باشد تو محو جلوهٔ جانانه باش

کعبه گرد رابعه میگشت ای دل گفتمت — از زن ار نه کمتری در کار دل مردانه باش

هست شمعی کعبهٔ دل را به قندیل صفا — گر تو را آن شمع میباید برو پروانه باش

حق ندارد هیچ جا جز در دلی کز غم بسوخت — هان درست ار گنج میخواهی دلا ویرانه باش

تا که هشیاری غم نان داری و فکر دکان — هوشیاری سود ندهد رو چو من دیوانه باش

طایر گلزار قدسی آشیان بر سدره گیر — گعنمت خود در قفس سرگرم آب و دانه باش

مغنم آن پیمانه کز ساقی گرفتی در ازل
خوش بنوش و تا ابد سرمست آن پیمانه باش

ای دل گدای کوی مغان باش و شاه باش — از فرش رسته ساکن عرش اله باش

گر زانکه عالمت چو سکندر مسخر است — در کوی عشق چون گذری خاک راه باش

روشن دلی طلب پس ازان زر اروشنش — فرمانده عطارد و خورشید و ماه باش

چندی اگر ز میکده رفتی برو کنون — آن آستان ببوس و بجان عذرخواه باش

ای یوسف عزیز قدم نه بمصر جان — آسوده از حکایت زندان و چاه باش

مشتاق جلوهٔ رخ جانانه باش و بس — خواهی بدیر رو خواه پی خانقاه باش

باشد ز کیمیای قناعت گرت خبر — نی در قفای مال و نه در بند جاه باش

مستی زیاد دوست طلب نی ز سرخ و سبز — نی در خیال می نه بفکر گیاه باش

تا چهره و خط و بدن و زلف یار هست — فارغ ز سرخ و سبز و سفید و سیاه باش

مغنم اگر که طالب یاری بهر سحر
همراز ناله همنفس اشک و آه باش

من که دارم نظر بمژگانش — رخ چه تابم ز تیر بارانش

گرچه پیمان و عهد ما بشکست　　نشکستم عهد و پیمانش

زلف بنود که دود آه من است　　که گرفته چنین گریبانش

لب شیرین او ببوس و ببین　　گرچه شور است در نمکدانش

خط یاقوت لب بتان شده نسخ　　از شکسته خط چو ریحانش

سیب بنگو ولی مرا یاری است　　که ز سیب است به زنخدانش

قصهٔ نوح اگر شنید ستی　　نمی از چشم ماست طوفانش

ایکه مشتاق بوستان و گلی　　ساخت باید به بوستان بانش

آرزومند کعبه در وادی　　نبود اندیشهٔ مغیلانش

باز گیرم دل از چنگ آرم　　تاری از طرهٔ پریشانش

منعم از تس نزار اگر فکنی　　امتحان را بکف میزانش

هیچ مایل نگردد آن کفه
با همه وقر و سنگی جانش

ای صنم جای تو را داده ام اندر دل خویش　　زده ام خیمهٔ سلطان بسرای درویش

گر بیک چشم من از ناز گذاری پای　　بهر پای دگرت چشم دگر آرم پیش

نگرش باز به شمشیر دگر چاره کنی　　ور نه ممکن نبود مرهم زخم دل ریش

خواه یک بوسه نیازم بکن و خواه هزار　　که منم همچو ترازو بخیال کم و بیش

رهزن دین شده صد حلقه مسلمانان را　　حلقهٔ سلسلهٔ زلف بتی کافرکیش

داد و بیداد از ابروی کج و فتانیست　　آه و فریاد ز چشم سیه و زلف پریش

باده کم خور که بود از پی او رنج خمار　　نوش کم نوش که باشد ز قفایش صد نیش

آنچه خواهی به جهان از جهت خویش بخواه　　از برای همه خلق چه بیگانه چه خویش

منعما نیکی خود گر طلبی نیک بخواه
بد نه بیند بخدا هر که بود نیک اندیش

هر که نبود غم رخ یارش　　گفت بالست نقش دیوارش

سخن از آن دهان تنگ مگو　　تو که واقف نه ز اسرارش

عیش بالای او به چین بر سرو　　که به ره گل مانده پای رفتارش

آنکه شیرین بنی جهان با اوست　　تلخ گوشد لب شکربارش

هر که دید ای پری تو را نه عجب　　که بدیوانگی کشد کارش

یک نظر هر که دید روی تو نیست　　طاقت دیدن دگر بارش

دل او خوش بود به غیر چرا　　من کنم منع مهر اغیارش

شکوه منعم مکن که می ارزد
لطف اندک به جور بسیارش

رسید مژده که رندان بکوی باده فروش　　نشسته اند چو زلفین یار دوش بدوش

ملامتم مکن ار زیرک و هشیاری　　که خورده ام من از آن می که هست آفت هوش

بنازم آن دو سیه چشم مست را کز ما　　ببرده است بغارت قرار و طاقت و هوش

توتا بکی کنی ای اشک سرخ غمازی
هزار سر به خمار است زان دو نرگس مست
خیال روی تو را میبرم ز دیده بدل

بیا و پرده برین راز سر بمهر بپوش
هزار دل بخروشست زان لب خاموش
که مردمانش بگیرند تنگ در آغوش

برآمده است خط سبز از لبش منعم
و یا که خضر برون آمده ز چشمهٔ نوش

اگر بهرام از یک تیر میشد صید صد گورش
سپهر ور تن که عاقل می ندارد فخر پروردن
ز ری جوئی بزوری پس کنی پنهان بقعر کن
بیا و شاهی درویش خیر اندیش را بنگر
پس از صد قرن گر بر تربت مجنون زدی
قمر شد مشتری بر عارض روشنتر از ماهش

کنون بنگر که گردد صید صد آز و گورش
تنی را کاندر آخر مار خواهد خوردن و مورش
که آخر شد چه قارون زرش با قارون و زورش
که باشد چرخ تاج و خاک تخت و صید پیشیورش
که دارد بوی لیلی هر گلی رستی از آن گورش
عطارد نیز مایل شد بروی خوشتر از حورش

ترش بنشست می خوش خورد و از بس کرد بدخوئی
هزاران کام شیرین تلخ شد از پستهٔ شورش

به بین که تا بچه حد است تنگی دهنش
بیک کرشمه دلم برد و قصد جان دارد
بمصر حسن چو یعقوب یوسفی است مرا
بجلوه سرو مرا باغبان اگر بلند

که راه آمد و شد[1] گشته بر سخنش
بتی که جای بدن جان بود به پیرهنش
که صد هزار دل افتاده در چه ذقنش
بغیر لالهٔ حسرت نروید از چمنش

[1] تنگ

شهید عشق ترا گر بخاک بسپارند
دهند مغبچگانم می کهن بکفن من
اگر که جامهٔ نوروزی افتدت در دست

در افتد آتشی از سوز سینه در کفنش
امیر میکده لطفی است گوئیا بخشش
برو بمیکده بفروش بهر می کهنش

خوشا تفرج نوروز را نخواهد خواند
چو منعم آنکه بود شهر صفاهان وطنش

ز جسم بگذر و از فرق تا قدم جان باش
ز دست نفس که اندر مقام خود دیو است
غلام مغبچگان گرد و پادشاهی کن
دهان تنگ و میان ز موی ضعیف ترش
مرا بس است لب او زمن با سکندر
اگر که طالب یاری ز خویشتن بگذر
به پشت چرخه نشستن چه سود همچو زنان

ز هر دو در گذر و خود بجای جانان باش
بگیر خاتم و از بهر خود سلیمان باش
گدای کوی خرابات باش و سلطان باش
ببین و با خبر از رازهای پنهان باش
بگو تو نیز طلبگار آب حیوان باش
اگر که مایل گنجی همیشه ویران باش
بگیر سر بکف دست و مرد میدان باش

بیکه پسته دهانست و نوش لب منعم
چو پسته سنگ گرت زد بفرق خندان باش

نه همین هست بخوبی رخ زیبای تو خوش
نه همین خندهٔ شیرین تو خوش باشد و بس
چشم مشکین تو زیباتن نرم تو لطیف

که بمطبوعی و خوبی است سراپای تو خوش
همه کار تو ملیح است و همه جای تو خوش
رخ خوب تو نکو لعل شکرخای تو خوش

جان ما نیست بجز از لب جانبخش تو شاد | دل ما نیست جز از روی دلارای تو خوش
هر کسی دل بتماشای چمن خوش دارد | من نکردم دل خود جز بتماشای تو خوش
لاله خوب است ولیکن نه چو رخسار تو خوب | سرو زیباست ولیکن نه چو بالای تو خوش
هر کسی را نبود سیرت و سیما خوش لیک | پیش ما هر دو بود سیرت و سیمای تو خوش

حرف الصاد

عشقت آتش زده بر پا و سر منعم و باز | چون خلیلیست در آتش تبولای تو خوش

گر کشی می نجویم از تو قصاص | که لبت زنده ام کند بخواص
روی از آن سیمتن نمی پیچم | گر در آتش گدازدم چو رصاص
زهره و مشتری و شمس و قمر | شده اندر هوای او رقاص
نام معشوق بر جبین زده ام | سکهٔ شاه بین بزر خلاص
در روی آثار صورت یوسف | در من آیات سورهٔ اخلاص
یار بی پرده و شراب رحیق | مطرب پرده ساز و خلوت خاص
غرق اشک منست مردم چشم | یا بدریا فرو شده غواص

حرف الضاد

بندهٔ یار گشت منعم و کرد | ز اختر سعد فخر بر وقاص

گل میبرد ز گریهٔ ابر بهار فیض | یعنی بود ز گریهٔ من روی یار فیض
یک فیض عندلیب برد از جمال گل | من میبرم ز چهرهٔ جانان هزار فیض

جز من که طرف بسته ام از زلف و یار خط | هرگز کسی نمیبرد از مور و مار فیض
من از میان آن همه یکدانه میبرم | آنسان که غرقه گشته برد از کنار فیض
از صورت نگار همه برده فیض و من | بردم بصورت تو ز صورت نگار فیض
روز آفتاب فیض دهد وین عجب که ما | بردیم از رخ تو به لیل و نهار فیض

حرف الطاء

منعم ز هستی است همه گفتگوی تو | وز گفتهٔ خوش تو برد هوشیار فیض

یار طاوس رخ کبک رو طوطی خط | گو که در جام کند خون کبوتر از بط
خشت گیرد ز خم و کوزه کند پر می از او | پیش از آنی که شود این تن مردار سقط
هر که در اشک روان مردم چشمم را دید | گفت بنشسته سیه جامهٔ اندر لب شط
ای گل تازه جز آن خاک که بر چهره نشست | ننهاده است کس از مشک بگلبرگ نقط
ما میان تو گرفتیم و کناری جستیم | زانکه خیریت هر امر بود در اوسط
تا شنیدم شده در خط پری از آدم لیک | نشنیدم ز پری آدمی آید در خط

حرف الظاء

منعما گاه نمد پوش و گهی قاقم و خز | که بود قاعدهٔ فقر و فنا بر دو نمط

بس بردم از لب تو و جام شراب حظ | مستسقیم که میبرم از نیسان آب حظ
از اشک من رخ و خط تو یافتند فیض | آری گل و گیاه برند از سحاب حظ
حظی ز خون ما برد آن چشم پرخمار | آری برد خمار ز صهبای ناب حظ

یعقوب و یوسف از تو نه تنها برند فیض / از روی تو برند همه شیخ و شاب حظ
آن چشم مست کرده دل عاشقان کباب / زیرا که مست راست بسی از کباب حظ
من حظ برم ز گریه و بی خوابی سحر / گر میبرند مردم گیتی ز خواب حظ
راحت ندید غیر طبیعی کس از جهان / نشنیده ام ز جیفه برد جز کلاب حظ
من حظ برم ز عارض یار و زبان برن / زانسان که دف برد ز زر و رباب حظ
منعم نه عاشقی که برد از جور دوست / آن عاشق خداست که برد از عذاب حظ

حرف العین

ز استماع نی امروز آنکه شد ممتاع / به بین بناله چنگ و نی ام بس استماع
بیاد گوشه چشم تو مست تاخت برون / کسی که بد بریاضت بگوشه های بقاع
کنون که مؤمن و کافر پرستش تو کنند / دگر میانه اسلام و کفر نیست نزاع
مرا بوصف دو چشم دلیر تست سخن / قرین گفته حافظ بمدح شاه شجاع
بخواه یار و تاری بطرف گلزاری / که نیست حاصل دیگر ترا ازین اوضاع
به غیر صحبت شیرین و لحن باربدی / رسد بگوش من از هر صد هزار صداع
چو آفتاب محبت بتافت روز ازل / بقدر روزن خود هر کسی بیافت شعاع
متاع فضل و هنر شد کساد منعم را / بدست هیچ نباشد جز این کساد متاع

حرف الغین

پیش چشمت خیزد آتش از دل پر درد و داغ / بر سر بیمار هر شب تا سحر سوزد چراغ

زلف مشگین بر رخ همچون گلت افتاده است / ره درین گلزار آیا از کجا جست است زاغ
در غم و مینا فانی خوند دل خوردن چه سود / باده چون خون بباید گرد ازین پس یاد باغ
تا توانی گفتمت آزار اهل دل مخواه / میکنم تبلیغ نبود بر رسولان جز بلاغ
بسکه داغ از عشق مجنون بود لیلی را بدل / لاله در هر باغ میروید مرا و را هست داغ
منعما گشتی غمی گر باشدت در باغ رو / بی رخ او نیست ما را ساز برگ باغ و راغ

حرف الفاء

گر خوانده ام میان تو مو گاه انکشاف / مو خلاف نیست بی عقل مو شکاف
خورشید چون بنور برت دم زد از گزاف / ابری گرفت رو لیش و لعنا بجود ملاف
ذرات اعتراف کنند این که خواجه است او / خورشید تا به بندگیت کرده اعتراف
گوئی دو لیمو است بیک حقه بلور / بنموده یار تا که دو پستان فراز ناف
دائم بیکدیگر من و یاریم در سخن / نه حاجت است بر تلفون نه به تلگراف
جانان اگر برشته جان یافتم خوشم / کان یوسف عزیز خریدم بیک کلاف
گل را بکارت است بجا خون لیل امنیت / بلبل منال بهده گل نیست بی عفاف
ساکن چو شد بدل که چو دریا خوب بود / گفتا جزیره شد در بحر انکشاف
بهر نماز در بر محراب ابرویش / از خون وضو کنم چه غم ار آب شد مضاف
از عاشقان بقصد هلاک منست و بس / ورنه ز کشتن از چه فقط من شدم معاف
سنگین دلش ز سینه صافی بود پدید / سنگ از کفش پدید شود چشمه شد چو صاف

المنیان که من روم سوی مقتل ز شوق تیغ
داماد کی بحجله رود در شب زفاف

مشغولم بطوف کعبه زمن گو بحاجیان
مسکر دکعبه گرد سر رابعه طواف

حاجی اگر بکعبهٔ گل جوید اعتکاف
من معتکف که کعبهٔ دل را کنم طواف

ره نیست تا بکعبهٔ دل جز که مستقیم
گر زانکه راه کعبهٔ گل راست انحراف

اما اگر از دم اگر انگور اگر عنب
برخیزد از میان زبانها ی اختلاف

هر گه بسر حقارت خود معترف شوی
هر شیئی بگیرد بزرگیت اعتراف

جانت اگر ضعیف بود تن بود چه سود
چو بی‌بها بود چه تیغ مرصع مکن غلاف

عیسی دما بر رخ چند ست نوسیت
میخواست تا ز نور زند آفتاب لاف

تنبیه خواست تا کندش دست حق ولی
او نیز چون ز نور تو ملبوس شد سعاف

ترک تو از آهوی محض است چون مرا
ما در مشام آهوی زلفت بر بندیاف

دل زنده شد ز وعدهٔ قتلی که داده یک
می‌میرم از گذشتن من جوید انصراف

حرف

چون من که از مصاحب بد میروم بگور
داماد کی بحجله رود در شب زفاف

القاف

گویند هست آب بقا خاک کوی عشق
ایمان بجان خضر برند آبروی عشق

از یک زبان نشنود وصف عشق گوش
با آنکه عالم است پر از گفتگوی عشق

ما سر دهیم و تیر نهیم آری این سخن
بر گوش جان رسد ز بریده گلوی عشق

من ۲

در قطع پا ز بیم تو منصور شد ندا
کاین هست سرفراز مردانگوی عشق

از خون وضو کنند بمقتل کنند رو
الست این نماز محبت وضوی عشق

این عطر صبحدم بمشام جان رساند
گرچه ز هیچکس نشنیدیم بوی عشق

یارد بلا بعاشق مسکین ز شش جهت
اعلان شد این سخن بسر چارسوی عشق

اول دو لیک شود حسن عاقبت
در هر زمان که حسن شود روبروی عشق

گر خاک او کنند سبو باز زنده است
آنکس که ساغری بچشید از سبوی عشق

ترسم که نه فلک تل خاکستری شود
زان آتشی که در دلم افروخت خوی عشق

نی نی که سوزد ار بمثل هفت دوزخ است
زان شعله‌های سرکش پرهای و هوی عشق

نائل شدم بعشق بفضل خدا مرا
بر دل نماند شکر خدا آرزوی عشق

مشغولم بعشق غوطه زدم اینزمان و باز
از صاحبان عقل کنم جستجوی عشق

برفت یار و مرا کرد مبتلای فراق
مبا دهیچکس ایکاش در بلای فراق

شدم غریق بدریای بیکرانهٔ اشک
ز بخت بد چو چشم ساخت آشنای فراق

به سنگ صبر همان به که بشکنم پاپیش
رسد بمنزل این خسته دل چو پای فراق

چنانکه حلقه زند گرد گنجها اژدر
زده است حلقه بگرد من اژدهای فراق

بمژده در قدمش جان و دل برافشانم
اگر طبیب رساند بمن دوای فراق

گذشت عمر همه در فراق و آخر عمر
خدا کند که بگیرد وصال جای فراق

عشق ۱

گداخت ز آتش هجران تنم چو شمع که جاست — کسی که مژده دهد بر من انتهای فراق

فراق چونکه برای توام بود اید وست — رواست گر نکند ای شوم برای فراق

فراق چونکه فدای تو کرد جان مرا — رواست گر کنم جان خود فدای فراق

فراق منعم اگر بر وصال منتهی است — ز هر چه هست فزونتر بود بهای فراق

بر آن دهان نتوان برد ره بهیچ طریق — هزار بار من این نکته کرده ام تحقیق

بر آن کسم که نعمت کند ز عشق بگو — تو بر کناره روا گه نئی ز حال غریق

بآبهای جهان آتشش نگردد سرد — دلی کز آتش عشقت در زمانه حریق

بلختهای جگر بین که دور از آن لب لعل — ز دیده میچکد و بسته میشود چو عقیق

من از شراب رحیق محبتم سرمست — خلاف آنکه همه بیخود از شراب رحیق

رخ تو کعبه و زلف تو حلقه کعبه — فتد بدست اگر آن حلقه هم ز توفیق

هزار پرده برقت دریده از مردم — لبت که آمده چون پردهای غنچه رقیق

در این غزل — حرف کاف نیست

بیاد آن زنخ افغان منعم از دل تنگ — بود چو ناله بیچاره ز چاه عمیق

نیست در زیر این بلند رواق — جفت ابروی تو بخوبی طاق

رخ ز زلف سیه میپوش ارچه — ماه را نیست چاره ز محاق

نقش مژه پدید است چو خط — هست لب آینه رخت براق

همه حال تو خوب الا خوی — همه چیز تو سخت جز میثاق

هم ترا خنده هم ترا دشنام — هم ترا زهر و هم ترا تریاق

از تمنای لذت سیبت — شده ممدود پیش تو اعناق

بلبل از روی تست در شورش — طوطی از لعل تو در استنطاق

با دل خسته آن زنخ باشد — مثل سیب سرخ و دست حلاق

ز دل عرش سیر من یادت — راست همچون محمد است و براق

بوسه خواستم سرود بمن — نه بمنعم سزا بود انفاق

حرف الکاف

غزلی شاعری چنین بی کاف — نسروده بزیر هفت طباق

گر خوانمت فرشته گر دانمت ملک — کی در فرشته و ملک است اینچنین نمک

غم نیست گر ز روی تو خط سیه دمید — سیمی که قلب نیست چه غم دارد از محک

آخر برم خیال تو از دیده سوی دل — ترسم فتد بگردن او دست مردمک

در بودن دهان تو دارم شکی شگفت — بگشا تبسمی و برآور مرا ز شک

بحری ز دیده ام شده جاری که اندرو — باشد بسان زورقی اروند شده فلک

از گریه شمعی دل سنگت نگشت کم — نتوان بآب نقش حجر را نمود حک

منعم اگر که شعر تو بینند شاعران — دفتر بآب صاف بشویند یک بیک

کسیکه خوشهٔ پروین ندیده در افلاک
چو باد میگذرد عمر زینهار آبی
مقیم در حرم چشم از آن بود مژگان
رسید قاصد سیل سرشک و تیر سهم
هنوز تیر مژه در کمان ابروی اوست

بگو که خوشهٔ انگور را به بین بر تاک
بزن بر آتش دل پیش از آنکه گردد خاک
که گاه گاه بروید ز کوی او خاشاک
که خاک کوی تو از لوح دیده گردد پاک
به حیرتم که چرا گشته سینه‌ها همه چاک

برای عشق شد ایجاد این جهان منعم
ولی چه سود که در خلق نیست آن ادراک

حک شود نقش مه و مهر و نجوم از افلاک
زرد شد روی و دلم زلف تو از دست نداد
آه افلاک سیه اشک زمین کرد خراب
به نکوئی تو چو غلمان و بخوبی چون حور
آدمی زاده کسی جز تو ندیده که گذشت
جای حق چون دل بشکسته بود حق با تست

نشود نقش مه روی تو حک
زر چو خالص بود اندیشه ندارد ز محک
اشک و آهم زده برهم چه سما و چه سمک
کوثری از لب و فردوس ز رخ طوبی لک
به صباحت ز فرشته به لطافت ز ملک
ای دل من که شکسته شده الله معک

غزل — منعما چوب فلک بی‌هنر است سزا
تو هنرمندی و پیوسته خوری چوب فلک — **تمام مطلع**

دانی آیا که چه گوید بسحرگه لک لک
گفتمش می‌کنم آن لب که بود کان نمک

گوید الملک لک الحمد لک النعمة لک
گفت ریشیست دلت وان نمکین است نمک

گفتمش می‌کنم آن لب که بود کان نمک
ای دل من که شکسته شده الله معک
بوده زین پیشتر از بهر بدان چوب فلک
اشک بگرفته زمین آه سیه کرده فلک
به حلاوت تو چو قندی به ملاحت چو نمک

گفت ریشیست دلت وان نمکین است نمک
حق چو با تست مشو تنگ نفس ای منفک
لیکن اکنون به بد و نیک خوری چوب فلک
ز اشک و آهم شده ویران سما تا به سمک
به صباحت چو فرشته به لطافت چو ملک

حرف م — شعر منعم نمکین است که محبوبش راست
لب نمک چهره نمک خنده نمک نام نمک — **الام**

کم است بهر تماشای آن خجسته جمال
خیال آید من از دل نمیرود بیرون
ز بسکه روی تو روشن بود نمیدانم
فراز عنبر او دید دل نشانش و گفت
تبا لسیاق تو در حیرتم که خال است این
بر آن مقام رسیدم که نار عفت او

وجود من شود از جمله چشم چون غربال
به بین چگونه رود عمر در خیال محال
که عکس مردم چشم است در رخت یا خال
بود مراتب نقصان بلند تر ز کمال
و یا که عکس در او افتاده از خلخال
چه جای تشنه که سیمرغ را بسوزد بال

دگر ز تلخی هجران مگو سخن منعم
به صبر کوش که خواهی چشید شهد وصال

حکایت قد موزون و طرهٔ مرغول
درست نیست بجو دگر تو عاشق را

علی التمام اگر گویم الحدیث یطول
در آب دیدهٔ خونین نگردد ام مغسول

درِ خروج و دخول فرشته مسدود است
محبّت تو نیاموخت کس بمن کاین علم
نجاک تیره نشاندی تمام عمر مرا
مصوّر است رخت پیش من صدف ز سنگ

تو را انجانهٔ دل مابود خروج دخول
لذتی است بود در طبیعتم مجبول
چو کردی آنکه نسیه چشم مست را مکحول
میان ما و تو دیگر چه حاجت است رسول

ببیاد زلف تو منعم همی کند گریه
چنانکه اشک بریزد ز دیدهٔ معلول

گویند خلق از آن ماه پیوند مهر بگسل
چون جان خیال او را گیرم ببرد لیکن حیف
جز فکر دوست هر فکر رنج است و رنج ضایع
خورشید نور پاش است خفّاش نیست بینا
کشتی شکست و شد غرق من در تب و تاریم ز
در بوستان گذشتم قد تو یاد م آمد

ایکاش میگذشت او بی پرده از مقابل
کاندر میانهٔ ما تن گشته است حایل
جز کار عشق هر کار سعی است سعی باطل
با ما تو هستی اما ما از توئیم غافل
شاید که استخوانم موج افکند بساحل
از بسکه گریه کردم شد سرو پای در گل

منعم فروخت دل را بر یار و گفت با او
ای محتشم بزی شاد کاین بنده است مقبل

سلسلبیل خواهی ار گردد سبیل
میکنم هر روز ذکر آن جمال
لیلی ما نه همین مجنون کشد

لعل آن حور او شت باشد دلیل
هاتفم گوید زهی ذکر جمیل
صد قبیله میکشد از این قبیل

این نه رویست از پس خط جلوه گر
آتش رویش گلستان شد بمن
ده زکات ایمه که تا ماه دگر
گر تو را در دلبری نبود بدل
ساقیا بر دفع گرگ غم بده
بچگان فیل را گشم بکش

سر زده خورشید از دریای نیل
آتش از آن سی گلستان شد بر خلیل
چون به پیشی نسبت خرما بر نخیل
هم مرا در عاشقی نبود بدیل
بادهٔ چون چشم شیر از پای پیل
ور بجستی میکشد روز ست پیل

منعما بر قتل موری سر منه
ور نه از شیری شوی روزی قتیل

پیش پیغمبرا ایستاده بلال
ای هلاک تو چه عرب چه عجم
وصل تو بر من از چه گشته حرام
ای گل تازه غنچهٔ لب تو
در همه حوریان باغ بهشت
خواه در خواب و خواه بیداری
از شب هجر جان بدر نبرم
پیش ما هر کسی که در ره عشق

یا که باشد قرین روی تو خال
هر دم از فرقت تعال تعال
خون من بر تو از چه گشته حلال
دل ما میبرد به غنج و دلال
نیست هیچون تو یک بدیع جمال
محو روی تو نیستم در همه حال
که به بینم نشان روز وصال
کشته گردد رسد بجدّ کمال

نجرد پی بذات کس نبرد — الحکیم انقد بهاف خیال

منشین پیش منعم و بشنو
قصة العشق عن لسان الحال

کرد عشق رخ آنماه چو منزل دل — گفتم ای ماه مبارک بتو باد این منزل
دل چو غافل ز تو شد زلف کشیدش در دام — همچو آن مرغ که از ذکر خدا شد غافل
مه ز تو روی سیه مهر ز تو تیغ بسر — گل ز تو خار به پا سرو ز تو پا در گل
چونکه گفتم بنشین بر سر چشم گفتی — خانه در رهگذر سیل نسازد عاقل
دیده از گریه دلت نرم تواند کردن — نقش بر سنگ شود زآب روان گر زایل
سوختم جان خود و ساختم او را نابود — تا میان من و جانانه نگردد حائل
حاصل ار زر شد از آب نخواهد شد سبز — چو دلت نرم چرا گریه کنی بیحاصل
اینکه کشتی تو شکست به بحر شهوت — استخوانت فکند موج مگر بر ساحل

منعما آنکه بر خلق عزیز است امروز
گو بکن جهد که فردا نشوی زار و خجل

ای حاجی ار که سعی کنی از صفای دل — بی پرده بر تو رخ بنماید خدای دل
با پای تن بمنزل مقصود کی رسی — طی ره چنین نتوان جز بپای دل
گر پرده بر کشند پر از نقش چین شود — چون رو میان بکوشی اگر در جلای دل
کارت بپادشاهی کونین می کشد — گر بر سر تو بال گشاید همای دل

احمد فضای ارض و سما جمله سیر کرد — گرچه قدم برون ننهاد از سرای دل
گوید مسیح وقت چو بیمار شد دلت — جز ذکر و فکر هیچ نباشد دوای دل
سیماب نفس گر بکشی و رخ کنی چو زر — مس وجود زر شو از کیمیای دل

عار آیدش ز خواجگی و شاهی جهان
هر کس که شد چو منعم مسکین گدای دل

خضر وقت ار که نیاید به پرستاری دل — صد مسیحا نکند چاره بیماری دل
دل بکن پاک که رخساره معشوق شود — نفکند عکس در آئینه زنگاری دل
زنده باد آنکه چو منصور انا الحق گویان — پا به دار زند بوسه ز پاداری دل
جمله بیدار دلان غبطه برند از دل آن — که شده یاد خدا باعث بیداری دل
هم فلک هم ملک از بار امانت برهند — وا دمی کرد قبول از مدد یاری دل
در ره عشق نهادم بکف دست چو سر — سر برفت و سببی شد به سبکباری دل
دم زد از سر انا الحق دل و سر رفت بباد — رفت بر باد سر از بهر گرفتاری دل
دل بزرگ است بحدی که محیط افلاک است — چون کشیده است خدا نقشه معماری دل

نیک دارش که بود دل حرم خاص خدا
هم کسی جز تو نزیبد به نگهداری دل

دیگر بقدر یک سر مو نیست جای دل — در حلقه های زلف تو از حلقه های دل
بنمای جلوه ای رخ تو جلوه خدای — تا بنمیت در آینه حق نمای دل

جاوید زنده اند همه ساکنان او — از بسکه معتدل بود آب و هوای دل
چون رومیان به صیقل دل کوش تو چشمی او — یکباره منعکس بنگر در صفای دل
گر مرده است زندهٔ جاوید میشود — هر کس رسد چو خضر بآب بقای دل
طوفان نوح و زلزلهٔ لوط و باد عاد — گر رو دهد خلل نپذیرد بنای دل

منعم قفای دل شد و دل از قفای دوست
تا عاقبت چه رو دهد از برای دل

نقشهٔ کعبه بنا شد لصفای دل — چون کشیده است خدا نقشه بمعمار دل
گله از زلف تو دارم بگرفتاری دل — که در او دل بزد در راه زبسیاری دل
دیده بخت دلم خواب ندارد هرگز — که شده خاک رهت سرمهٔ بیداری دل
از نقد دل ببر لاله رخان خوار بود — گشت سودای تو گلرخ سبب خواری دل
کوه بگدازد و از دل بصد نالهٔ زار — گر بخوانند بر او شمهٔ از زاری دل
پیش پای دل از آن شمع نهند چو شمع — گر شود فی المثل او شمع شب تاری دل
دل طرار رباید گله از تار کت عرش — لیک هیچ است بر زلف تو طراری دل
دل بدلدار حقیقی رسد گر دو وصل — منعما حب علی گر بکند یاری دل

حرف — خانهٔ دلبر ما جز علی کس نیست
گر که در مصر بود شاه بازاری دل — المیم

روی و مویش بهم قرین دیدم — کفر را رو بروی دین دیدم

زلف بر گوشهٔ لبش چو فتاد — در کف اهرمن نگین دیدم
زان لب و رومیان کاسهٔ شیر — حقهٔ پر زانگبین دیدم
ای عجب با تن چو آب روان — آن لب و روی آتشین دیدم
هر که بر راه او بنهاد جبین — نور حقش من از جبین دیدم
گفت بنگر دهان و در ده جان — آن ندیدم ولیک این دیدم
گرد چون سر بر آستانم نام — جان شیرین در آستین دیدم
در دو لعلش دو صد هزار یمن — در دو زلفش هزار چین دیدم
دل نشاندم بگوشهٔ ابروت — چونکه عشق تو دل نشین دیدم
دیدم ابروی او و زلف او را — با کمان دوش در کمین دیدم
رو مه و جبهه مشتری قد تیر — آسمان از تو بر زمین دیدم

منعما خا درین غزل ارنیست
حالب مصلحت چنین دیدم

گفت ار شتاقی پیش تو چو نشه گله دارم — من چون صبا از گلشنش هر دو بصد خوار کنم
تا در خیال روی تو کس ره نیابد سوی تو — سیلی دمان در کوی تو از چشم خود جاری کنم
اول بره باید طلب مطلوب اگر باید طرز — من طالبم بوسی لب باید طلبکاری کنم
من آنکه و چشم یار را هم این دل افگار را — چون این سخن بیمار را تیمار بسیار کنم
در آن دو زلف دل اسیر اکنون که مبیا شم — از این همه مشک و عنبر آیینه که عطار کنم

در تار زلف مشکسا باشد تو را تا تارها
گفتم بخون چشم مرا نشان که این بنو جفا
زاشکم خط او در نثار آری من از این اشکها
بی آن خط و روی حسن کاین سوسن است آن یاسمن

نسبت سر زلف تو را با مشک تاتار کنم
گفتا که بد بینم جز اگر مردم آزاری کنم
بس سبز و خرم هر گیاه چون ابر آزار کنم
گه رعد آسا نعره زن گه ابروش زاری کنم

هر چند نگذاری چو منعم یکنفس بیزاریم
گر آفتاب و مه بود از جز تو بیزاری کنم

از یوسف ای املح از آن من گر عذار انجم
از رشتهٔ جان از وفا آرم بحق محبور را
گر رای باشد رای تو پیش رخ زیبای تو
عشق است دین مفترض از اصل با فرع مفترض
از آرزمت دل ای پسر عالم کنند زیر و زبر
خواهم که سازم خانه دور از فنا کاشانه
این امر بود مشتبه یار خلق از هر جهه
آن جیب دست غیب من دستو که در جیب من

همسنگ یار خانگی با یار بازار کنم
از این کلاف بی بها یوسف خریدار کنم
سر افگنم در پای تو چندی سنگبار تن کنم
نه بر اصولی معترض نه رد اخبار کنم
کعبه کنم ویران اگر تا دل آزاری کنم
مبهوت چون دیوانه با خود جو معمار کنم
یارب مرا یاری بده تا خلق را یاری کنم
مستور ماند عیب من گر ز آنکه ستاری کنم

منعم زلستت کاستی گر تلخ هست از بوستان
این اقتباس از خواجه عبدالله انصاری کنم

بس پرم ریخته و ضعف شده دمسازم
از فضای قفس افزون نبود پروازم

گفتم از ناله رسد داد رسی لیک از ضعف
منم آن مرغ گرفتار که نالم چه بسوز
استخوانی شدم و پوستی از فرقت تو
دودی آید سیه و روی جهان خیمه زند
گر بپرداخته ام بر سگ کوی تو مرنج
چاک چاک ار شود از آن مژه دل باکی نیست

از قفس هیچ برون می نرود آوازم
گر قفس ز آهن و فولاد بود بگدازم
یکنفس بهر خدا چنگ صفت بنوازم
از غم زلف تو گر آه و فغان آغازم
من ز عشق تو نخود نیز نمی پردازم
لیک ترسم که شود فاش بعالم رازم

منعما از غم آن در یتیم ار گریم
ز اشک خود روی زمین را همه دریا سازم

در نماز آنکه نه از کعبه بود روی توام
اخترم سعد بود همچو سعید بن جبیر
از فراق آه کشیدم یکی از جانب چپ
سر هر مژه خوبان بود از معجزه
حلقه وش پای ز سر باز ندانم آمدم
گو که سر سلسله هایم را بوسه زنند
گر بآهوی ختا چشم تو تشبیه کنم
گر به شمشیر زنندم مژه برهم نزنم
تو نکشتی و من از کشته نکشتن بدخو

غنیمت جز قصد سجود خم ابروی توام
که بود روی پس از کشته شدن سوی توام
گفت آهسته مخور غم که بپهلوی توام
من بجان معتقد نرگس جادوی توام
که بهم بر زده از حلقهٔ گیسوی توام
زانکه سر سلسله در سلسلهٔ موی توام
شرمسار و خجل از چشم بی آهوی توام
چونکه در فکر خم ابروی دلجوی توام
بکشم زود که من بندهٔ بدخوی توام

خانهٔ کعبه ز هر سو بتو اگر دمساز … سلب احسنت که من طوطی فرزن گوی توام
سنگ هر کس بتو معلوم تر است از من و از آن … سنگ و قیمت نبود جز به ترازوی توام
ای سر کوی محبت تو بهشتی که همی … عسل و شیر و شکر می رسد از جوی توام

همچو منعم غم فردای قیامت نخورم
یا علی چونکه من امروز ثناگوی توام

ما ز جان سیریم و ساکن بهر در میخانه ایم … جام پر کن چون پی پر کردن پیمانه ایم
گرچه ما در کشور رندیم لیکن هر سحر … با ملایک همنفس با نالهٔ مستانه ایم
در حقیقت ما که با یار ازل کردیم خوی … ز آشنایان مجازی سر بسر بیگانه ایم
طائران جان ز شاخ سدره از در دام لیک … ما ز غفلت در قفس سرگرم آب و دانه ایم
یک رو و روشن دلیم آئینه آسا از ادب … همنشین با زلف خوبان جهان چون شانه ایم
حرص و آز از خانهٔ دل خیمه بیرون زد که ما … نه بفکر باغ و نه در آرزوی خانه ایم
رابعه طی کرد راه کعبه بر پهلو ز صدق … ما ز زن کمتر نه ایم و در طی ره مردانه ایم
جان بسیط و او جماد اما چو نالد بهر دوست … از دل و جان خاک راه استن حنانه ایم
چون صدف از گوهر پاکیم ما خاموش وزان … کس نمیداند خزف هستیم یا دردانه ایم
گرچه عمری شد که کار ما فرو بسته است لیک … بر کلید قفلهای بسته ما دندانه ایم

منعما هر جا که باشد خواه مسجد خواه دیر
هر کجا باشد بفکر جلوهٔ جانانه ایم

غم نیست چو مولانا خون از مژه می ریزم … وقت است که باز آید شمس الحق تبریزم
از روزن ما مشکل آن شمع دهد پرتو … ذرات هوائی را گر واسطه انگیزم
ادهم صفت از شاهی ار مند بمن عرضه … شاهی و اثاثش را بگذارم و بگریزم
حق جبه در اندیشه جا بل برگ و ریشه … شد گفتن حق پیشه چون مرغ شب آویزم
معروف بود گرچه پیدائی حق اما … انوار خدا ظاهر گردیده ز هر چیزم
تغییر کند چون حال آگه شده ام ز احوال … آخر ز برای حال از هیچ چه بستیزم
چون همت من کرده ترک لب شیرینان … جا هست بمعنی بلش از خسرو پرویزم
گفتم ز لب شیرین دشنام چرا گفتا … شهدی ز برای تو با زهر در آمیزم
گفت ار کسی آن زلف است انجیله گری فتنه … گو خشیم بفتنهانی معروف بود نیزم

خون شد دل من منعم دوشنبه که میگفتی
غم نیست چو مولانا خون از مژه میریزم

ما حریفان را ز می مست و خراب افکنده ایم … بس نکوئی کرده ایم اما در آب افکنده ایم
کشته ما را کوی یار از ترک خورد و خواب جا … بر فلک مسند ز ترک خورد و خواب افکنده ایم
جای ما شد بر سر امواج بحر اشک … از بکا سجادهٔ خود روی آب افکنده ایم
از برای آنکه باشد آیت رحمت ز رخش … خویشتن را در میان صد عذاب افکنده ایم
تا برد دل لذت دیدار با چشم … از جمال شاهد قرآن نقاب افکنده ایم
بهر آن موی میان کز لاغری چون نیم موست … موی آسا خویش را در پیچ و تاب افکنده ایم

بسکه در این خاکدان دیدیم تاریکی ز دل
طرح کاخی ز آبگینه چون حباب افکنده ایم

ملک دنیا کرده بر دنیاپرستان واگذار
این همه مرده رابش کلاب افکنده ایم

سوی خود خوانند ما را هر نفس شیران حق
ما ز غفلت خوی با مشتی کلاب افکنده ایم

خضر دعوت میکند ما را سوی آب حیات
ما ز غفلت چشم بر موج سراب افکنده ایم

ما نه در پیری غلام میخوران شده ایم
دست بر دامانش از عهد شباب افکنده ایم

چونکه بیضا رفت میخوانیم از منعم غزل
چون گذشته فصل گل خوبا گلاب افکنده ایم

ما دل به صافی آینهٔ کبریا کنیم
گر ترک بخل و کینه و کبر و ریا کنیم

آریم در کف اندر یکتا بگاه غوص
دل را به بحر وحدت اگر آشنا کنیم

خوش نیست ما ز قامت خون بالیم و صف
از یک سخن هزار قیامت بپا کنیم

توفیق بردباری اگر حق دهد به ما
مهر و وفا مقابل جور و جفا کنیم

ما را از آسمان و زمین حق چو برگزید
آن به که ما بعهد امانت وفا کنیم

آن آفتاب چرا اگر خاک راه خوانند
ما گمان مکن به فلک اعتنا کنیم

میگفت پیر میکده ما در طریق فقر
یکسان نظر بجانب شاه و گدا کنیم

جاریست چون قضای خدا بر تمام خلق
فریاد نیک و بد ز چه رو از قضا کنیم

گویند در دولت بود از من کدورتی
ای آروی تو چو کعبه بیا تا صفا کنیم

منعم من و تو حاصلمان غیر ناله نیست
مانند نی اگر نظری از قفا کنیم

گاه طوف کعبه گه سیر کلیسا میکنم
آخر این بت را بهر جا هست پیدا میکنم

چون کلیم چشم حق بین نیست آنها گاه گاه
سینهٔ خود ز آه سوزان طور سینا میکنم

ای تو ام سیر سویدا صبر و تاب عقل و هوش
گر حذری با یک سر موی تو سودا میکنم

گفت چشم جادوی تو چشم بندی من دو صد
چو بقراط ارسطالیس شیدا میکنم

دیده دریا دل سفینه آه من اورا بادبان
مدتی باشد بدین سامان سیر دریا میکنم

من که اندر خرقهٔ لا سر فرو بردم به گل
باز وقتی سر برون از جیب الا میکنم

از کبوترهای کوی او یکی گفتا که من
یک نفس صد بیضه روشنتر ز بیضا میکنم

ما گلو از رشک نشسته نخون مینای می
تا مرا دیده است با آدمی به مینا میکنم

تا شدم دارا گدای سر کوی تورا
ناز بر اسکندر و بالش بدارا میکنم

گه بدندانت نظر گه بر رخت دارم نگاه
گه نظر بر ماه و گاهی بر ثریا میکنم

گفتمش گفتی گشم فردا تورا من عیدم
تا به پیچانم سرت امروز و فردا میکنم

گفت با من منعما تا کی به پنهان می خوری
ترک کن ورنه تورا در شهر رسوا میکنم

آنچنان محو تو ای سیم تنم
که نه بینی و ندانی که منم

بخیال تو د در حلقهٔ جمع
کرده ام خلوت و در انجمنم

گرچه باطل بود اغلب سخنان
نیست الا سخن حق سخنم

باد و صد چون کنم آمرگ بکن
کوته از دامن جان دست تنم

بلکه آن شاه زند خیمه در او
کشته ام گرچه گرفتار قفس
گرچه تن پیر زنم ساخت ولی
جان غریب است درانجا ای خضر
با غم زلف توای سلسله مو

دامن خیمهٔ دل برفکنم
بلبل خوش نفس آن چمنم
جان گر امداد کند شیر زنم
همتی تا ببری در وطنم
هر شبی مویه کنم موی کنم

بهوای خط سبزی منعم
من یکی طوطی شکر شکنم

صلامی زد نجوان وصل ما هم
کنم بر قدسیان عرش ابس فخر
به از جام جم و تاج کیانیست
از آن یوسف جمالم شکوه نیست
غلام صوفیان دُرد نوشم
شده چشم سفید اندر رهٔ باز
نمیدانم دهان دارد تو یا نه

بگفتم تشنهٔ وصلیم ما هم
دهندار بر در میخانه راهم
سفالین کوزهٔ دُرشمین کلاهم
دو صد ره گر در اندازد بچاهم
خراب بادهٔ خانقاهم
بیار ورحم بر روز سیاهم
بیک خنده برآر از اشتباهم

مرا شهر می توان نسبت منعم
که شد سودا کلاه دغم سیاهم

چرا من حریص و شکم خوار باشم
چنین از برای شکم خوار باشم

چه باشد میان من و سگ تفاوت
مرا کس رسد از پس پرده گفتن
همه کارم انکار فقر است و گویم
چو گوساله را میر ستم بناید
دهم در ره عشق سر کاندرین ره
سرم مست جام جنون است گویم
به سر خود اگر هیچ پایم چه حاصل
شدم غافل از نکتهٔ عشق شاید
چو گل سرخ رو گردم آخر اگر من

اگر من چو او مردم آزار باشم
که در پردهٔ عجب و پندار باشم
که من واقف از سرّ انکار باشم
چو موسی طلبگار دیدار باشم
بود خوبتر گر سبکبار باشم
که من ابس خردمند و هشیار باشم
گر آگاه از جمله اسرار باشم
که سرگشته مانند پرگار باشم
چو نرگس سحرگاه بیدار باشم

چو در چنگ شرکم گرفتار منعم
ز وحدت چه لافم که من یار باشم

خوشا دمی که ازین تیره خاکدان بروم
اسیر تجل و گرفتار آز و بستهٔ حرص
به سیر ابرو و مژگان آن پری رخسار
نعوذ بالله اگر ره نبرده بر آن گنج
چو مرغ گلشن قدسم درست آن باشد
شب بیت و مستم که گم شده است او میگویم

جدا ازین تن خاکی که ملک جان بروم
فغان اگر که درین حال از جهان بروم
چو نا ولی که رها گردد از کمان بروم
ازین سرا چه کم سوی بر زیان بروم
که بشکنم قفس و سوی گلستان بروم
خدا کناد که در کوچهٔ مغان بروم

سیاه و تیره شود جان روشنم هرگاه
ز پیش ز آتش روی تو چون دخان بروم
بدوزخ ار روم ای جو روشن بود خوشتر
که بی جمال تو در روضهٔ جنان بروم

نشان نام من از بی نشان طلب منعم
چو از جهان من بی نام و بی نشان بروم

دلبر جنگجو اگر تیغ کشد به کشتنم
سنت تیغ او بود تا بابد بگردنم
آه در آتش افکند روی تو چون سپاه وشم
در دم اژدر آورد موی تو همچو بهمنم
چو مه نو که شد ضعیف از چه ز قرب آفتاب
از غم ماه روی او زرد و ضعیف شد تنم
ترک ستمگرم اگر تیغ جفا زند بسر
از ستمش بر کسی شکوه اگر زنم زنم
باز ز کف نمی دهم دانهٔ خال یار را
گرچه ز برق عشق او پاک بسوخت خرمنم
وصف جمال خویشتن ز آینه می طلب کن
با همه سخنوری در صفت تو الکنم
گرچه بسی شکستهٔ عهد مرا ولی کنون
نیست درست اینکه من عهد قدیم بشکنم

پس که دل از فراق او تنگ شده است منعما
هست بدیدهٔ این جهان تنگ چو چشم سوزنم

گویم ار ره بدل یار ندارم دارم
خبر از عالم اسرار ندارم دارم
بوی خون از سخنم گر شنوی نیست عجب
دل خونین دهٔ خونبار ندارم دارم
گرچه هشیارم و عاقل ولی ار پنداری
راه در خانهٔ خمار ندارم دارم
همچو منصور انا الحق زنم و گر گویند
خبر از تیر و سر دار ندارم دارم

من شب و روز بکار غم او مشغولم
گر کسی گفت که من کار ندارم دارم
دل زارم به خم زلف تو است ار گوئی
خبر از حال دل زار ندارم دارم
غم من خور صنما زانکه اگر پنداری
راحت کم غم بسیار ندارم دارم

منعما بندهٔ آن شاهم و گر کس گوید
بر چنین بندگی اقرار ندارم دارم

تو را میانهٔ اغیار شوخ چشم چو دیدم
و آن نگاه نخواندم ز دور و بر تو رمیدم
تویی مراد من ای یار و چونکه روی تو دیدم
هزار شکر بگفتم که بر مراد رسیدم
بهرزه بال و پرم را مبند زانکه از اول
بذوق حلقهٔ دام تو ز آشیانه پریدم
چو پیش تو بنشستم ز دل علاقه گسستم
چو عهد با تو ببستم ز جان طمع بریدم
چه گلشنست محبت که هیچگه من دلخون
گلی ز گلشن او بی جفای خار نچیدم
چه غم که کعبه بیک جلوه عذرخواه من آید
هزار بار اگر روی خار و خاره دویدم
کسی که کشتهٔ عشق است زنده است همیشه
عجب نبود که گردن بزیر تیغ کشیدم
گشوده یار گریبان نمود سینهٔ سیمین
ملامتم مکنید ار ز ذوق جامه دریدم

در آرزوی لب همچو قند یار چو منعم
بکوی او ز رقیبان چه تلخها که شنیدم

کشتی از یک غمزه ما را چشم مستت را بنازم
خوب آمد بر نشان تیر تو شستت را بنازم
عالمی گشتند مست و می پرست از چشم و لعلت
چشمهای مست و لعل می پرستت را بنازم

بندها بر پای دلها بسته از تار گیسو
تند بنشستی و گفتی تلخ کردی ترش ابرو
ساقیا از جرعهٔ گون و مکار لب ترکرده

بند و بستی کردهٔ خوش بند و بستت را بنازم
از شکرها هست شیرین‌تر کبستت را بنازم
وه چه می بود اندر آن مینا دستت را بنازم

گفت منعم ای صفاهان جنت و تسنیم دارد
زنده رود و چپ رباع و هفت دستت را بنازم

ما چو رستم به لب جام جم ار و بن زنیم
هر کجا هست چه در بلخ و چه در جالگشیم
باز آن به که ز بط بادهٔ چو چشم خروس
یار ترسای ما رفت و عجب نیست اگر
رایت محتسب و شحنه رسد گر به سپهر

کله بر کلهٔ کیخسرو و کاوس زنیم
هر کجا هست چه در پرده و اردوس زنیم
با تدرو که رخش هست چه طاوس زنیم
در کلیسای غمش نعره چو ناقوس زنیم
ما می ناب به آواز دف و کوس زنیم

منعما سخت دلیرانه سخن میگوئی
دست مید ار نگه تا فلکت بوس زنیم

غیرت خون سیاوش ما همی می‌خوریم
با نوای ارغنون و مزمر و رود و رباب
خواه در مرداد ماه و خواه در اردیبهشت
کیل و میزان در میان نبود دمادم می کشیم
خواه در زابلستان و خواه در کابلستان

رستم آسا جام بر یاد جم و کی میخوریم
با خروش بربط و چنگ و دف و نی میخوریم
خواه در خرداد ماه و خواه در دی میخوریم
وقت و ساعت نیست با ما هر کجا پی میخوریم
خواه اندر اصفهان و خواه در ری میخوریم

با دل روشن بگو ای بخیل تنگ چشم
هی هی و هیهای ما بنگر که تا سقف سپهر ما

ما پیاپی می بیاد حاتم طی میخوریم
بادهٔ جان‌بخش هی هی میزنیم و هی میخوریم

منعما آن ماه چون یکدم غم ما را نخورد
ما چرا بیهوده سال و مه غم وی میخوریم

چو در فکر آن نرگس مست رفتم
ندانسته در دام زلفش فتادم
در اول منش یار بودم به تنها
ازین پیش جز من نبد یار او را
مرا بند ره بود عقل و دل و دین

چنان مست گشتم که از دست رفتم
چو ماهی ز غفلت درین شست رفتم
کنون چون با غیار هم پیوست رفتم
چو با این و آن عهد بر بست رفتم
چو جانم ازین بندها رست رفتم

قفس بود بر مرغ جان جسم منعم
ولی این قفس چونکه بشکست رفتم

گر تو گوئی که ز گل خوشتر و طناز ترم
سخن از شمع و ز پروانه مگو در بر من
در شب تار نواساز ز چنگ از چه ای
تار زلفین تو شد دوش رها از چنگم
دوش گفتند بتان ما ز همه ممتازیم
عاشقان جمله سر اندر ره تو اندازند

من هم از بلبل خوش لهجه خوش آوازترم
که ز پروانه بر شمع تو جانبازترم
سبب تار من از چنگ نوا سازترم
سبب این است که از چنگ نوا سازترم
ماه من گفت که من از همه ممتازترم
لیک من از همه پیش تو سر اندازترم

اشکش بگفت که من پرده‌در و غمازم
عشق زد بانگ که من از همه غماز ترم

منعما سخت بود گفتن این طرفه غزل
ورنه من از همه کس قافیه پرداز ترم

خطش از دل چو یکی مرغ خوش الحان کردم
طوطی ز آئینه اینگونه سخندان کردم

دوش در حلقهٔ اهل دل و ارباب نیاز
جمع از قصهٔ زلف تو پریشان کردم

بهر روی تو چه خونها که فشاندم ز چشم
اندرین باغ چه گلها که بدامان کردم

بهوای گل رویت چه سحرها در باغ
خویش را همنفس مرغ سحرخوان کردم

بدو چشم ز تخت ساختم آری در چاه
من قناعت بدو بادام چو لقمان کردم

شام خورشید نهان شد چو ترا گفتم وصف
چرخ را از رخ تو سر بگریبان کردم

بس به سعدی ز جمال تو بگفتم اوصاف
تا ثنائی دل خود حافظ قرآن کردم

اشک از پرده برآورد دلی بنهد من
در نهانخانهٔ دل عشق تو پنهان کردم

دست بر زلف و رخ او چو کشیدم منعم
دامن خویش پر از سنبل و ریحان کردم

تا من سر در گریبان دلبر کردم
آستین افشان ز خوبان جهان دل بر گرفتم

تا شدم دارا گدائی سر کوی تو شه را
گنج باد آورد خسرو ملک اسکندر گرفتم

عقل در حیرت که چون این گنج بی قسور بودم
هوش در عبرت که چون این ملک بی لشکر گرفتم

تا کلاه باسه ترک فقر را بر سر نهادم
تاج از خاقان نبودم باج از قیصر گرفتم

دوش در میخانهٔ عشق از لف مستی رقص رقصان
غبغب ساقی فشردم زلف چلیپا گرفتم

اشک چشم خود فشاندم جا پر سیم کردم
روی زرد خود نمودم کشوری در زر گرفتم

بر در میخانه رفتم منعما آنگه چو حلقه
بیخود و بی پا و بی سر حلقه اندر گرفتم

ما سر به تیغ ابروی جانان فدا کنیم
دنیی است این بگردن با بدا کنیم

سر جز و مال ما و چو بر تیغ اوست نذر
آن به ز مال خویش بنوی جدا کنیم

چون چنگ میخوریم ز غم گوشمالها
از چنگ تار طرهٔ او گر رها کنیم

یارب بزلف او دل ما را اسیر دار
مائیم و دل که در دل شب این دعا کنیم

چون بهر قتل ما شده حاضر چرا دگر
از تیغ او شکایت و چون و چرا کنیم

مشکل بگوشهٔ نظری یاد ما کند
تن را بزیر سنگ غم از تو تیا کنیم

از رشک اینکه از چه جهان گرد پر ز مشک
از زلف دوست شکوه بباد صبا کنیم

منعم بما حیات ابد داده چون لبش
تا کی ز خضر قصهٔ آب بقا کنیم

چو گشت آن یوسف مصر ملاحت دور از چشم
برفت از دوری‌اش یعقوب آسا نور از چشم

بیاد روی چون دست کلیمت گر کنم گریه
شود پیدا تجلی‌های کوه طور از چشم

برآمد ز آب خورشید و هم از آب شد پنهان
چو پیدا شد بچشم و باز شد مستور از چشم

شود از سیل خیز دیدگانم هر گه روان اشکم
محیط و قلزم و عمان شود معمور از چشم

لب یاقوتی و دندان همچون دُرّ منظومت — چو دیدم گشت پیدا لؤلؤ منثور از چشم

اگر مسغم حدیث نوح و طوفانش شنیدستی
بود این قصه از پا تا بسر منظور از چشم

سفر خوش است اگر شهریار را جویم — به شهر رفته و آن شهریار را جویم
دیار یار من از هر دو عالم است برون — بحیرتم که چسان آن دیار را جویم
چنین که چشم بغرقاب اشک غرق کرد — بود محال که دیگر کنار را جویم
دو اسبه رخ سوی هر دشت گر گذارم — بدان امید که آن شهسوار را جویم
نجات جمله درین بحر هست غرقه شدن — ولیک من ز تغافل کنار را جویم

زلف نگار چو رفته است مسغما دیگر
چگونه آن گهر شاهوار را جویم

دو سه شب بود که آگاهی از آن پسر ندارم — دو سه شب گذشته و من خبر از قمر ندارم
دل من همی زند پر بهوای کوی دلبر — همی این سخن کند سر چکنم که پر ندارم
زر و سیم هست یارش طلب زر آکار من — سر و جان کنم نثارش زر و سیم اگر ندارم
شده است کام من خشک ز هجر و چشم من تر — بجز این دو در جهان هیچ ز خشک و تر ندارم
همه شب بر من است آنکه هر کس اتفاق تو نیابان — بکند سراغ او گویم از او خبر ندارم
صنما بکعبه کوی تو تا شدم مجاور — بتمام عمر دیگر هوس سفر ندارم
مرو ای ترنج غبغب به نشین دمی که امشب — بجز آنکه بوسم آن لب هوس دگر ندارم

سر و جان اگر رود پا نکشم ز یار مسغم — که براه عشق اندیشه ز پا و سر ندارم

در ایام تو ایمه دیده بی نم نمی بینم
جز این سان دیده چیزی گر یم از غم نمی بینم

شدم چون از ازل مشتاق تا شام ابد دیگر — خلاص دل از آن زلف خم اندر خم نمی بینم
نه تنها من گرفتار غمم کاندر همه عالم — سری فارغ تنی بی سرخوش دل بی غم نمی بینم
ز بی بنیادی ملک سکندر هر که آگه شد — دلش را من بر بقای کم ز جام جم نمی بینم
می جز اشک و چنگی جز فغان تار بجز ناله — انیسی جز بلا یاری بغیر از غم نمی بینم

بیا مسغم که بنشینیم با محکم می خوردن
که بنیاد جهان و عهد او محکم نمی بینم

تشنه باید ز لب چشمه حیوان بروم — بوسه بگرفته ز پیش لب جانان بروم
هر گلی را به بهشان بوی تو باشد زان رو — من ببوی تو بهر صبح به بستان بروم
زلف او گیرم و آنگاه به بینم رخ دوست — همره مار بفردوس چو شیطان بروم
غوطه در اشک زنم ملکه ببوسم لب او — اندرین بحر پی شاخهٔ مرجان بروم
همچو بارنده سحابی که ز باغی گذرد — از سر کوی تو با دیدهٔ گریان بروم
در سر کوی تو ایماه کنم گریهٔ شوق — در چمن گاه گهر ریزی باران بروم
هر گلی بر تن من آتش سوزان گردد — بی رخت گر بتماشای گلستان بروم
گفت با دایه زلیخا که به از صد باغ است — گر که با یوسف یعقوب بزندان بروم

آنقدر طالب مرگم که نمی نوشم آب
تشنه لب گر به لب چشمهٔ حیوان بودم

منعما گر پی خوبان روم ایمان برود
پی خوبان بروم یا پی ایمان بروم

سالها در طلب چشمهٔ حیوان بودم
گفتمی قیمت هر موی تو ای سلسله موی
زرد رخساری و بیماری من به می شد
ای خوش آن عالم و آنحال که از رخ زیبای
بد و زلفت که بشی خاطر من جمع نشد
شرح آن زلف بخم از من سرگشته مپرس
همه دان بود می ار زانکه چو یار همه دان

دهنت دیدم و شد فاش که حیوان بودم
گر که بر هر سر مو صد دل و صد جان بودم
بهره ور گر که از آن سیب زنخدان بودم
با گدائی سر کوی تو سلطان بودم
سگر آنشب که ز زلف تو پریشان بودم
من چه گویم که چو گو در خم چوگان بودم
خرقه افکنده و وارستهٔ و عریان بودم

منعما انس گرفتند بمن جانوران
بسکه سرگشته به صحرا و بیابان بودم

روزگاریست که در حلقهٔ درویشانم
تا به میخانه ام از هول قیامت غم نیست
تا خراب می توحید شدم معمورم
تا دهد دست که بینم لبت از ظلمت خط
از شهاب نگهت ار بگریزم دیوم

یکی از حلقه بگوشان در ایشانم
من که در کشتی نوحم چه غم از طوفانم
تا گدای در میخانه شدم سلطانم
در پی آب بقا گر بروم حیوانم
از بهشت رخت ار در گذرم شیطانم

جان چنان خوی گرفته است بجانانه مرا
گر بگویم ز عدم یافته هر چیز وجود
رفت اگر در غم جانانه دل و جان گو رو

کز شناسائی جانانه و جان حیرانم
هیچ نبود بجز آن تنگ دهان برهانم
که میان خود و جانانه جدائی دانم

منعما نکتهٔ آن چشم سیه دیده نه شد
با وجودی که بود سرمهٔ اصفاهانم

خیز کز زلف بتی خاطر شادی طلبیم
چه کنی قصهٔ بلقیس و سلیمان برخیز
دامن تنگ دهانی بکف آریم آنگاه
بکش ای ترک و مپندیش که در عرصهٔ داد
دامن آلودگی از راه بدورم افکند
سایهٔ بال هما دست دهد گر ما را

حلقهٔ کعبه بگیریم و مرادی طلبیم
تا مرادی ز لب حور نژادی طلبیم
لبش از صدق ببوسیم و گشادی طلبیم
ما نه آنیم که از جور تو دادی طلبیم
خیز تا نور دل از پاک نهادی طلبیم
جای از بهر چه در سایهٔ خادی طلبیم

منعما قافیه گر دال شده در مطلع
خیز تا عذر ز دانندهٔ رادی طلبیم

تا زلف تو هست در خیالم
گر ماه بود فنای خورشید
هر شب ز فراق روی جانان
از دوری آفتاب رویت

آشفته و درهم است حالم
من نیز فنای آن جمالم
مانند ستاره در وبالم
گر زرد و ضعیف چون هلالم

ما دل فتادگان همه در بند دلبریم / گر دل برآوریم ز چنگش دلاوریم

از بسکه بار ریخته پیکان بگرد ما / مانند مرغ در قفس آهنین دریم

زانجا که آفتاب کند دیده را پرآب / گریان شویم چون به جمال تو بنگریم

برخود کشیم پوست چو مجنون بعاریت / شاید بدین وسیله از آن کوچه بگذریم

گه غوطه ور در آتش دل گه در آب چشم / گاهی چو ماهیم و گهی چون سمندریم

چون دانه که مور سوی خانه میبرد / آخر خیال خال تو در خاک میبریم

از پای تا سرت همه نازاست و ماصدق / قربان پای تا سرت از پای تا سریم

منعم به ظاهر ار چه گدائیم و بینوا
اما بمعنی ار نگری بس توانگریم

به چشمان تو گلرخ دوش نرگس گفت بادام / من از رشک آمد و رنگ شکستن بر چشم زیبا اش کندم

شکوفه با تنت ای سرو ناز دلاف همتائی / صبا آسا بر او برگش بصحراها پراکندم

به چشمانت همیشه جا امید دم ای واکنون / ز بیم مردمان رخت تو در کوی دل افکندم

گمان کردی که رفتی آشنا بندها از من نهانی بگرد / چه خواهی کرد چون من با خیالی از تو خرسندم

سبکتر باشدم از بار هجران تو سنگین دل / نهی گر بر دل و بر جان هزاران البرز الوندم

تهی کش چشم چون بادام و لب چون پسته مینا شد / چو بادامم کند از پوست چون پسته بخندم

کنی ای عاقل از دیوانگی منع دل منعم
پری رو را جمالی گر به بینی کم دهی پندم

میخوان سگ آستانه خویش / برکوری چشم بدسگالم

شمع رخ تو هر آنکه افروخت / از آتش غم بسوخت بالم

سرگشته وادی تحیر / لب تشنه چشمه وصالم

دوزخ چه بهشت چیست جانا / مقصود توئی ز هر دو عالم

در هر نفسی ز راه معنی / در حضرت تست اتصالم

ابروی تو مه شکسته پشتم / اینگونه وگرنه خردسالم

خالی نبود ز عشق منعم
هر گونه مقوله و مقالم

بدل مشتاق آن سرو بلندم / صنوبر بین که چون بر سرو بندم

چنان بر پسته لعل توام محو / که گر شکر زنی بر سر نخندم

قتیل ابروان چون کمانم / اسیر زلفهای چون کمندم

بیاد دلبر لیلی جمالی / چو مجنون رخت بر صحرا فکندم

تو خواهی لطف کن خواهی تطاول / که هرچه از تست باشد دلپسندم

برآمد دود از دل ز آتش هجر / در آن آتش گدازی تا بچندم

تو پنداری سلیم لیک دائم / ز مار زلف او در صد گزندم

دوای درد اگر بادام باشد / چرا من از دو چشمش دردمندم

بعالم منعما شعرم روانست / به بین کام جهان شیرین ز قندم

ما رخ جانان بدیدیم و ز جان آسوده‌ایم
جان چه باشد از همه ملک جهان آسوده‌ایم

با خیال کعبه می غلطیم بر خار اخار
خود تو گوئی بر پرند و پرنیان آسوده‌ایم

با رخ و زلف تو فارغ از سیاه و از سفید
با لب و رویت ز پیدا و نهان آسوده‌ایم

گفت ترکان دو چشمت گر دگر کشتیم تیست
این زمان خوش تکیه کرده بر کمان آسوده‌ایم

هیچکس را نیست آسایش به هیچ اندر جهان
لیک ما با بوسهٔ آنها ن آسوده‌ایم

عاشق رویت قصور است آنکه بلید رو بگیر
ما بر خسار تو کز باغ جنان آسوده‌ایم

منعما ما را بکوی یار تا دادند بار
از رخ حور و بهشت جاودان آسوده‌ایم

از امیده ز وفا یار چو در پهلویم
من چرا در پی او کو بکو می پویم

چه به تحت و چه به فوق و چه به شرق و چه بغرب
ناظر روی دلارای تو از هر سویم

شد وجودم به سر کوی شما خاک و خوشم
برد باد فراق از سر آن کویم

نامت از رشک نیارم بزبان هرگز یار
همه وقت و همه جا ذکر ترا میگویم

تا نمازی ببرم پیش تو از بهر وضو
چهرهٔ خویش بخوناب جگر می شویم

سحر آورد بمن بوی خدا باد صبا
به نهانی من از آن بوی ترا می بویم

مویم از بس ز غم موی میانان منعم
دادن از ضعف توان جا بمیان مویم

ما مست و لاابالی و رند و قلندریم
تا می بود جوی غم دنیا نمیخوریم

زان جام می که داده بما ساقی ازل
جمشید را ابد بصر در نیاوریم

ما را گدا مگو که باقلیم نیستی
سلطان تاج و تخت خداوند افسریم

گه ابر رحمتیم و گهی آتش بلا
گه باغ پر ز میوه گه شاخ بی بریم

از ماه با فروغ تر از سایه تیره تر
از آفتاب برتر و از ذره کمتریم

ما در گهر تمام ز یک بحر بوده‌ایم
امروز گرچه در صدف هر یک اندریم

پاک ار کنیم آینهٔ دل ز زنگ حرص
دارای جمله روی زمین چون سکندریم

زین چار طاق عنصری آخر چه حاصل است
ما را که خود مهندس این هفت منظریم

منعم بچار میخ بدن تا دریم ما
مشکل که پی بعالم روحانیان بریم

فصل گل است ای ندیم خیز به لبت جام
تا روی از خود چو رفت بوی گلت در مشام

سالک راه هدا است سرو گه سرکشی
کاشف سر خدا است غنچه گه ابتسام

شمس و قمر را چه عیب چشم تو دارد سبل
سوسن و گل را چه جرم مغز تو دارد زکام

سرو میان چمن لاله و گل گرد او
یا که خلیل خدا است کرده در آتش مقام

جانی و جان عزیز روحی و روح لطیف
سرو سهی و سرو روان ماهی و ماه تمام

خود مه نو باشد این گشته نمایان ز چرخ
یا خم ابروی تست جلوه‌گر از طرف بام

جز خم زلفت ز روی مشک نیاید روام
جز لبت از چین زلف نامد شکر زشام

لعل تو و خط تو رسته به شکر نبات
زلف تو و چشم تو بسته به بادام دام

ما رخ جانان بدیدیم و ز جان آسوده‌ایم | جان چه باشد از همه ملک جهان آسوده‌ایم
با خیال کعبه می غلطیم بر خار حجاز | خود تو گوئی بر پرند و پرنیان آسوده‌ایم
با رخ و زلف تو فارغ از سیاه و از سفید | با لب و رویت ز پیدا و نهان آسوده‌ایم
گفت ترکان دو چشمت گه گهی می‌کشتیم | این زمان خوش تکیه کرده بر کمان آسوده‌ایم
هیچکس را نیست آسایش به هیچ اندر جهان | لیک ما با بوسهٔ آن تنگ دهان آسوده‌ایم
عاشق رویت قصور است آنکه جوید [illegible] | ما بر خسار تو کز باغ جنان آسوده‌ایم

منعما ما را بکوی یار تا دادند بار
از رخ حور و بهشت جاودان آسوده‌ایم

آرمیده ز وفا یار چو در پهلوییم | من چرا در پی او کوی بکو می‌پوییم
چه به تحت و چه به فوق و چه به شرق و چه به غرب | ناظر روی دلارای تو از هر سوییم
شده وجودم به سر کوی شما خاک و خوشیم | ببرد باد فراق از سر آن کوییم
نامت از رشک نیارم به زبان هرگز بار | همه وقت و همه جا ذکر تو را میگوییم
تا نمازی ببرم پیش تو از بهر وضو | چهرهٔ خویش بخوناب جگر می‌شوییم
سحر آورد بمن بوی خدا باد صبا | به نهانی من از آن بوی تو را می‌بوییم

موییم از بس ز غم موی میانان منعم
دادن از ضعف توان جا بمیان موییم

ما مست و لاابالی و رند و قلندریم | تا می بود بجوی غم دنیا نمیخوریم

زان جام می که داده بما ساقی ازل | جمشید را بحد بصر در نیاوریم
ما را گدا مگو که به اقلیم نیستی | سلطان تاج و تخت خداوند افسریم
گه ابر رحمتیم و گهی آتش بلا | گه باغ پر ز میوه و گه شاخ بی‌بریم
از ماه با فروغتر از سایه تیره‌تر | از آفتاب برتر و از ذره کمتریم
ما در گهر تمام ز یک بحر بوده‌ایم | امروز گرچه در صدف هر یک اندریم
پاک ار کنیم آینهٔ دل ز زنگ حرص | دارای جمله روی زمین چون سکندریم
زین چار طاق عنصری آخر چه حاصل است | ما را که خود مهندس آیین هفت منظریم

منعم بچار میخ بدن تا دریم ما
مشکل که پی بعالم روحانیان بریم

فصل گل است ای ندیم خیز و بده [illegible] | تا روی از خود چو رفت بوی گلت در مشام
سالک راه هداست سرو گه سرکشی | کاشف سر خداست غنچه گه ابتسام
شمس و قمر را چه عیب چشم تو دارد بکل | سوسن و گل را چه جرم مغز تو دارد زکام
سرو میان چمن لاله و گل گرد او | یا که خلیل خداست کرده در آتش مقام
جانی و جان عزیز روحی و روح لطیف | سروی و سرو روان ماهی و ماه تمام
خود مه نو باشد این گشته نمایان ز چرخ | یا خم ابروی تست جلوه‌گر از طرف بام
جز خم زلفت ز روم مشک نیاید روا | جز لبت از چین زلف ماند شکر ز شام
لعل تو و خط تو رسته به شکر نبات | زلف تو و چشم تو بسته به بادام دام

کس نخندد پیش تو از گل و شمشاد یاد — کس نبرد در برت از مه و خورشید نام

منعم آزاده را اگر بغلامی بری
آمده آزاد باز از تو هزاران غلام

ما بود دیری که در دیر مغان آسوده ایم — با یکی جام از همه ملک جهان آسوده ایم

باده می نوشیم و از دور زمان و جور چرخ — در پناه حضرت پیر مغان آسوده ایم

ساقی روز ازل کز ما نهان پیداست روی — عکس او در جام دل دیدیم از آن آسوده ایم

بر کنار از زمرهٔ اغیار با مینا و جام — در میان بوستان با دوستان آسوده ایم

جان به نحو عاشقان صرف درس عشق — ز غم و رنج معانی و بیان آسوده ایم

گرچه نبود ذرهٔ پروا از آن فروزان آفتاب — ما بمهرش از زمین و آسمان آسوده ایم

در همه کون و مکان جز عشق او مقصود نیست — لاجرم با عشقش از کون و مکان آسوده ایم

گفتم آنمه را که ما غرقیم در بحر سرشک — خنده زد یعنی که ما خوش بر کران آسوده ایم

با دل و چشمی که هست از اشک و خون پر لعل و در — از همه لولو و لعل بحر و کان آسوده ایم

با نوای نالهٔ خود بی نیاز از ارغنون — با دل پر خون خویش از ارغوان آسوده ایم

مایه داران منعما در بند سود و زیان
منت ما را مایه وز سود و زیان آسوده ایم

دامن کشان گذشت و زد آتش به خرمنم — بس تیز تر شد آتش از آن پاک دامنم

محبوب تیغ اگر زند او گو بزن — بر روی من که دم ز محبت همی زنم

تیر از کمان دوست گر آید بدوستی — بر دیده اش اگر ندهم جای دشمنم

سربسته تا بکی کنم از آن دهان حدیث — آن به که پرده از سر این سر بر افکنم

افتد مرا ز طرهٔ او تاری ار بچنگ — جیب و بغل ز مشک تتاری بر آگنم

ناصح مرا مگو که بکن ترک دوستی — ترکم بگو که ترک محبت نمی کنم

یادم نیاوری و ز یادم نمیروی — عهدم شکستهٔ تو و عهد تو نشکنم

از طرهٔ تو رشتهٔ الفت نمی برم — از قامت تو بیخ ارادت نمی کنم

منعم مرا تذرو خرامی اسیر کرد
آنسان که هیچ یاد نیاید نشیمنم

ز چین زلف تو در چنگ تارها دارم — بمشکوی خود از آن مشک بارها دارم

که گفته است ز یک گل بهار می نشود — گلی مراست که از وی بهارها دارم

یکی ز خاک نشینان کوی میکده ام — به پیش پیر مغان اعتبارها دارم

بر آن سرم دل دیوانه را کنم زنجیر — بیا که با سر زلف تو کارها دارم

قرار دلبری آن زلف داد گفت بدل — که من به بند بلا بیقرارها دارم

روم ببادیه بر یاد کعبه و غم نیست — که من نشاط گل از نیش خارها دارم

تو ئی که گردشی از چشم تست صد خم می — بیا که دور ز چشمت خمارها دارم

بدان امید که بر دیده پا نهی ای سرو — روان ز دیده بسر جویبارها دارم

بگفت چشم تو من آهوام ولی چون شیر — ز عاشقان جگر خون شکارها دارم

زشعرها و غزلهای درفشان منعم
من ار روم ز جهان یادگارها دارم

ز تو من نمیتوانم نفسی کنار گیرم
مگر آن نفس که دور از لب دلکشت بمیرم

همه گر روند از دیده روند نیز از دل
تو اگر برفتی از دیده نرفتی از ضمیرم

تو ز من شکیب داری و من از تو ناشکیبم
تو ز من گزیر داری و من از تو ناگزیرم

بهوای دوست باشد همه وقتها بهشتم
بخیال کعبه باشد همه خارها حریرم

نظرم بمژه و ابروی آن پری چو باشد
نزنم بهم مژه دیده بدوز داره بتیرم

سر موئی از جهان منیت که بسته ...
نه همین منم که در حلقهٔ زلف او اسیرم

به جمال کبریائی سزدت اگر بگوئی
که مرا ز دوست این کبر وریا که بی نظیرم

نه ولی بجای مانده است عمر و گر نه جانی
که نصیحت بخواه بجان و دل پذیرم

غم و درد خویش منعم بکدام کس بگویم
که همه جهان نفورند ز ناله و نفیرم

بی بهره است از لب آمد لقا لبم
مانده است تشنه بر لب آب بقا لبم

زد جوش زمزمی و بپا گشت کعبهٔ
وصف لب و رخ تو چو کرد از صفا لبم

زین لاف زد که مرده کنم زنده چون مسیح
چون زد بصدق بوسه بر آن خاک پا لبم

موهوم نقطه قابل تقسیم میشود
بر کشف سر آن دهن انگشت وا لبم

گر صد هزار چشمهٔ حیوان شود پدید
بر لعل دلکش تو کند اکتفا لبم

زلف تو را بمشک ختا داد نسبتی
بر دوز بر همش تو چو کرد این خطا لبم

من التزام میدهم از گوش خود بتو
در صحبت ار بغیر تو شد آشنا لبم

بوسید انبیا لب من منعما بصدق
باز ار شود بمدح شه اولیا لبم

من یک گل مراد ز دنیا نچیده ام
تا نیش خارها نخلیده بدیده ام

گرچه از ین ظلوم و جهولم شده است نام
دل را بزیر بار محبت کشیده ام

آسایش بهشت میسر شده مرا
چون در بخلق بسته و عزلت گزیده ام

آرام یافته است دل من ز حرص و آز
در گوشهٔ قناعت از آن آرمیده ام

فارغ ز فکر جامهٔ ابریشم و خزم
تا در میان جامهٔ پشمین خزیده ام

بنود بغیر بی ثمری چون ثمر مرا
محبوب خلق چون ثمر نو رسیده ام

عیب کسان بپوش که به زین لباس منیت
منعم من این لباس برایت بریده ام

ما برای رطب لعل تو بردار شدیم
خوش نماینده از قیم کار شدیم

بر سر طور محبت چو کلیم از سر صدق
از نگه بی وعدهٔ دیدار شدیم

چونکه ما بندهٔ تغنیم و نیم آزاده
نه عجب آنکه برون از صف احرار شدیم

چون شکم خوار و حریص چه بانچه شویم
گر بر مردم دون بهر شکم خوار شدیم

زین سه عادت بسعادت ز جهان نائل نشدیم
ما که بس کم خور و کم گوی و کم آزار شدیم

رویش

منعما بند علایق بگسیتم زخلق
تا که در حلقهٔ آن زلف گرفتار شدیم

به بین تجلی از زلف غالیه فام
ز زیر ابر به بین جلوه های ماه تمام
پی نثار تو جان برلب است و سر برکف
تو اختیار بدانم کنی ازین دو کدام
کسی که گفت دهان تو را وجودی هست
دروغ گفته و او را ضرورت است اعدام
خیال آمد و سیه چشم بین به حقهٔ دل
دو مغز هست بیک پوست اندرین بادام
بلند نام شود آن یگانه آزاده
که نام کس نبرد و نبرد کس از او نام
نیافتیم دلی زنده در تمامی خلق
خورند اگرچه با آب حیات غوطه تمام
بگو رسانند مرا گر صلا زنند این دور
خوشم که تنگ دلم بس زچشم تنگ لئام
خدا هر آنچه پس پرده باشدش منعم
بدون پرده نماید که ظهور امام

وجود اکمل و حجت اتم امام بحق
که آفتاب ز شرمش نهان شود بغمام

دل خود تا مقام خاص محبوب از صفا کردم
مرا او را از شرافت خانهٔ خاص خدا کردم
نگاهی وجه حق را در همه اشیا همی بینم
ز خاک میکده در چشم خود با توتیا کردم
جمال کبریا دیدم درست آئینهٔ حق بین
دل بشکسته را تا خالی از کبر و ریا کردم
بکشتم نفس و گشتم زندهٔ جاوید من گنجی
فراهم بهر خود از کشتن این اژدها کردم
تنم چون زر نیوسد چونکه شد خاک ره پاکان
به تدبیری حکیمانه مس خود کیمیا کردم

سر مردان راه افتاده در هر گام تا مقصد
دلیل خود همن آن سرها بجا نقش پا کردم
ره فقر و فنا بنمود تا خضر ره عشقم
بهمت خاک در سر چشمهٔ آب بقا کردم
به نیزار است جای شیر اگر دانی مکن صیم منعم
قلندر روش قناعت گر به فرش بوریا کردم
تعالی الله که مسکین زاده بودم شدم
گدائی لیکه بر درگاه شاه اولیا کردم

امام مشرق و مغرب علی ابن ابیطالب
که ایزد گفت من مدح و اندر هل اتی کردم

چون خبردار ز سر دهن یار شدیم
کاملا با خبر از عالم اسرار شدیم
صورت نغز تو ما صورت چین بنمودیم
چون بدیدیم رخت صورت دیوار شدیم
چونکه بال و پر مان در شکن دام تو ریخت
با خبر از دل مرغان گرفتار شدیم
شب چو بیدار نرگس به گلستان دیدیم
خواب غفلت بدر از سر شده بیدار شدیم
یوسف حسن تو روزیکه خریدار نداشت
ما تو را مایهٔ این گرمی بازار شدیم
بود با بار گران طی ره عشق محال
سر به پای تو فکندیم و سبکبار شدیم

ما چنین خوار نبودیم از اول منعم
از برای گلی اندر همه جا خوار شدیم

گیسو زنبا گوش تو آویخته می بینم
بر برگ سمن مشک ختن بیخته می بینم
رحم آر که هر موی شهیدی به قیامت
دستی شده بر دامنت آویخته می بینم
کم دل نشده کم که ز غربال اراده
در کوی تو هر خاک بود بیخته می بینم

ابرو منما زانکه شود زهرهٔ شیر آب
زان طرهٔ تاریک و ازان عارض روشن

آن تیغ کج از راستی آمیخته بینم
روز و شب خلقی بهم آمیخته بینم

منعم پی تسخیر دل اهل ارادت
ازان مژه ها لشگری انگیخته بینم

بپای تجربه آفاق جمله گردیدم
کلیم از شجر طور دید جلوهٔ حق
بغیر جام می و جز و شعر و سایهٔ بید
کسان که یاد کنند از خدا رسند باو
به سرو برزنه دلیکو شبی زنجت بلند
چو مرهوای تو بگرفت اوج طائر دل
ولی فتوح بدین پایه دل پسندی را

مخوان تو آدمیم آدمی گر دیدم
من این بجلی روشن ز هر شجر دیدم
جهان و هر چه درو هست بی ثمر دیدم
بلی من این هنر از حزب کار گر دیدم
نهال قامت آن سرو را ببر دیدم
بسان بیضه جهان را بزیر پر دیدم
ز آه نیم شب و نالهٔ سحر دیدم

اگر بدی رسدت منعما مباش حزین
که خوب و زشت و بد و نیک در گذر دیدم

به جلوه ابروی او بین ز زلف غالیه فام
نشسته یار و بود پیش او مه و خورشید
دهم پیام که بوسیم نذر کن گوید
هلال و بدر پدیدار گردد از افتد

چو ماه نو که شود جلوه گر ز زیر غمام
چنانکه در بر یک خواجه ایستد دو غلام
که کار بوسه میسر نگردد از پیغام
تو را حجاب از ابرو و روی آینه فام

نباشد این کفن اندر تن شهیدانت
که بسته اند پی طوف کعبه ات احرام

به ناتمامی منعم دلیل روشن این
که روی خوب تو نسبت بماه تمام

بسی حدیث وجود از دهان و دست شنیدم
دهان تنگ تو را من بشبی بخواب ندیدم
چو آدم از چمن خلد عارض تو چو دیدم
از آن زمان که بدیدم ترنج غبغب او را
کباب کرد همه مرغهای روی هوا را
بسی بساط به چیدم پی وصال تو لیکن
نگار من که بود املح از تمامی خوبان
چو گردش از پی محمل بسی شتافتم اما
به عیش سایهٔ بالا و لعل عشوه فروشش

ولی عدم شدم و هیچ از وجود ندیدم
ولی ز خواب و ز تعبیر خواب هیچ ندیدم
ز شوق گندم خالت از آن چمن پریدم
ترنج چیست که دست از حیات خویش بریدم
بهر نفس که بهجرت ز سینه آه کشیدم
فراق آمد و برچید هر بساط که چیدم
دو صد غلام برایش چو ماه مصر خریدم
چنان برفت که دیگر بگرد او نرسیدم
نه فکر سایهٔ بید و نه میل جام نبیدم

بکام ریخته منعم هزار شربت تلخم
سپهر و تلخ تر از مرگ دوستان نچشیدم

اشک با سوز دل از دیدهٔ تر میریزم
کاسهٔ چشم شده ز زمین تر یک سر
مگر آن گوهر یکدانه بیارم بکف

با چنین حال چنان خاک بسر میریزم
بسکه اشک از مژه با خون جگر میریزم
روز و شب اشک ز پا گهر میریزم

خشک

به خیال رخ چو روز تو و زلف چو شب / اشک از دیده تر شام و سحر میریزیم
قاف تا قاف زمین زیر پر آریم ولی / هر پر و از سر کوی تو پره میریزیم
از سر زلف تو هر گوشه حدیثی گوئیم / عنبر و مشک بهر راهگذر میریزیم
گرد بادی به فلک آه برانگیخت که ما / خاک غیرت بسر شمس و قمر میریزیم
دلبران خال نمودند که ما این دانه / از پی صید دل اهل نظر میریزیم
مهوشان خط بنمودند بعشّاق که ما / از پی کشتنشان رنگ دگر میریزیم
آفتابی است که گردد متجلّی زهلال / باده ناب که در ساغر زر میریزیم

مغربیا جام بلور ارچه پر از موج ظهیر
آب خشک است درو آتش تر میریزیم

زلف را پرده بر آن رخ تر دوش کنیم / کعبه روی تو چون کعبه سیه پوش کنیم
نفسی همنفسی کن بغریبان که دمی / بر نیاریم که نام تو فراموش کنیم
روشن از شمع جمالت چو شد دل از چه / آن چراغی که حق افروخته خاموش کنیم
اختری همچو تو رخشنده نیاید بوجود / فی المثل گر مه و خورشید هم آغوش کنیم
دو غلامند بر پادشهی گر بمثل / مهر و ماه فلکی را بتو همدوش کنیم
ازلی طلعت خود را بنما تا که ز شوق / در که دیدار تو ترک خرد و هوش کنیم
آفتاب فلکی را چو غلامان زهلال / حلقه بندگی روی تو در گوش کنیم
مغربا کعبه و بتخانه یکی می بینیم / ساغری از می توحید اگر نوش کنیم

تا شد مقام چون تو خلیل از صفا دلم / حقّا که گشت خانهٔ خاص خدا دلم
پیش از بنای کعبه به چندین هزار سال / معمار صنع کرده بنا دلم
صد حلقه دل بدید بهر حلقه دستگیر / نگذاشت تا به حلقهٔ زلف تو پا دلم
بگوی مقام رضا بین که جان بصدق / تسلیم دوست کرد در آن روی رضا دلم
جان نسبت لب تو با آب بقا چو داد / نزدیک بود آب شود از حیا دلم
دل ز آه آتشین دل چون آهن تو جذب / کرده است گوییا بود آهن ربا دلم
در کف هزار گوهر نایاب بینمش / با بحر عشق تا که شده آشنا دلم
گویم خدا دلم ز فراق تو کرده آب / کف بر زنخ گذارد و گوید خدا دلم
حق میکند منورش از رحمت از صدق / مونس شود بنور دو چشم از وفا دلم
از هر طرف که روی کنم جلوه گر توئی / کرده است حل مسئله از آینما دلم

معنم چه غم ز روز جزا که شد
لبریز از ولای شه اولیا دلم

پر نور کرد جلوهٔ محبوب سینه ام / روشن شد از جمال محمد مدینه ام
من شاه ملک فقر و خوش از یاد حق که نیست / دری گرانبها تر از این در خزینه ام
گر بی قرینه است به حسن و جمال دوست / من نیز در محبت او بی قرینه ام
چون کشتی نجات بود ماه من چه غم / گر بشکنند ز موج حوادث سفینه ام
چون باده نوش مجلس انسم عجب مدار / آواز حق حق ار شنوی از قنینه ام

من کینهٔ کسی نگرفتم بدل ولی
کس عشیت کو بدل نگرفته است کینه ام

منعم شد اتحاد قسم وار نور بخش
من چون ملوک باخبر از این سینه ام

دی گفت که صد حلقه دل آویخته دارم
گفتم سر صد عاشق آزاده چه شد گفت
سنگیست که پامال کنی خون شهیدان
آید بکمندم سر خورشید که در چنگ
تسخیر توانم کنم آفاق که در دست
سیب ار بزند لاف بهی از زنخ تو

در حلقهٔ زلفی که برخ ریخته دارم
بر کنگرهٔ قصر خود آویخته دارم
از حسن سمنبر که برانگیخته دارم
یک تار که از زلف تو بگسیخته دارم
شمشیری از ابروی تو آمیخته دارم
مانند بهشت خاک بسر بیخته دارم

من از تو جدائی نتوانم که چو منعم
با جوهر جان عشق تو آمیخته دارم

هر بدی زیر فلک کردم به چشم خویش دیدم
شد چو یوسف این جهان زندان بمن لیکن چه دیدی
گرچه خون میخوردم اما بود به از غم دنیا
ترک تن را کردم ولیعقوب جان بنیاد شد آری
ضعف پیچکان تو فضا را طی نکردم تا بپایان
رشتهٔ آمال جانم سوخت چو بخرم بریشم

هر صدا کردم درین گنبد بگوش خود شنیدم
همچو یونس خلوتی در کام ماهی میگزیدم
در رحم آسوده گر با حال خوش می آرمیدم
بوی آن یوسف شنیدم من که پیراهن دریدم
در قفس هر چند هنگام گرفتاری پریدم
شد هلاکم را سبب چند آنکه بر تن برتنیدم

این نمی بخشد بمردان صبحدم بخشد صد اعجم
گفت یار از مژه ابروی من صرف نظر کن
گفتم این نیش است در جان و انم اندازد کرکو

خود چه سود از سایهٔ بیدست از جام نبیدم
کاین بود چون تیر بی نیش آن بود چون تیغ بی دم
از پی این نیش و دم بس رنج در عالم کشیدم

رندی از دانشکده دادم نوید او ستادی
لیک منعم چون نکو دیدم غلط بود آن نویدم

هوا سیماب گون شد و زهوا ریزد همی باران
بگو تا اشک کم ریزند پیش چشم تو یاران
دل از دست دو چشمت میکند فریاد و میگوید
مپرس از مدعی وصف خم زلفش بپرس از تن
بگو یار عزیزم را که رخ بنما تا یوسف

بیا آباغ کن آید و ست لیکن با هوا داران
که دستوری نباشد گر بر بالین بیماران
چو تیر آخر نگاهم بر نشانند این نگاهداران
درازی شب از شب زنده داران پرس و میدان
شود همچون غلامان خوار در چشم خریداران

بغیر از من که دل بر زلف خوبان داده ام منعم
کسی نسپرده گنجی پر گهر در دست طراران

زمهر یار روشن شد دل من
سنار و تاب تیر غمزهٔ یار
پریرو یا تنت نرمست اما
شده بی رشتهٔ زلف تو گیتی
گرت گیرم چو پیراهن در آغوش

بلی عالم شود از مهر روشن
اگر رویین تن آید ور تهمتن
ولی داری بسختی همچو آهن
بچشم تنگ تر از چشم سوزن
قبای جان درم از شوق بر تن

گرت زان آبگینه پای مجروح — بگردد این دل چون شیشهٔ من

برون آید ز روزن باز از شرم — درآید آفتابت گر ز روزن

چو گنجی بوریا نشینت منعم
گرفته در دل ما یار مسکن

روزی که سرشته شد گل من — شد منزل دلستان دل من

جز دوست نه بینی اندرو هیچ — لبیکا فی اگر مفاصل من

سر پنجهٔ مجنون دل بیالود — فریاد ز دست قاتل من

ای شمع مگر تورا خبر نیست — کآتش زده‌ای بمحفل من

بد مشکل آب خضر جستن — حل شد ز لب تو مشکل من

تحصیل بفضل کردم و عشق — در داد بباد حاصل من

رندی و قلندری و مستی است — امروز همه فضائل من

چون شد تن می پرست من خاک — ای کاش سبو شود دل من

آنکو که جهان براو بود تنگ — چون جای گرفته در دل من

من طوطیم و ز روی محبوب — آئینه بود مقابل من

گفتی که تورا که کشت منعم
جانا غم توست قاتل من

چو کسی بو ز زلیخا که رود بباغ خندان — ببردش کسی بهمراهی یوسف ار بزندان

ز شراب آنکه مست آید نه نشست چو هوشمندان — که هر آنکه مست عشق است بود ز هوشمندان

همه چیزت ای صنم بر همه دلپسند باشد — بجز اینکه می پسندی سخنان ناپسندان

شکن کمند گیسو بکنار چشم جانا — که کسی نه بسته زنجیر بدست دردمندان

نه عجب ز روم و از چین نقش نگار گر بیایند — که بهم شکسته رخسار تو کلک نقشبندان

ز مه نو است و پروین که فلک دید دندان تو — بتحیر است وانگشت همی گزد بدندان

تو ز من بخواهی ار دل بنود شریف خندیدن — تو ز من بجوئی ار جان بنود عزیز خندان

ز چه منعما تو رندانه همی سخن سرائی
اگرت رهی نباشد بحریم پاک رندان

گوئی سحر ندارد شام فراق جانان — کس نشنود در آنشب آواز صبح خوانان

ماهم بهند سر خود هر شب ببالش ناز — وین اختران ورا مانند پاسبانان

مشتاق را بوادی خاری بپا خلیده — اشتر بگو سبکتر رانند ساربانان

این دلبران که دارند سرپنجهٔ توانا — مشکل که رحمت آرند بر حال ناتوانان

چون کوهکن به تلخی در داد جان شیرین — آنرا که بر سر افتاد شور شکردهانان

از یک نگاه خونم خوردند شوخ چشمان — وز غمزه دلم را بردند دلستانان

زان زلف زان زنخدان شیخ سجده زد اهل — پست و بلند هر ره هیچو ز راه دانان

تا این جمال دارد با ما نمی نشیند — در نوبهار جو رست آئین باغبانان

منعم بنوجوانی گشتی شکسته و پیر — پندی درست بشنو کم خور غم جوانان

باشد اگر بکوی خرابات خاک من ... گردد طواف گاه ملایک مغاک من

این جان پر ز آتش و این دیده پر آب ... آخر دهد بباد درین کوچه خاک من

سیمرغ قاف را به قفس گر ندیده ... محبوب را ببین و دل چاک چاک من

همنا هلال ابرو کارم تمام کن ... حیف است پنجه رنجه کنی در هلاک من

در صحبت من ار ننشینی تو کو دگر ... گویم حدیث سر نهان تو با که من

جان ز تربیت بره و بر او پا نمی نهی ... کمتر ز خاک ره نبود جان پاک من

منعم بدرد عشق گرفتار میشود
هر کس که بشنود سخن دردناک من

زهر خوردن ز کف یار و بر او مردن ... به که تا آب ز سرچشمهٔ حیوان خوردن

عادت ما همه جان در قدمش افشاندن ... شیوهٔ او همه از عشوه ز ما دل بردن

خاطر آزرده ام از اینکه صبا آن رخ شوخ ... کشد آزار پی خاطر ما آزردن

گفتمش از چه بمن رام نگردی گفتا ... حافظ منیت بدیوانه پناه آوردن

ترسم آخر که دهم جان و نه بینم رخ تو ... ای خوشا روی تو را دیدن و جان بسپردن

گر تو خواهی که ز پروین توبر آرد خورشید ... بایدت پای خم انگور بهم افشردن

منعما جان بکف آور که حیات ابدیست
زهر خوردن ز کف یار و بر او مردن

شمع مرا اگر بود عزم رخ افروختن ... نیست چو پروانه ام چاره بجز سوختن

چند ببایدم مرا گوش بدرد داشتن ... چند ببایدم مرا دیده بره دوختن

پیشه مرا روز و شبم عشق تو انباشتن ... حرفهٔ سال و مهم مهر تو اندوختن

جمله بتان نیکویند لیک زیان کاستی ... یک سر موی تو را بر همه بفروختن

شایدت از لب مسیح معجزه در یافتن ... بایدت از چشم سحر سامری آموختن

منعم اگر عاشقی شمع صفت بایدت
سوختن ساختن ساختن سوختن

از خوردهٔ شکر شود از خورد تر سخن ... از آن دهان تنگ نیاید بدر سخن

چشم تو داد وعدهٔ قتلم ولی چسود ... از آنکه مست را نبود معتبر سخن

باید شبی دراز چو زلف سیاه تو ... تا غصهٔ غمت آرم بسر سخن

جز روی تو ندید کسی بر قمر کلاه ... جز لعل او کسی نشنید از شکر سخن

ایدل بده رضا بقضا و خموش باش ... وز بیش و کم بهرزه مگو اینقدر سخن

در طور معرفت چو کلیم ار شوی مقیم ... با گوش هوش میشنوی از شجر سخن

منعم بریز جان بره دلبران اگر
در گوششان نمیرود از سیم و زر سخن

حلقهٔ از زلف خود در پا فکن ... بند بر پای دل شیدا فکن

بر فکن از آفتاب رخ نقاب ... در میان عاشقان غوغا فکن

گشت پیدا رایت سلطان عشق ... دامن خرگاه دل بالا فکن

خواهی ار لیلی برانداز نقاب
همچو مجنون رخت در صحرا فکن

دوستی با زشت کاران خوب نیست
طرح الفت با بتی زیبا فکن

گر که خواهی گوهری آری بکف
قطره وش خود را در آن دریا فکن

معنیا گر عاقلی می نوش می
شیشهٔ ناموس بر خارا فکن

ای ترک شهرآشوب از حسن برشته باز کن
مطرب مخالف نیست کس عشاق آغاز کن

بی پرده کن در پرده ساز آهنگ عشاق و حجاز
افلاک پر آوازه باز از آن نکو آواز کن

ای چرخ دور زن همی بر زخم من نه مرهمی
معشوق و عاشق آدمی با یکدیگر دمساز کن

میگفت یار خوبرو با این لب و چشم نکو
نه داستان سحر گو نه قصهٔ اعجاز کن

چون معجز پیغمبری با همچو سحر سامری
از غمزه میکن ساحری وز خنده کشف راز کن

برکش ز مژگان خنجری دل تپان چاک ای پری
یعنی که از رحمت دری بر روی جانم باز کن

خود گر ترا باشد هوس فوق گرفتار قفس
ای طائر جان یکنفس از آشیان پرواز کن

معنی صدف ما باز ار شود چون قطره گوهر گر شود
تا مرکب شه در شود دروازهٔ دل باز کن

گفتم آنکه را که زلف هست چون مشک ختن
گفت دم درکش که آید بوی خون از این سخن

این حکایت زنده جانی گفت دوشم آن پری
یکجهان جان را چو پستان نهفته در یک پیرهن

آن رخ چون آتش زردشت وان زلف چو دود
هست چون یزدان که گردد همنشین اهرمن

طرهٔ پرچین مدان و ابروی پرخم مخوان
آن کمند طوس باشد وین کمان تهمتن

میخورد خون دل پیر و جوان و شیخ و شاب
با وجود آنکه آید از لبش بوی لبن

مینماید روی رنگین میکند از جان خلق
میگشاید زلف پرچین میبرد آرام من

مصر یابم باز سازم سرزنش کنند زنان
ای زلیخا رخ چو یوسف پرده از رخ برفکن

رخ برافروز ای پری رو قد برافراز ای نگار
تا ببینم ماه نخشب بر سر سرو چمن

معنی آمیزشی با عقل نبود عشق را
شحنه را کی آشتی باشد بدزد راهزن

ترک من ریخت ز بس خنجر ابروی تو خون
موج زن گشته چو دریا سر کوی تو خون

بسکه خون دل ما میخوری ای ترک پسر
میچکد جا عرق از سر هر موی تو خون

نکنم گر نظری بر تو نه از بی میلی است
بلکه ترسم که ز نظاره شود روی تو خون

این عقیق است که در جوف شبه تعبیه است
یا دل ما شده در حلقهٔ گیسوی تو خون

این عجب نیست که خون مشک شود در ختن
عجب است این که به چین مشک شد از بوی تو خون

ای سر کوی محبت تو اگر کعبه نه
چون منا میگذرد از چه ز هر سوی تو خون

زنده رود من اگر اشک فشانم در تو
میرود از پس صد سال بهر جوی تو خون

بامیدی که شود با من بیدل خون گرم
میدهم از دل خونین بسگ کوی تو خون

معنیا چون تو کنی وصف غزالی بغزل
میچکد نافه وش از کلک سخنگوی تو خون

هست لبت چشمهٔ حیوان من ‖ زانکه ازو زنده شده جان من

آن لب و دندان چو قند و شکر ‖ کاج بود بر لب و دندان من

نیست جز از زلف پریشان تو ‖ جمعیت حال پریشان من

چرخ ز زالی برین گشت کم ‖ عشق چو شد رستم دستان من

گشت ز اشکم رخ تو تازه‌تر ‖ باغ تو شد تازه ز باران من

گفتمت از خلد برین خوشتری ‖ روی تو شد حجت و برهان من

خار بیابان غم عشق تو ‖ گشت بخوبی گل و ریحان من

نامهٔ منعم ز تو زینت گرفت
ها بنگر زینت دیوان من

رفتی چو بمیخانه صد رطل دمادم زن ‖ از آب می گلگون را کم کم زن و نم نم زن

خواهی که ترا دستی بر عالم جان باشد ‖ جامی بزن و پائی بر مملکت جم زن

ای دل ره عشقست این بس خوف و خطر دارد ‖ یا پا منه اندر ره یا پا بدو عالم زن

خود شمع کند دعوی همسری آن مه ‖ تا آنکه کشی او را ای تیغ سحر دم زن

چون نیست ملایک را آگاهی عشق تو ‖ از گندم خال آتش بر خرمن آدم زن

تا آنکه شهیدم خود از چارهٔ دو جا خسته ‖ یک تیر از آن غمزه بر پیکر رستم زن

بنمای رخ و خنده بر یوسف مصری کن ‖ بگشای لب و طعنه بر عیسی مریم زن

منعم سخنی بشنو بی رنگی اگر خواهی ‖ اوراق بشو با می دفتر همه برهم زن

خوبان ستاره ریخته بر آفتابشان ‖ یعنی عرق نشسته بروی از شرابشان

مژگان چشم یار چو رستم بروز رزم ‖ روی گریز نیست ز افراسیابشان

بر عاشقان کنند ستم بیحد و حساب ‖ گوئی که بیم نیست ز روز حسابشان

بر اسب کبر و ناز همه گلرخان سوار ‖ شاهان پیاده فخر کنان در رکابشان

گهی نگشته اند کسی را بتان شهر ‖ باشد گواه پنجهٔ در خون خضابشان

صد حلقه دل اسیر و گرفتار و مبتلاست ‖ در حلقه‌های طرهٔ پرپیچ و تابشان

در هر کجا که بادهٔ گلرنگ میخورند ‖ خوبان شود شراب و جگرها کبابشان

منعم بسی ز عشق بخوبان روزگار
خوابش نمیبرد که به بیند بخوابشان

گفتم که کرده است سیه روزگار من ‖ گفتا که زلف خم بخم مشکبار من

گفتم که یار کیستی ای یار بی وفا ‖ گفتا که نیست غیر تو کس امروز یار من

گفتم بهار هیچکسی دیده بی خزان ‖ گفتا ببین بچهره همچون بهار من

گفتم من از برای چه بیمار گشته ام ‖ گفتا بغمزه‌ها ز غم چشم خمار من

گفتم که زندگانی جاویدم آرزوست ‖ گفتا که بوسه زن بلب آبدار من

گفتم حیاتی از پس مردن بود مرا ‖ گفتا اگر بخاک تو آید گذار من

گفتم که کامی از لب لعل تو میبرم ‖ گفتا اگر کنی سر و جان را نثار من

گفتم از انتظار تو منعم بجان رسید ‖ گفتا بهل که جان دهد از انتظار من

جام مگیر که حاصل ز جهان نیست خزاین
دل و جان صرف بتی کن که بدیع است ز تحسین
ما بدین نحو معانی و بیان می‌گوییم
خواهد از آمدن و رفتنت آگاه کند
خواهی از نفس شود کشته برآر آه و فغان
ایکه یار تو بود حور وشی طوطی لک
ترسم ایمه که دهم جان و نه بینم بازت
گویم انگاش لبش بوسم و جان در بازم

ملکه حاصل ز همه کون و مکان نیست خزاین
کاندرین مدرسه از حرف بمیان نیست خزاین
پیش ما هیچ معانی و بیان نیست خزاین
با تو اید آن سخن پر ز معانی نیست خزاین
گر پی صید چنین تیر و کمان نیست خزاین
دل قوی دار که گلزار جنان نیست خزاین
ور نه اندیشه ام از دادن جان نیست خزاین
سخنی در شب هجرم بزبان نیست خزاین

معما گنج روان مردم صاحب نظرند
پیش صاحب نظران گنج روان نیست خزاین

خط دمیده زان لب چون انگبین
از رخش پیدا بود فرّ بهشت
جای هر بوسه که بگرفتم ازو
موی او تا شد قرین با زلف او
روی او در حلقهٔ زلف سیاه
چونکه یار آمد چه حاصل از وجود
دل ز لیلی بر کند مجنون بگل

خضر گشته با مسیحا همنشین
در لبش پنهان بود ماء معین
بر لبش مانده است چون نقش نگین
کفر و ایمان شد بهم دیگر قرین
در کف هندوست قرآن مبین
چون بهار آمد چه سود از پوستین
گر به بیند روی آن خرگه نشین

در این غزل

قاصد کوی مه من سعما
میزند پهلو به جبریل امین

حرف میم نیست

دل پی دیدنت بصورت خون
چرخ احوال دل بدید بشک
ریخت دوشینه اسک دیده و شد
دید نرگس دو نرگست روزی
کی بزلفت اثر کند فریاد
عاشقان را ز یار آئینه رو
عاشق از فکر خال و رخ هر بت
دوست را در درون دل آرد
نکند ترک حرص گر که حریص

آید از راه دیدگان بیرون
نیست در او از آن قرار و سکون
رودها آشکار چون جیحون
سر او زان بود بباغ نگون
کی با سفع اثر کند افسون
دور انداخت چرخ آینه گون
به جهد چون ز ابر لیلکا نو ن
انکه خالی کند ز غیر درون
برود زیر خاک چون قارون

معمّم از این غزل که بی میم است
پس زبان سخنور است زبون

بهر زه خانه پر آینه چون حباب مکن
چو دانی اینکه ببادی فنا شود چو حباب

بنای خانه بادی بروی آب مکن
بهر زه خانه پر آینه چون حباب مکن

جهان نمایش بی اصل چون سراب بود
به آفتاب حقیقت ببین و چون خفاش
به جمع مال جهان نیستیت درنگ دمی
چو دانی اینکه کجا رفت گذشتگان تازی
تو خواب و دیده مظلوم از تو در گریه است

بیا و عمر تلف در پی سراب مکن
ز کور باطنی انکار آفتاب مکن
برو بخند فلکت زانکه جهان شتاب مکن
چه توسنی رسدت پای در رکاب مکن
براه سیل بخشم تو راکه خواب مکن

برای پاکی دل منعما تولا تو
به جز بدامن معصوم بوتراب مکن

هست امید به چشم آن لب خندان دیدن
ای بسا جان عزیزان که فگنده است بچاه
دوخته دیده ز هر دیدنی از طبع بلند
من خوش از بی سر و سامانی و بس دست بدامان
لبسکه دیدم لب چون غنچه که خاکست امروز
جز که لرزان شود آن چین سر زلف از باد

گرچه ممکن نبود چشمه حیوان دیدن
حقه ناف و لب و چاه زنخدان دیدن
بازم جانم ز پی ساعد سلطان دیدن
سر و سامان من بی سر و سامان دیدن
دیده گریان شود از غنچه خندان دیدن
مشک چین را نتوانی دگر ارزان دیدن

آب رو پیش لئیمان ز چه ریزی منعم
عیبست از هیچکس امید لب نان دیدن

رفتی و از غم تو در گریه اند یاران
باز آ که بی تو باشند یاران بزیر باران

ترسم بتا که گریند یاران ز دوری تو
تنها نه من ز رویت خون دلم چو غنچه
چون لاله رفته در کوه صد چاک کرده جامه
تو مست پا پیاده بر اسب ناز آما
چون جان گل گلاب است سرشار شبنم خون

دنیا خراب چون شد بینی ز چشم یاران
حسرت خورند چون می بهر گلت هزاران
دور از رخ تو منعم احوال داغداران
بر نازنین رخ تو مانند شهسواران
تا آنکه گل شود نیز از جمله جان نثاران

در رفعت ار که منعم سر بر سپهر سوده
در کویت از سر صدق باشد ز خاکساران

افگند برخ زلف و نگشت انکار از من
خاک تو شدم ملکه نسیم سحر از من
پیش از اجل از من خبری پرس که ترسم
نایم بنظر من ز ضعیفی و از این حال
جز چشم تر و سوز درون نیست چو قسمت
چون خاست سراسیمه طبیب از بر من دوش
آزاده تهی دست بود و این همه گفتند
با مژه تو طائر دل گفت چه با سوز
گویم سخن از آن دهن تنگ و عجب نیست
منعم شده ام منعم از آن ماه که هر وقت

چون دیده شود فتنه دو قمر از من
آرد دلبر کوی تو روزی خبر از من
روزی خبری گیری و نبود اثر از من
انگشت بدندان همه اهل نظر از من
گیرم همه آفاق بود خشک و تر از من
گشتند محبان همه آسیمه سر از من
چون سرو چه عیب ار که نه بینی ثمر از من
پیکان جگر دوز تو بال و پر از من
گر عرصه شود تنگ به تنگ شکر از من
حاضر بود از سنگ و رخ چو سیم و زر از من

زمینا پنبه بردار و درون خم وطن میکن — برو رندانه فکر پری و گور و کفن میکن

بدیدار حبیب تا خدا نائل کند زنهار — اویس آسا بجان قصد مدینه از یمن میکن

سیه بخت ار نه ای یعقوب وش با زر در حسابی — سفید از بهر یوسف دیده در بیت الحزن میکن

زرنگ پیراهن خونین عبا شد گر ترا حاجت — دو باره چشم خود روشن ز دیگر پیرهن میکن

ز خود مردانه بگذر تا خدا را بینی اندر خود — لقای روح را گر دوست داری ترک تن میکن

به پهلو رابعه طی کرد راه کعبه جانرا — بنا شد عیب مردان اقتدا انجا بزن میکن

به پیچ پنجه بچرخ ار می از جام قدم نوشی — نبردی زان می دیرینه با چرخ کهن میکن

تورا منعم بدارین راهی حسن عمل باید
مدیح حضرت شاه ولایت بوالحسن میکن

که نقاب از رخت کشید که من — که خدا را به چشم دید که من

گفتم از آفتاب بهتر کیست — پرده از چهره برکشید که من

گفتم از شب که روز می سازد — رخش از زلف شد پدید که من

خوشتر از گلاب گفتم چیست — عرق از روی او چکید که من

خواستم هدیهٔ برم بدوست — جان به تن دل ببر طپید که من

گفتی از من طمع ببر گفتم — خود که از جان طمع برید که من

پای من گفت بوسه زن گفتم — که بدین پایه ها رسید که من

گفتم از عشق او که شد مجنون — جامه منعم به تن درید که من

ماه من سر ز گریبان اگر آرد بیرون — آه از و ماند اگر ماه سر آرد بیرون

طائری را که بدیوار کشیده نقاش — بنگر در رخ تو بال و پر آرد بیرون

نه همین از شجر طور که گر چشم بود — نور روی تو سر از هر شجر آرد بیرون

از دل سخت بتان سوخت جان این عجب — که کس از سنگ ز آهن شرر آرد بیرون

چشم بد دور که از بسکه لطیف است تنش — ناگشوده ز میانش کمر آرد بیرون

خواجه تا دفن بگردد چو زر و سیم بخاک — که تواند ز کفش سیم و زر آرد بیرون

چشم منعم عوض اشک فرو ریزد خون
تا که غواص ز دریا گهر آرد بیرون

از گریبان سر اگر آن پسر آرد بیرون — جای آه است اگر ماه سر آرد بیرون

عشق از دیدهٔ من اشک فرو میریزد — گر که غواص ز دریا گهر آرد بیرون

سر به جیب ار ببرد عارف آزاده فرو — ناگهان سر ز دیار دگر آرد بیرون

نه گل است این ز نم ابر که دور از تو بهار — لختهای جگر از چشم تر آرد بیرون

شام خورشید ز شرم تو نهان گردد و باز — سر ز مشرق بهوایت سحر آرد بیرون

نه تو در طور کنی جلوه انا الله گویان — نور روی تو سر از هر شجر آرد بیرون

گر بود قطب زمان و نظرش سوی تو نیست — گو خود از حلقهٔ اهل نظر آرد بیرون

سیر وی همچو پری صنع خدا را نازم — که پری زاده ز نسل بشر آرد بیرون

بدنش گر به لطافت بگذشته ز ملک — ناگشوده ز میان چون کمر آرد بیرون

بجز از آدم علیی که نداند پدر — عشق او از همه مردم بدر آرد برون

حرف الواو

مغنم از روی یقین فلک نجاتست حلی
کشتی ما نگر او از خطر آرد بیرون

ای بر همه پادشاهی تو — خوشتر ز شهی گدائی تو

پروانه ز وصل شمع سوزد — من سوختم از جدائی تو

بیگانه شدم ز هر دو گیتی — در کوچهٔ آشنائی تو

بگذار که تا شوم فدایت — ای هر دو جهان فدائی تو

ما در ظلمات آب حیوان — جستیم برو شنائی تو

صد مشعله است گشته روشن — هر گوشه ز روشنائی تو

رفتی و مرا بغم نشاندی — فریاد ز بیوفائی تو

اندر همه عالم اوفتاده — آوازهٔ دلربائی تو

مغنم به جهان شده است مشهور
افسانهٔ بیحیائی تو

عارض همچو مه یکی طرّهٔ مشکفام دو — طرفه حکایتی بود صبح یکی و شام دو

خون دل رسیده ام ریخته در دو دیده ام — من بجز این ندیده ام شیشه یکی و جام دو

جان و دل از خدنگ تو هر دو شدند بهره ور — این سخنی است بوالعجب لقمه یکی و کام دو

خواهش جان وسعی دل بود تمام او شدن — گفت شنیده هیچکس کعبه یکی مقام دو

دلبر من به بین که چون یافت بجان و دل سکون — کس نشنیده تاکنون مرد یکی مقام دو

عشق تو ترک سیم بر گه بدل و گهی ببر
کس نشنیده ای پسر شهر یکی گنام دو

بلبل از دو چو فلک سنگ ببال من و تو — سزد ار سنگ کند گریه بحال من و تو

ای دل آن زلف بهم بر زده حال من و تو — کرده چون حال خود آشفته خیال من و تو

صبر کن صبر که مالش نکند سنگ اجل — گر که صیاد زند سنگ ببال من و تو

نقش مجنون دگر خلق ممثل بنبیند — گر مصور بکند نقش مثال من و تو

گر ببارد بسر ما ز فلک سنگ چه باک — چو بخو تسلیم و رضا گشته خصال من و تو

تشنگان از رسانیدیم بوادی آبی — شاید ار زهر شود شهد زلال من و تو

ما نگوئید که ما را نبود هیچ کمال — گشته آزار دل خلق کمال من و تو

مغنما جام جم و تاج کیانی است بر سنگ — از کلاه نمد و ظرف سفال من و تو

مکن آزار که بعد از من و تو در دو دشت
ابر آزار کند گریه بحال من و تو

بردی دل چون شیر مرا ای پسر از مو — بستی بچه دل گردن شیران نر از مو

ما پرده کشیده است برخ آن پسر از مو — کرده است بیافتهٔ دور قمر از مو

چون مشک ختن گشته همه خاک صفاهان — ریزد ز لب او مشک بهر رهگذر از مو

نهباده هم زلف بز بر سر و خفته
از بسکه بموییم شب و روز از غم تو پیش
کرده است دوصد سلسله دل زلف تو در بند
تا خط تو سر زد دل من خورده دوصد نیش
قد تو قیامت بود و زلف صراط است

بس فتنه که امشب بود و دوش نریز سر از مو
اندام ضعیفم شده باریکتر از مو
وه وه که نه بندد ست کسی این هنر از مو
کی ساخته غیر از تو کسی نشتر از مو
ورنه زچه لها کند آنجا گذر از مو

از موی تو یکدل نبرد جان بسلامت
بیهوده نجوید دل منعم حذر از مو

خوب رو دیده کس چو تو بد خو
چشم بگرفته جای بر رخ یار
لب بر و چشم ما بجوی مقام
مایل قتل ما مباش ای ترک
خواب خرگوش میدهد بر خلق
پی آشفتگی حالت خلق
کرده حق خلق هفت پرده دل
همچو روز از رخت بود در و بام
ما سراسر به شکل گل یک دل
غیر چشم سیاه دلکش یار

راست قد دیده کس چو تو کج گو
به بهشت از چه برده ره جادو
که بود جای سرو بر لب جو
از چه رو خسته گرددت بازو
چشمت ایمه که هست بی آهو
می پریشی بروی خود گیسو
کو نهیام تو راست توی بتو
گذری شب اگر بکوچه و کو
تو برپیچی چو لاله دو رو
کی به شمشیر هشته کس پهلو

دلبر و دل فریب و دلکش
دل گداز و دلاور و دلجو

مجو ای دل ز اصل تو ن که بود
شکل ابروی یار غالیه مو

جاوید زنی آنکه کند دل فدای تو
گفتند اگر نهان به پس هفت پرده
چون کشته تو زنده بود دل پس برای تی
دم میزند ز بوی تو سوسن بزبانش
چون چشم من بدید خفای یا هر دو کون
چون صبح میزنم بگریبان خویش چاک
گر پرده افکنی ز رخ با صفا کنیم
منعم بگو حق و لشنو حق که در عوض
چون ابروان کشی ز غضب تیغ بر اتم

باقی کسیکه گشت فنا در لقای تو
روشن بود چو بر سر چشم است جای تو
هر لطف هست درج بود در حجاب تو
کاین سان کلام گفته چرا در قفای تو
هر دیده یافت روشنی از تو تیای تو
از رشک دامنی که زند بوسه پای تو
کونین را مشاهده اندر صفای تو
گردد پدید حق ز دل حق نمای تو
گویم اگر بود بسر چشم جای تو

گر با رضای حق بکنی جان خود فدا
باشد خدا از لطف و عطا خونبهای تو

ایدل بخواه آنچه بخواهد خدای تو
در هر چه حق رضاست اگر جان فدا کنی
خواهی کند ز خواهش نفس ایمنت خدا

در هر چه حق رضاست بود آن رضای تو
باشد خدا از لطف و عطا خونبهای تو
ای بنده آن بخواه که خواهد خدای تو

ای شاه اولیا و ولایت که در مقام　　هستند اولیای خدا اولیای تو

صبح نخست چون تو زنی دم کند طلوع　　صبح دوم ز خاطر مهر انجلای تو

افلاک ز وجود نبی گر که گشت خلق　　شد خلق آسمان و زمین از برای تو

ای کعبه تا که مولد او را شوی مقام
مرصع حق نهاد از اول بنای تو

چون طینت هیچ دست رسم بوصال تو　　در گوشهٔ نشسته خوشم با خیال تو

بر آفتاب روی تو گر غم شوم تمام　　چون بنگرم با بروی همچون هلال تو

عشق مرا به لطف نگاهی بیتی بده　　تا بکمال عشق به بینم جمال تو

ای لاله روی آگهی آیا که لاله را　　بر دل هزار داغ نهاده است خال تو

هر شب بحال خویش بگریم بیتی تو　　روزی بگوئیم که چگونه است حال تو

مهر هلاک من به ملالی بیتی و من　　خواهم هلاک خویش و نخواهم ملال تو

پشت مرا که همچو الف بد براستی　　چون لام کرده است و زلف چو دال تو

حیدر اگر کنی بخیال هلاک من　　جان گرد هم دهم بامید وصال تو

منعم گشای بال و صفیری زرنده زن　　هر چند گشته است گل آلوده بال تو

بر مال و جاه تکیه مکن سخت طلب
کت جاه چاه باشد و مار است مال تو

گفتا ز کف که برده دل بیقرار تو　　گفتم بود به چشم تو انکار کار تو

گفتا من از دلت بربودم نگاه گریخت　　گفتم بزلف خم بخم تابدار تو

گفتا بگو شکایت من پیش که　　گفتم برم بحضرت پروردگار تو

گفتا چرا چو ابر فشانی همی سرشک　　گفتم که از غم رخ همچون بهار تو

گفتا که من گلم تو هزار منی بنال　　گفتم که چون منند هزاران هزار تو

گفتا که من روم چه کنی با فراق من　　گفتم خوش است چونکه بود یادگار تو

گفتا اگر بوعده نیایم چه میشود　　گفتم که جان بلب رسد از انتظار تو

گفتا که آفتاب چرا تیغ میکشد　　گفتم به تیغ آمده از زینهار تو

گفتا میان حلقه منعم که اوفتاد
گفتم از آن زمان که برفت از کنار تو

ای سکندر می زمن سر چشمهٔ حیوان ز تو　　گوشهٔ میخانه از من روضهٔ رضوان ز تو

ای صبا با خضر فرخ پی بگو کای زنده دل　　مرگ پیش یار از من عمر جاویدان ز تو

مردم چشم ترم با نوح گفت این قصه را　　غصهٔ سیل سرشک از من غم طوفان ز تو

بلبلا ما و تو هر یک با گلی داریم خوی　　راحت کوی وی از من ساحت بستان ز تو

گر سلاح جنگ دشمن کرده ای کن خبر　　ابرو و زلف تو از من خنجر و خفتان ز تو

ابروی شمشیر شکل از تو کمان قد ز من　　سینهٔ چون اسپر از من ناوک مژگان ز تو

یا دل چون خود ز تو آه چون پیکان ز من　　یا سر چون گوی از من زلف چون چوگان ز تو

منعم مسکین با استغنای نعمت مینوشت　　اشک خون آلود از من لولو و مرجان ز تو

آب حیوان کی بود چون لعل روح افزای تو
ایکه به از آب حیوانست خاکپای تو

عارفان پاکباز و صوفیان صاف طبع
نور حق دیدند در آئینه سیمای تو

در درون دل ملایک را نباشد ره ولی
نیست جای هر کسی آنجا که باشد جای تو

پس چرا اشیای عالم یافت از او تربیت
گر نه خورشید است عکس روی و مهر آسای تو

زشت می‌آید به چشمش طلعت حور بهشت
آنکه باشد در تماشای رخ زیبای تو

ای بلای اهل دل در رقص چون برخاستی
صد قیامت شد بپا در شهر از بالای تو

جان ما و لعل تو فرسود تا خطت دمید
داد از جور جفای خط جانفرسای تو

گفته شد این نکته شیرین مکرر لیک هست
خوشتر از قند مکرر لعل شکرخای تو

عاشقان تنگ دل سربسته در هر انجمن
نکته‌ها گویند از لعل لب گویای تو

مقطعا پس چون شدی واقف ز اسرار جهان
گر نباشد جام جم روشن دل دانای تو

خرقه ام مغبچه دوش همی برد گرو
گرد عمامه و بنهاد برم کفش که رو

سبوی کوزه گران نیک نظر کن که زنند
پای بر تارک جمشید و سر کیخسرو

افسر گوشه نشینان و فقیران بنگر
که گرو برده و صد ره ز کله گوشه زو

خواجه از گندم و جو فخر کند بر من مست
می نداند که جهان را بخرم من بدو جو

گفت در بادیه کعبه سروشم در گوش
صد خطر هست درین مرحله بی خضر مرو

گرچه از دود گنه رو سیهی ای دل باز
نا امید از کرم و عفو خداوند مشو

رستگاری طلبی راستی آور به میان
سخن پیر مغانست به رغبت بشنو

به خیالی که برد سجده بت و خورشید
کرده در پیش تو محراب نماز از مه نو

مقطعا ذره انصاف اگر گام زنند
اثر شعر تو بود به کلام پرتو

از من و چشم ترم هیچ خبر داری تو
آب بر شد ز سرم هیچ خبر داری تو

به خیال لب یاقوت تو لعل و گهر
اوفتاد از نظرم هیچ خبر داری تو

از غم نافه زلف تو چو آهوی ختا
گشت پر خون جگرم هیچ خبر داری تو

طائر عشقم و اندر قفس فرقت تو
ریخته بال و پرم هیچ خبر داری تو

زیر بار غم عشق تو که کوهیست گران
بر شکسته کمرم هیچ خبر داری تو

تا شنیدم خبر وصل تو دیگر از شوق
نیست از خود خبرم هیچ خبر داری تو

با امیدی که تو بر خاک نهی روزی پای
خاک هر رهگذرم هیچ خبر داری تو

مقطعا کام همه خلق جهان شیرین کرد
شعر همچون شکرم هیچ خبر داری تو

نی کمر بسته به خدمت ز شکرخنده تو
از شکرخنده تو گشته شکر بنده تو

گر به گلشن روی از چشم تو زحمت میگردد
نرگس و لاله جگرخون و سرافکنده تو

تا شدم زنده عشق تو ز مردن رستم
که نمیرد دگر آنکس که شود زنده تو

دلبرا زلف پریشان مکن اندر رنجم
که دو صد سلسله دل گشته پراکنده تو

منعما صاحب دولت شدی از دولت عشق
با دعا پاینده ترا این دولت پاینده تو

بلبلا نالهٔ و افغان شده کار من و تو
نالهٔ زار تو و من دل سنگ آب کند
در بر خلق مبادا اینقدرم خوار مکن
بار عشق تو بدوش من و دل در بر تست
من پی بوسهٔ بی حد و تو هیچم ندهی
ایدل آن ترک کمان ابروی برگشته مژه

بیوفائی شده چون شیوهٔ یار من و تو
دارد از تست اثری نالهٔ زار من و تو
که لبا خار بروید ز مزار من و تو
هان سبک تاز که سنگین شده بار من و تو
نیست در کوچهٔ انصاف گذار من و تو
خواست با تیر و کمان بهر شکار من و تو

منعم آن شوخ کند عشوه بکار تو و من
تا که از کف ببرد صبر و قرار من و تو

عجب دارم ز زلف آن پری رو
زند چون شانه بر گیسو صد و دل
ز صیادان شنید ستم که در دشت
عجب کاهوی چشمم پا بشد
به بین آن خط سبز و زلف مشکین
دلم زنار زلفش شد گرفتار
گر از منعم حدیثی راست خواهی

که صد دیوانه را بسته بیک مو
ز گیسویش همی ریزد فرا نو
بیک تیر او فتد بر خاک آهو
دو صد تیر جگر دوزش به پهلو
که با طوطی شده همدم پرستو
اسیر چنگ شاهین گشت تیهو
چو قدش نیست سروی بر لب جو

حرف در این غزل

زلف بر رخ چرا فکنده آنماه
برهمه کلرخان بعالم حسن
زنخش در ره مسلمانان
نرگس نیم مست باده پرست
اثری نیست برق ابر سنگ
نگاهی به چشم مست تبان
سالکان را چه جز محبت جرم
قد برافراز در بر مژگان
در دلستی بخانهٔ مسکین

حرف واو نیست لا الهاء

کس بکافر نداده است پناه
غیر آنماه نیست دیگر شاه
میکند هر نفس هزاران چاه
دل ما را همی برد از راه
بکند در دلش سرایت آه
جانب دل نداشت شد نگاه
عاشقان را چه غیر عشق گناه
که علم لازمست بهر سپاه
شه چپان برفراشته خرگاه

گفت بی واو این غزل منعم
گرچه گفته است انچنین گه گاه

ز ابری شد هویدا آفتاب آهسته آهسته
مثال ایدل ز دم سر زد که از زلف رخ جانان
ز شرم چشم مستش دست ساقی آن زمان لرزد
ز خواب ناز خواهی نرگس مستش بر انگیزی

عیان شد روی آنماه از نقاب آهسته آهسته
ز ابری شد هویدا آفتاب آهسته آهسته
که ریزد از لب ساغر شراب آهسته آهسته
بزن در پردهٔ چنگی بر رباب آهسته آهسته

ای تجلی خدائی ز تو ظاهر بر ما / بهر یاد آوری عهد الست آمده
نزد کس نیست پسندیده ولیکن تو پری / از پی شیشهٔ دل کز تو شکست آمده
دل بزلف آمده ای جبین پری آن مجنون / به خیالی که زند دام تو بجست آمده
شوق رخ ای دل از ابروی تو وجد آکرده / قبله بگذاشته خورشیدپرست آمده
ای دل از زلف و زنخ جاست شده این غصه / کرده آیت که ز بالا سوی پست آمده
که زنی دم ز دهن گاه ز غبغب ای دل / با چنین آرزو از منیت بهست آمده

منعما جام می از دست مده تا دم مرگ
لاله سان تا به جهان جام بدست آمده

تعالی الله تنی داری ز جان به / ز جان جملهٔ اهل جهان به
رخ از نرگس تو میپوشی و آن به / ز چشم بد رخ خوبت نهان به
تبارک الله لبی داری به از روح / تعالی الله تنی داری ز جان به
لبت از چشمهٔ تسنیم خوشتر / جمالت از بهشت جاودان به
تو بر روی زمین چون مهر امی / زمین باشد لبی از آسمان به
بیاد کعبهٔ روی تو خار است / دو صد ره از پرند و پرنیان به
چو میر قصی به صوت ارغنون خوش / چو می نوشی بهای ارغوان به
بود رویت ز روی صبح خوشتر / بود بویت ز بوی بوستان به
به عالم منعما شعرم روانست / بلی آب بقا باشد روان به

خرامد نرم نرمک جانب گلزار میدانم / که از شرم رخش گردد گل آب آهسته آهسته
چو دانی ناگه از باد حوادث میشود ویران / مساز آئینه خانه چون حباب آهسته آهسته
شد از چین جبین و ضعف چشم و پشت خم ظاهر / که هر معموره میگردد خراب آهسته آهسته

ببرده خورده خورد و پی بر فراز آمد بیان منعم
شد آسان مشکلات این کتاب آهسته آهسته

از غمزهٔ تو رفت دل و جان ز میانه / غیر از تو که یک تیر زند بر دو نشانه
گر لیلی و شیرین و زلیخا برت از حسن / لا افتد مده دل بدو سه حرف ترانه
فکر رخ خوب تو مرا ذکر سحرگاه / وصف سر زلف تو مرا ورد شبانه
یا یاد دو ابروی تو ای قبلهٔ جانها / هر صبح دوگانه کنم از بهر یگانه
البته بنا شد دلی از هست بود خار / آن گل که ورا و منیت ز روی تو نشانه
حسنت بود از هر سه فزون گر به نشینی / با مشتری و شمس و قمر شانه بشانه
از تیر و کمان مژه و ابروی آن ترک / میترس مباد که کند تیر کمانه

منعم دلت ار زانکه خراب است از آن چشم
رندانه رها کن … غم دور زمانه

چین آبرو زچه ای دلبر بست آمده / چیست قصد که شمشیر بدست آمده
ایکه برخاسته مست ز جا میدانم / بهر خون ریختن اهل نشست آمده
شصت سال از تو بدم ما افتاده چو حسن / تا که چون ماهیم امروز به شست آمده

ای رشتهٔ جانها همه در زلف تو بسته
دلها بجز از زلف تو پیوند گسسته

از طرهٔ طرار تو صد سلسله در بند
از نرگس بیمار تو صد طایفه خسته

گر سعی نبودش بدل آزار تو مردم
چشمان تو بیمار چرا می‌شد و خسته

حکم تو روا است بجانهای بلاکش
جای تو درست است بدلهای شکسته

گر اهل نشد شد و اگر صومعه داران
عشق رخ تو در همه دلهاست نشسته

گفتم روم از کوی تو گر بر شکنی عهد
گفتا که بر و بر تو کسی راه نه بسته

گفتم شده منغم بکمند تو گرفتار
گفتا که ازین حلقه و این بند که جسته

دو شینه مه چارده‌ای نور دو دیده
آمد بتماشای تو بارنگ پریده

میخواست که خورشید بتابد بر رویت
چشم تو بر و تاخت همی تیغ کشیده

چونانکه خورد زخمه همی گوی ز چوگان
آیم ز نخت بوسم با قد خمیده

منع من دیوانه مکن ناصح مشفق
رخسار پریروی گلندام ندیده

خود جای ملامت نبود بر دل فرهاد
یکبار بخوبی لب شیرین نمکیده

مشکین شده هر گوشهٔ این دشت تو گوئی
زین سو بگذشت آن بچه آهو رمیده

رضوان به گل و لالهٔ فردوس چه نازی
یک گل ز گلستان رخ یار نچیده

منغم چه کنی فخر بشیرینی گفتار
شیرین سخنی از لب جانان نشنیده

سر زد خط تو از آهم ایماه
ار آری شود تار آئینه از آه

آن شکر لب باشد روان بخش
وان سبزهٔ خط باشد روان کاه

دیگر ز ترکان لشکر نگیرد
بر ترک چشمت گر بنگرد شاه

هر چند زشتیم خوبست با ما
یک شب گنی روز بر زعم بدخواه

ناصح نه بینی تا روی ما هم
هرگز نگردے از حالم آگاه

منغم رها کن زلف درازش
خواهی که گردد این قصه کوتاه

بزلفت مرغ دل بست آشیانه
لب و خال تو گشتش آب و دانه

گشائی گر نقاب از رخ بمردم
در جنت گشائی جاودانه

ز دل راز تو نیارم بر زبان هیچ
اگرچه سوخت دل را این زبانه

بر سر سروت چنان مجنون شد بید
که بسته بر سرش مرغ آشیانه

دو چشمت خون مردم میخورد فاش
ولیکن باشدت مستی بهانه

بسی اسرار پنهان در خرابات
مغنی گفت با چنگ و چغانه

سخن جز در طریق عشقبازی
بر منغم فسونست و فسانه

گشود باد صبا چون ز زلف یار گره
بکار ما و دل افتاد صد هزار گره

هزار ناخن فکر ار بود به پنجهٔ عقل
هر آنکه ناظر ابروی او بود نزند
بکار من گره افکند روزگار ایکاش
مرا برنمی اگر ره دهند میترسم

نمی گشاید از آن زلف تابدار گره
با برون بر تیغ آید ار گره
خدا ز دلبر کار روزگار گره
فتد ز رنجبت بمن بتار تار گره

بکار صغیر من ای صبا گره که فتد
اگر نسیم گشاید ز زلف یار گره

از دهان اهل یقین را در گمان افکنده
ای قیامت قامت طناز آیا آگهی
استخوانم را سگ کویت نبوید گر
جای آسایش بود در سایهٔ سرو روان
ای کمان ابرو زدی بر دل خدنگی دل شکاف

هوشکافان را جگر از آن میان افکنده
کز قیامی رستخیز اندر جهان افکنده
ز آتشی کز هجر اندر استخوان افکنده
تا تو سایه بر سر سرو روان افکنده
تا ز شصت جان که خویش بر نشان افکنده

گر دل صغیر زلفش دید ای باد صبا
گو بگوششش از چه ما را بر زبان افکنده

در کشور حسن امروز ای ماه
قد تو دلجو خد تو دلکش
ای با پای تا سر یک خرمن گل

غیر از تو کس نیست بر گلرخان شاه
زلف تو دلبند لعل تو دلخواه
باز آ که هجر است بسیار جانکاه

از بس در آنکو من خاکسارم
تر دامنی کرد اشکم وگرنه

نشناسدم کس از خاک درگاه
مردم نبودند از راز من آگاه

صغیر خط یار سر زد آهم
از آن شود تار آئینه از آه

دید دل ابروی یار و خجلش گردنگاه
خط تو سر زد و عشاق تو افزون گشته
گر شقایق رخ گلگون تو بیند بچمن
به تمنای رخت عیسی مریم بفلک
همه مشتاق جمال تو چه راهب چه فقیه

سبزه خرم بود آری ز پی دیدن ماه
نسبت چون خط تو هرگز اثر مهر گیاه
شود آنگونه که سر باز نداند ز کلاه
نخبیال زنخت یوسف مصری در چاه
همه حیران جمال تو چه درویش و چه شاه

صغیرا خواهی اگر زلف و آری در چنگ
تا ز خود نگذری آن قصه نگردد کوتاه

حشمت پی آن لعل شکرخند گرفته
پیوند صنوبر کس اگر ناز ده بر سرو
رفته پی سگین دل آنکه دل پر خون
زلف و خط و خال و رخ تو اچنگل ترک
دیوانگی آغاز نهاده است چو مجنون

همیا بکف کاسهٔ گل قند گرفته
دل از چه ببالای تو پیوند گرفته
چون لاله که دامان دماوند گرفته
چین و چگل و روم و سمرقند گرفته
تا دل پی آن طرهٔ دلبند گرفته

بر غنچه نخواهم بگزم لیک نظر کن
گر زد و بست دهان تو دلم چند گرفته

دیوان غزل بین بکف منعم مسکین
زردشت نظر کن که بکف زند گرفته

رخساره تو را طرّهٔ دلخواه گرفته
خورشید ندیدم گه و بیگاه گرفته

گه گاه بروی تو بود زلف پریشان
دائم بود از بهر چه این ماه گرفته

گفتی ز چه از خط شده تاریک رخ من
روشن بود این آینه از آه گرفته

یوسف شده در چاه زنخدان تو در بند
وز سبزهٔ خط سر آن چاه گرفته

گویند به محشر بدرازی نرسد هیچ
این غائله را زلف تو کوتاه گرفته

هر کس نزند زان مژه و چشم دم انکار
دامان دل مردم آگاه گرفته

کس از زر و شمشیر نه شد باقی بالله
این ملک فقط فانی فی الله گرفته

منعم نه عجب گر که شود خواجهٔ عالم
او را چو علی بندهٔ درگاه گرفته

کریم چو آمدم بخیال ابروی تو ماه
بنیم برآب چون به هلال اقدم نگاه

دل یاد حق کند چو کند فکر آن زنخ
با حق بخلوت است فتد یوسف ار بچاه

طاوس خواست چون رخ او جلوه گر شود
براو زکوه خنده زند کبک قاه قاه

گفتند روی اوست چو ماه فلک گذشت
بسیار از امور گذشته باشتباه

با اسپ پیل تن چو زره بگذر شود
مات رخت اگر که وزیر است اگر که شاه

هر جا نظر کنم به تجلی است روی او
چه کعبه چه حرم چه کلیسا چه خانقاه

از آنکه خط براو بدمد بیم نیستش
آه از رخ چو آینهٔ روشن تو آه

هر چند لاله را ز تو بد داغ بر دل
از شوق تو فکند باوج فلک کلاه

دزد دل است زلف و پناهش و بی رخ
الا تو دزد را ندهد کس بخود پناه

باشد که مشک بوی تو گیرد بجوی تو
از چین بدین امید به بیهوده است راه

عارف به سوی گل رود با نشاط و وجد
و اما دخوش چنین نرود سوی حجله گاه

منعم ز عرش بگذردش سر چو بر نهد
بر آستان پادشه عرش بارگاه

حرف الیاء

شمع از وصفت شد آتش بزبان افکنده
ملکه باشد بجهت آتش بجان افکندهٔ

مردم چشم ز شوق قبلهٔ ابروت هست
مؤمن سجاده بر آب روان افکنده

بیستون تب کرد از سوز درون کوهکن
سوخت چون آتش بمغز استخوان افکنده

مهر در بستر فتاد از هجر ماهت رحم کن
بر مریض زرد روی ناتوان افکنده

جان که کرده سفرهٔ دل پیش چشم بیمار هست
میزبان سفره پیش میهمان افکنده

ای مه چرخ بکوی از نظر افتاده است
هست چون شیشه از آسمان افکنده

زندگی گردد کسی کان مرده ابروش گشت
می نگردد باز تیر از کمان افکنده‌ای

تن گرفت آتش ز عشق و اندران آتش دلم
هست مرغ آتش اندر آشیان افکنده‌ای

اندرین دور از زبان منعم شیدا شنو
شعر شور اندر مکان و لامکان افکنده‌ای

یا رب به از من بر گنه تر بر درت کو بنده‌ای
کو در طغیان و عصیان را چو من کو بنده‌ای

سرخ گل وش لاله آسا نرگس آئین بین مرا
سینه چاکی داغ داری سر بزیر افکنده‌ای

مهر رویت همچو لاله داغ دل خجلت کشی
پیش چشمت همچو نرگس بدرو شرمنده‌ای

نه مرا در جان سروری و نه در کف دولتی
نه مرا در دل نشاطی و نه بر لب خنده‌ای

ای همه رحمت منم آن یک مسکین دار الغنا
از همه جز رحمت و فضل تو دل بر کنده‌ای

دولت صد همچو قارون لقمه با قارون گنج
جز گدائی درت کو دولت پاینده‌ای

جز کسی کو عیب خود را دید و عیب کس ندید
من نمی‌بینم به چشم خود دگر بیننده‌ای

کاشکی می‌دیدم از آن زلف و عارض قامتت
زیر ابر تیره روشن اختر تابنده‌ای

منعما هرگز نمیرد هر کرا حب علیست
نیست جز آنکس که خورد آن آب حیوان زنده‌ای

برده دل نه دست ما زلف حلقه بر دوشی
ماه داغ بر چهری چرخ حلقه در گوشی

بعد ازین مرا کاری نیست جز غم یاری
آفتاب رخساری مشتری بنا گوشی

آنکه ناز از او ریزد چون برقص خیزد
مه بود بینام از وه ماه پرنیان پوشی

گرد آن لب شیرین خضر خط سبز شین
سبزهٔ بهشت است این گرد چشمه نوشی

چشم اوست از ابروست و تیغ برد تیغ او
خال اوست با گیسوی هندوی زره پوشی

میشود که دمساز باچو سرافرازی
با فنا هم آوازی با اجل هم آغوشی

ترک ظلم کن ای جان ورنه چو شه ترکان
ملک تو کند ویران کشتن سیاوشی

منعما بود زیبا وضع الف و شیدا
این ابوالحسن فضلی آن ابوعلی هوشی

چو لب تو نان و حلوا نیست و من بهای
یکشبم بر بستانی رخ تو غزل سرائی

سر کوی تو میسر شده چون مرا گدائی
ز گدائیم کم اندر نظر است پادشاهی

به سجود ابرویت سعی روست اهل دل را
که بود ز کعبه به عارض تو ز با صفائی

به هدای خویشتن ساز مرا که نیک داری
ابدی حیات یابد بتو هر که شد فدائی

برسان لبم بپایت و لب و بدر دندان
که سرشک بی تو لعلی شده چهره کهربائی

بهم آشنا بزلف تو شدند چه دلها
ز نی از چه برهم آید و ست مقام آشنائی

بچه دل اگر بتو عهد به بندم ای پری رو
که هزار عهد بر بسته ای و یکی نپائی

بگشایدت ز هر کار گره خدا عالم
چو ز کار بسته من یکی گره نگشائی

شب ماهتاب از من نه فلک یکی بگوید
نه من بود بیک جا نه تو هزار جائی

تمام سوختگانراست حالتی که نباید
بوصف حالتی آنکه نه پرسی از چه خامی

چرا ز حال رفیقان برشته باز نپرسی
که ناید از بر ایشان نه قاصدی نه پیامی

چنانکه بهره ز آب بقا نبرد سکندر
یقین شد اینکه ندید کسی ز لعل تو کامی

غلام اهل محبت شوم که با همه حشمت
شهی بحکم محبت شود غلام غلامی

عروس دلکش دنیاست دلفریب ولیکن
ازین عجوزهٔ ناکام کش گرفته که کامی

درست حالت منعم ز جور دور ببینید
اگر به حکمت عقابی ندیده اید حمامی

باشد از زلف بتان دلها پریشان تا بکی
میکنند این جوجه مرغان بی پر ایشان تا بکی

سفرهٔ پرنعمت شاهی زخوش ابدال چرا
بوسی آن لب بر بکی قانع درین حیران تا بکی

روی نورانیت پیش ز لف ظلمانی نخست
کافری را باشد اندر دست قرآن تا بکی

بر دل تنگم غمت را ترکتازیها بود
ترکتازیهاست در این بیگنه میدان تا بکی

عشق شیرینیان چو پیچیدیم ما طومار او
از تو آید نامه های تلخ عنوان تا بکی

قرص ماه را راحت از هجر دهانت مدعی
روح افزا گن ز ان آب دندان تا بکی

دل لب و چشم و رخش بوسید و با غمزه غضب
از پی غارت چو گلچین در گلستان تا بکی

عاشقان پیش لبت ماتند مات ای جان ترا
تشنه بودن در کنار آب حیوان تا بکی

عهد منعم تازه کن ای یوسف مصر جمال
چشم بر راه تو همچون پیر کنعان تا بکی

ز تو دور راست گشت دریا شده است ای دریغا
که بکار بجز چون نوح ندارم آشنایی

کسی از ز عارفان مرد از و نماند چیزی
ز چه مانده نان و حلوا بمیانه از بهایی

نظر اندر آن لبت چه بخندد اهل بینش
که بنجو دهم از او دما ز بدست خود نمایی

نبود مجرد ز ان الیس مرگت باغ منعم
ز چه باقیات مانده است حدیقه از سنایی

تو چون نور بصر چرا از دیدهٔ مهجور بنشینی
بیا نزدیک تا در دیده ام چون نور بنشینی

عسل گفتار من ترسم ترا نیشی بود گر در دل
که از تیر تو شد چون خانهٔ زنبور بنشینی

ببین نور حق ای محو ز رخسار وقدش تا کی
با مید تجلیهای نخل طور بنشینی

در آغوش تو باشد شاهد غیبی تو غافل
چرا باید بعین وصل از او مهجور بنشینی

ز هر چیزی بتو نزدیک تر گردد خدا اما
بشرط آنکه تو یک گام از خود دور بنشینی

بعینه چون بهائم در میان مرتعی باشی
اگر در منظر فردوس بی منظور بنشینی

بکاری اختیار ار باشدت مرکب چوبی
چرا ای فاعل مختار پس مجبور بنشینی

همای اوج فضلی منعما و ز بخت جغد آسا
شود ویران اگر در خانهٔ معمور بنشینی

گشای دیده بدقت نهی بخاک چو گامی
مباد پا بسر رسته گذاری و سامی

ز جام حال حبابان بازپرس تا که بگوید
که جم برفت و از و نیست غیر قصهٔ جامی

طرهٔ حلقه حلقه چون حلقه بدوش میکنی — سلسله‌ها ز هر طرف حلقه بگوش میکنی

یار بدین خروشها رام نمیشود بجس — ای دل بی قرار من چند خروش میکنی

از گل روی عالمی لاله پرست کرده — در سر زلف دم مشک فروش میکنی

غنیت سگفت هوشیار از بنود اگر کسی — زانکه به چشم مست تو غارت هوش میکنی

باز بتاره جان من آمده جنگ میزنی — باز بجام خون من رنجه نوش میکنی

من چو بغرقم اسیر از چه تو میکنی گله — من بمیان آتشم از چه تو جوش میکنی

منعم از آن شکر دهن از چه نمیکنی سخن
طوطئ آخر از سخن لب چه خموش میکنی

پیدا چو شد به جهان نثار آیی از تو پری — خورشید و ماه شدند از دیدنت اثری

خط برکشید چو سر از عارض تو پسر — بس فتنه‌ها که بجا بست زان دوره قمری

یک نکته‌ایست که هست از هر زبان به سخن — چه تازی و چه بفرس چه پهلو چه دری

نرگس بگفت که من چون چشم یار توام — بی‌شرم بین که چسان لاف زد بی‌بصری

عالم ز مردم چشم پر شد ز دُرّ و گهر — آباد گشت جهان از مردم هنری

مطرب به پردهٔ تار ز چنگ و گفت بیار — در پردهٔ شده کار تو پرده دری

غلمان فرشته ملک خورشید زهره قمر — باشی که همچو تو غیست در خلقت بشری

پیش لب تو خزف یاقوتهای خوش آب — نزد عذار تو خوار گلبرگهای تری

از خویش بی‌خبرم و زرازهای جهان — آگاه و باخبرم در عین بی‌خبری

در این غزل حرف

منعم بیا و قدش بنشین به سایهٔ سرو
هرچند سرو بود سهمش به بیثمری

ها غنیت

ز المتیان تا تو گفتگو داری — سخنی بر زبان چو مو داری

میتوان دید چون تو می نوشی — زان لطافت که در گلو داری

غنیت شو غنیت ای عزیز اگر — لب معشوق آرزو داری

میگذارد سر آفتاب بپات — سر به پیشش اگر فرو آری

تو چه بوسی لب نگار وحید — می توحید در سبو داری

بر آن رخ قمر نمود چو روی — گفتم او را لبی تو رو داری

سوزن آری بکف ز مژگان باز — زخم دل را سر رفو داری

عاشقان را و ترش مدار اگر — شور معشوق تندخو داری

در نماز محبت از خون تو — غسل اگر میکنی وضو داری

من دل زخمدار چاک بجا — تو سر زلف شکبو داری

می خرامی به پیش چشم نیاز — سرو سی و جا کنار جو داری

منعم ار ها نداشت میگفتم
به سخن سخت‌های هو داری

دلبر ما را ز چه خوانی پری   کی بود اندر پری این دلبری
زهره که همسایهٔ خورشید بود   بر مه رخسار تو شد مشتری
لعل تو خود معنی جام جم است   چهره‌ات آئینهٔ اسکندری
جلوهٔ تو جلوهٔ طاوس مست   رفتن تو رفتن کبک دری
منعم مسکین دم افسونگرت   دم زند از ساحری سامری
این گهر آمد ز جواهر بکف   تا بشدم این پایهٔ دانشوری
لیک درین شغل و درین حرفه تو   نکتهٔ اصلی شنو از انوری

نان اگر از پیشهٔ کناسی است
در بر من به بود از شاعری

سر دهان تنگ تو باشد نهفتنی   آری نهفتنی است چنین سر گفتنی
گفتی حدیث سر ازل گو که بشنوم   دانستنی است این سخنان نی شنفتنی
تا چند از حقیقت اشیا کنی سخن   خامش نشین که در چنین نیست سفتنی
کم خور فریب رنگ که در بوستان دهر   پژمردنی بود گل‌ها نی شگفتنی
رفتند کاروان و تو سرگرم خواب خوش   خفتن درست نیست ره دهر رفتنی

منعم ز رمز عشق ملک آگهی نیافت
آدم بود حریف رموز نهفتنی

سروش غیب مرا گفت گاه بی‌خبری   مباش در پی آزار کس که حیف خوری
خدای پرده دران را به حشر پرده درد   بهوش باش که تا پردهٔ کسی ندری
چو اولیای حق از هر لباس جلوه گرند   صلاح نیست که بر کس به چشم کم نگری
زیاد دوست هنر غافلت کند بخدا   ز من شنو که بسی خوشتر است بی‌هنری
گرت بشاهد غیبی بصیرتی بنود   هزار چشم گرت هست باز بی‌بصری
تمام حسرت انسان خورند و تحسین   فرشته و ملک و وحش و طیر و حور و پری
ترا که گشته میسر چنین مقام چرا   یکی بکوچهٔ انسانیت نمی‌گذری
ز شرک بگذر و توحید پیشه کن آنگاه   بدیر و کعبه ببین یار را به جلوه گری

اگر که یار در او نیست منعما زنهار
بهشت اگر بفروشند بر جوی نخری

جام می گیر و لاگر دل پرغم داری   ده بیک جام اگر مملکت جم داری
کشتی ای ترک جفاجو جفا خلقی را   سر قتل من بی برگ و نوا هم داری
خلق احمد کف موسی کرم ابراهیم   حسن یوسف نفس عیسی مریم داری
دل آشفتهٔ یک سلسله را با دل من   در خم و حلقهٔ آن طرهٔ پرخم داری

منعما طرب و نی ساقی و می دلبر و لطف
بطرب کوش که اسباب فراهم داری

رفته زروی آن مه زیر نقاب نیمی
این نیست لب که گشته دو نیمه از تبسم
هر کس شب فراق دید آنگار گفتا
زلفت که شد دو نیمه از نوک شانه گویی
در کوی آن پری دیدم که عاشقانت
بگویم دوش دیدم در گوشه خرابات

یا زیر ابر رفته از آفتاب نیمی
نیمی عقیق باشد لعل خوشاب نیمی
از این شب سیاه است وز حساب نیمی
نیمی پر پرستو ست بال عقاب نیمی
نیمی ز پا فتاده بی صبر و تاب نیمی
نیمی نشسته سرخوش مست و خراب نیمی

هر مدح و هر تحیت در عالم است منعم
نیمیش بر محمد (ص) بر بوتراب نیمی

دوباره برد دل از دست من دل آزاری
فتاد در سر من شور شکرین لعلی
گرفت آینه در دست آن پری رخساری
بغیر او که بود طره اش بگوشه چشم
هر آنکه دید بروی تو خال مشکین گفت
قسم به نقطهٔ لعل لبت که دل شب و روز
سبوکش در میخانه بس گرانبار است
بهای بوسه بجان طلب کن از منعم

نشست باز بپای من از گلی خاری
نشست در دل من مهر ماه رخساری
یکی دو ساخت بلای دل مرا باری
کسی نه بسته بزنجیر دست بیماری
چگونه برده بغیر دوش ره گنه کاری
بگرد کوی تو گر دل بود چو پرگاری
کجاست تا بخرم ز دوش او باری
چرا که نیست کنونش بکیسه دیناری

تو ای مینای می گویا که عشق دلبری داری
بیا خورشیدت ای دلم سبز در طلعت عیسی اخوی ام
تو را این عنبرین کاکل که زلفت چون سنبل
شهانزا جای تشویش است از برگشته مژگانت
قیامت قامتا فردا چه خواهی کرد در محشر
بگو مشاطه را دیگر نه بندد بر رخت زیور
دلم خون شد ز مشتاقی خدا را از کرم ساقی

که همچون من دل پرخون و چشم تری داری
که روی دلفروزی و لب جان پروری داری
سبزه جامه زبرگ گل که نازک پیکری داری
که شاهی و بی کشور رستاخیز لشکری داری
تو که امروز از غوغای عاشق محشری داری
که تو در چشم ما بی زیب و زینت زیوری داری
بیاور از می باقی بلورین ساغری داری

سرافرازی تو را منعم سزاوار است در عالم
که همچون شیر یزدان شاه مردان سروری داری

نتوان گفت ما بشدش دهنی
دل برون آرم از چه ذقنش
زلف او ای نسیم بشکن
بی تو ای سرو قد گل رخسار
من مسکین گدای کوی توام
شبکی خواهمت بر گیرم
خوشتر از فکر دوست کار نیست

زان دهان تا که نشنوی سخنی
گر از آن زلف باشدم رسنی
که صدش دل بود بهر شکنی
دل بباغی نرفت یا چمنی
که نشینی تو شاه با چو منی
بطرقی دو روح در بدنی
بهتر از فن عشق منعم نیست فنی

جامهٔ نو اگر بود ما را / سیفر و یشم بر می کهنی

جان بپای تو ریخت منعم و گفت
جان به شیرین سپرد کوهکنی

گشتم منیت تا در ملک هستی / ندانستم طریق حق پرستی
نخستین زیر دستی پیشه کردم / که آب اول فراز آید به پستی
کشیدم جرعهٔ از بادهٔ عشق / شدم فارغ ز هشیاری و مستی
مس قلب مرا از زر عیار است / نمی نالم دگر از تنگدستی
در آید یار رو مگشاید در لطف / در دل چون بروی غیر بستی
زمین و آسمان بهر تو تنگ گشت / چگونه در دل تنگم نشستی

تو را باشد بتی چون نفس منعم
خلیل آسا الهی از این بت شکستی

خیز ای ندیم که باد سحر گهی / از دشت آورد خبر یار خرگهی
شبها نباشدت بجز از خواب تا بصبح / گر باشدت ز سیر سحرگاهی آگهی
بر آستان دوست چو من هر که سود سر / سر در نیاورد بگله گوشهٔ شهی
تا هست دیده و سر عشاق ای صنم / آن پای نازنین ز چه بر خاک مینهی
ما میرویم از خود و تو میروی براه / آن پا منه براه و بنه بر سر رهی

ما را کشی به تیغ و خود از ناز بگذری / ما را کشی بدام و خود از دام میجهی
موئی تو ای میان نه که از مو ضعیفتر / سیبی تو ای زنخ نه که از سیب هم بهی

تا گشته است منعم مسکین گدای دوست
در دهر عار او بود از شهنشهی

سر بکمند دم تا چند بهر سو کشی / سر کشی و هر طرف میکشیم تا کشی
ماه نباشی که ماه نیست بدین روشنی / سرو نباشی که سرو نیست بدین سرکشی
عقل و قرارم ببر گر تو بدین مهوشی / دین و دلم را بگیر گر تو بدین دلخوشی
خون مرا ریختی دوست نئی دشمنی / جان مرا سوختی عشق نئی آتشی
قبلهٔ اهل صفا کعبهٔ مرد خدا / طوبی و تسنیم لب حور بهشتی وشی
ایکه ملامت کنی مست می عشق را / کاش که یک جرعهٔ زین می جوشان چشی
تا که شوی زنده دل دست بدار از خرد / تا که شوی هوشیار باکش از بیهشی

منعم کم گو اگر آگهی از سر عشق
هیچ سخن در جهان منیت به از خامشی

دلا دانم بسی سر در هوائی / که از افلاک جویای خدائی
خدا با تست و تو غافل ز خویشی / اگر خواهیش باید با خود آئی
بود اندر تو خورشیدی فروزان / ببین او را برآی از تیره رائی

تو حوروش اگر از چهره پرده برفکنی | در بهشت به روی جهان فراز کنی
دلی که خانهٔ خاص خدا بود به نیاز | دهم بهای یکی بوسه باز ناز کنی
ز لطف غیر بجانت که دل ترا پنیست | هر آن ترسم که تو دلبند دلنواز کنی
بر آن سرم که کنم قصه کوته و زلف دو | بهم پریشی و افسانه را دراز کنی
تو رسک شعر طرازی طراز ناکرده | جهان بسوزی اگر زلف را طراز کنی
دلا به طرهٔ جانانه بستگیت چرا ست | کبوتری ز چه آهنگ وصل باز کنی

تمام محو جهت باش منعما که تو خود
نه عاشقی که خود از یار امتیاز کنی

در بادیه بمردیم ای ابر نوبهاری | وقت است اگر برحمت بر تشنگان بباری
عقرب گزیده ام من و زنهر آید ز گیسوان | نالم بیاد زلفش اندر شبان تاری
زان دل که سنگ خاره پیش او چو موم است | بر عاشق بلاکش مشکل که رحمت آری
دست از تو برندارم گر بر زنی بدارم | در عشق کس ندارد زینگونه پایداری
از بسکه خوبی ایزد چیزی نگیرد از تو | ما را ببخش خدا را دیگر چه بیم داری
دل گر به چشم مستت آویزد آهوی مست | کاندر قفای آهو تازد سگ شکاری
خونم خوری بعشوه با آنکه شیر نوشی | تیرم زنی بغمزه با آنکه نی سواری
منعم به تاج شاهی سر کی فرود آرد | گاه خرام اگر تو پا بر سرش گذاری

بدریای دلت درّیست رخشان | مکن بیگانگی گر آشنایی
ببین خود را بصورت چون گدایان | که اندر ملک هستی پادشایی
فنا شو از خود و از هر دو عالم | اگر خود طالب ملک بقایی
نه بستن خود نکوتر باشد از آن | که پیمانی به بندی و نپایی
به خلوت میگسار و پارسی دوست | ولیکن از برون بس پارسایی

برو منعم نصیحت گوی خود را
که تو خود پند گفتن را نشایی

وصف تو ای پری نخم پیش هر کسی | دیوانه باشد آنکه دهد گل بهر خسی
پیوند دل بقامت دلجوی آن صنم | همچون صنوبر است که بر سرو نورسی
چندین بنیم بی بصر آنکه دیده کور باد | کو داده است نسبت چشمت به نرگسی
ای مرغ دل به جستن سیمرغ قاف کوش | مردارخوارگی چه کنی همچو کرکسی
باشد ز دل بسوی خدا ره ولی چه سود | کافتاده اند بی خبر از سیر دل بسی
هر نفس را بسوی تو راهیست هر نفس | لیکن بجز تو آگه ازین سیر نشد کسی

منعم حدیث یوسف و مجلس چه میکنی
خود یوسفی تو راست گرفتار مجلسی

به پیش غیر چرا لب به خنده باز کنی | که گفته در بر بیگانه کشف راز کنی

تورا که آمده صاحبدلان بجانبازی
بر جمال تو نالند عاشقان آری
غم است زینکه رکاب تو را بگیرد خون
برند خلق دل خویشتن بجای ترنج
ز تیر ناز بتا کار من به ساز آخر
بتی بود به صفاهان کزو خجل شده اند

به حال بیدل افغیان چگونه پردازی
کنند موسم گل بلبلان خوش آوازی
بدین مشابه که بر خاک کشتگان نازی
اگر تو پرده چو یوسف ز رخ براندازی
چه دیده که بمن بیخیفس نمیسازی
بتان چینی و لولی وشان شیرازی

تو منعما نتوانی جواب سعدی گفت
که کس به صعوه ندیداست فر شهبازی

آنرا که در سر است هوای رخ گلی
بر باد زلف یار پریشان شود دلم
با باد مهرگان چکنم کاندرین چمن
صعب است چون نظر بتامل بر آفتاب
ایزد مرا ز سورهٔ یوسف دهد خبر
ای دل بعشق کوش که غیر از بنای عشق
چون جام دور زد بگشودیم زلف یار
ای گل در آ ز پرده که منعم ز دوریت

واجب بود به محنت خارش تحملی
چون بشکند نسیم سر زلف سنبلی
نگذاشت کاشیانه کند گرم بلبلی
نتوان نمود در رخ خوبت تأملی
بر یاد صورت تو زنم گر تفألی
هرگز نبوده هیچ بنا بی تزلزلی
آری بدور عشق نباید تسلسلی
بی پرده ناله میکند اینک چو بلبلی

از چیست سرشت تو که حوران بهشتی
ای زهره جبین پرده بگیر از رخ زیبا
بگذاشتیم بیدل و دیوانه و مجنون
ای حوروش از رخ بگرفتی چو تو برقع
شاید اگر بر حرم و دیر کند پشت
خط همه خوبان بجد انسخ شد از چشم
شمشیر کشیدی و بکشتی بجز من
تا از کفم آن در گرانمایه برون شد

همچون تو نباشند بپاکیزه سرشتی
تا شمس و قمر را ببرد نام بزشتی
آندم که پری وار ز چشمم بگذشتی
از خاطرم اندیشهٔ فردوس بهشتی
آنرا که پناهی تو و آنرا که تو پشتی
زان خط که تو بر لوح دل من بنوشتی
گر نیم بکشتن تو مرا پاک بکشتی
تا سینه در آبم زنم دیده چو کشتی

منعم ز چه گریی بخیال دل و خطش
گریان ز چه چون ابر بکوه و در و دشتی

تو پری چهره همانا ملکی یا قمری
گر ملک نیستی ای یار پریچهر چرا
جای دارد که اگر در نظرت ناید کس
سر موئی نفروشم ز تو بر هر دو جهان
طرفه آنست که جا در همه دلهاست ترا
جان پاکان بود و دیدهٔ خاصان هشدار

چون توان گفت بدین حسن و لطافت بشری
متصور بخیالی و نهان از نظری
تو که در آینه رخسارهٔ خود مینگری
گرچه دانم که تو آنی که بهیچم نخری
طرفه تر اینکه ز حال دل من بیخبری
خاک ره نیست که اینگونه بر او میگذری

تو که در محمل نازی بسلامت خفته
چه غم از بکر دل گمگشته کوه و کمری

این که با ... ورکند از منعم بیچاره تو
در پس پردهٔ و پردهٔ خلقی بدری

چشم خود را از سر زلف سیه بسته به بندی
همچو آن آهوی مشکین که در افتد بکمندی

همه گویند که آتش بکف باد فتاده
یار با جامهٔ گلگون چو نشیند به سمندی

کو به بین پلش لبش تلخی جان کندن ما را
آنکه خاصیت تریاک ندید است ز قندی

اقربانیش زنندم همه کاین از همه خوشیان
گشت بیگانه و رفت از پی بیگانه پسندی

فلسفی خواهد اگر بر فلک ماه برد ره
با بدش ساخت کمندی ز خم زلف بلندی

ای گل تازه بپوش آن رخ چون لاله نرگس
زانکه ترسم برسد از چشم بدش بن تو گزندی

جان برد رسگ زخاک قدم آیمنه گوید
کاشکی خاک بدم تا که بمن سایه فکندی

لاله از تربت مجنون زده سر تا که در آنجا
اوفتاده ز خم طرهٔ لیلی دل چندی

سغما خواهی اگر سلطنت کون و مکان را
بایدت کرد گدائی در میکده چندی

ای سرو ز بالای دل آرا که تو داری
ای بس خبر از عالم بالا که تو داری

از سلسلهٔ زلف چلیپا که تو داری
بس شیفتهٔ سلسله در پا که تو داری

صد سلسله دیوانه و صد جمع پریشان
گردیده از آن زلف دلارا که تو داری

بیم است که بس تنگ شود عرصهٔ عالم
از این همه آشفته و شیدا که تو داری

صندوق امانت بود و حقهٔ اسرار
بسیار شریف است دل ما که تو داری

ای دیدهٔ من دیدهٔ آیا تو که از سنگ
غرقند جهان جمله بدریا که تو داری

بد عهدی و بی مهری سنگین دلی از تست
ما هیچ نداریم از اینها که تو داری

نیکو بتو و سیرت و سیما همه کس را
نیکوست همه سیرت و سیما که تو داری

ای ساحت اقلیم محبت عوض خار
مجنون همه روییده ز صحرا که تو داری

ان کبک خرامی تو که شد گاه تبسم
طوطی خجل از لعل شکرخا که تو داری

سغما یکی از من سخنی خواست به جانسوز
من دارم از اینگونه سخنها که تو داری

دل من از دو سو با طرهٔ دلبر کند بازی
ویا با افعی و با مار افسونگر کند بازی

نگه دار ای دل ار چون چشمش آزار و کند یغما
بپرهیز ای سر جا است با خنجر کند بازی

دلم با زلف کند با مژهٔ چشم سیه مستش
چو مؤمن کو بزلف بچهٔ کافر کند بازی

بخون کشتگان عشق چشم دل سیاه او
شناور باشد و در بحر پهناور کند بازی

خطش بر چهره بازی میکند با زلف در پیچی
چو آن طوطی که بر شاخ گلی با پر کند بازی

فلک نازد بخورشید فروزان شیوه با من
نمی دانم چرا دیوانه دوش با سر کند بازی

بروی آتش زلف آتش با رخ منعم
چه با حالت سمندر را در آذر کند بازی

روی تو خورشید چرخ دلبری
ماه خورشید ترا شد مشتری

برمه اختر یا عرق بر روی تست
یا بود شبنم به گلبرگ طری

صورت معنیت مانی دید و گفت
جهل باشد بعد از این صورتگری

گر در آئینه رخ خود بنگری
حال شیدا را بدانی ای پری

ای لبت جان پرور از آب حیات
لعل تو بگذشته در جان پروری

دلبرا نازم دو چشم مست تو
کز نگاهی هوش خلقی میبری

بی سپاه و لشگری قلب جهان
بر شکستند آن دو ترک لشگری

گفت ما را هم در افکنده ز پای
بر دم از دستت بهر کس داوری

منیت هر سر لایق اسرار عشق
این چنین سر منیت آری سرسری

خسروا گر گویمت شیرین توصیف
بالله از شیرین لبی شیرین تری

منعم ار شد بنده‌ات نبود عجب
تو شهان را بر غلامی میبری

یک آسمان مهی تو و یک بوستان گلی
یک خرمن آفتابی و یک خوشه سنبلی

در حیرتم که خود به چه تشبیه سازمت
حوری فرشته‌ئی قمری لاله‌ئی گلی

بشگفت در فراق منت باید احتمال
ایدل چه گویمش تو نه مرد تحملی

آن خال دلفریب نباشد بر آن زنخ
در چه معلق آمده هاروت بابلی

مطرب نوای زابلی آغاز کرد و گفت
عشاق است شوری از آهنگ زابلی

آن گل که هست مجمع خوبی یکی بگفت
با من که منعم از چه پریشان چو بلبلی

کس ندیده است بر زمین قمری
یا ملایک بصورت بشری

چون پری رخ به پرده کرده نهان
پرده بین بر جمال پرده دری

گر در آئی تو حور وش ز درم
میگشائی به من ز خلد دری

غیر شیرین لبت که کشت مرا
کار افیون ندیدم از شکری

هر که بیند لبان چون قندت
ندهد دل بهیچ دل شکری

کفن از شوق میدرم بر تن
بر سر گورم ار کنی گذری

دو جهان بر تو میکنم ایثار
باشدت گر قبول مختصری

نکنم شکوه از تو جز بر تو
نبرم داد تو بر دگری

اشک منعم برخ مریز که یار
سر فرو ناردش بسیم و زری

دست بردم بزلف دلبندی
بو که دیوانگی کنم چندی

آنکه از عشق کرد منع دلم
کاشش میدید روی دلبندی

او ندارد به حسن همتائی
من ندارم به عشق مانندی

تنگ کرده است عرصه بر شکر　　لب شیرینش از شکرخندی
بندهٔ همچون ما چگونه کند　　طلب آنچنان خداوندی
یار را خود چه غم که از غم او　　بر دل هست کوه الوندی
کعبه را خود چه غم که در وادی　　تشنه جان داد آرزومندی
دل ما پر جراحت است ای کاش　　زلف او مشک کم پراکندی

چه شدی گر که کیمیا نظری
نظری سوی منعم افکندی

جان من گر تو بیشی از در من باز آئی　　همچو جانی بحقیقت که به تن باز آئی
گل نه خندد دگر و سرو و صنوبر نچمند　　گر تو با این رخ و بالا به چمن باز آئی
اندر آئینه به بین روی خود ار میخواهی　　بتماشای گل و سرو و سمن باز آئی
تو که شد بوی جدا بوی تو شاید که بمن　　همچو بوئی که روان از شکن زمین باز آئی
مست گشتند بتان در چمن ای دل و حقیقت　　که پی صید غزالان ختن باز آئی

منعما چون سخنانت همه از عشق بود
دل عالم ببری چون به سخن باز آئی

روی و خط بنمود یعنی هر گلی را هست خاری　　چشم و لب بگشود کز هر خمری می بینی خماری
برلب یاقوت گون بگرفت زلف حلقه حلقه　　یعنی آگه شو که باشد بر سر هر گنج ماری

در خم گیسوی همچون سنبلش شیدا دل من　　میکند فریاد همچون بلبلی کز شاخساری
خواهی از طوبی و کوثر را به غیبی اندر اینجا　　می نشین با سرو قدی در کنار جویباری
دامن دشتی و جز و شعر و اسباب جمعی　　دلبر شیرین دهانی و شراب خوشگواری
بر تو خواهی لشکر اندوه و غم دستی نیابد　　در کش از جام و سبزه گرد خود محکم حصاری

منعما گویم که کاری غیر کار عشق جانم
ما ز علمیم نیست نیکوتر ز کار عشق کاری

دل را اسیر زلف گره گیر میکنی　　دیوانه گرفته و زنجیر میکنی
صد چون غزاله فلک آخوش و غزل　　یک ره ز ناوک مژه نخچیر میکنی
کبک استید بجای چو آئی تو در خرام　　طوطی شود خمش چو تو تقریر میکنی
گفتی کشم تو را و در آخر نکشتیم　　دیدی در این میانه تو تقصیر میکنی
رضوان که پری نشود عاقبت تو حور　　از عشق روی خویشتنش پیر میکنی
دل بر جهان مبند که آخر شود خراب　　ویرانه است اینکه تو تعمیر میکنی
از کیمیای عشق اگرت ذره دهند　　خاک جهان بیک نظر اکسیر میکنی

منعم دری که جمله سرمایه ات از دست
گر رفت از کف تو چه تدبیر میکنی

ایدل از دست نجام می گلگون ما　　که کم از خسرو و جمشید و فریدون باشی

حسن مفتون کندت گر که ارسطو گردی
جذبهٔ عشق تو در چاه کشد لیلی را
مرگ آخر خوردت گر همه قارون گردی
غم دنیای دنی چند نهی بر دل خویش
اندر آن بزم که خوبان جهان بنشینند

عشق مجنون کندت گر که فلاطون باشی
گر که ثابت بره عشق چو مجنون باشی
خاک در خود کشدت گر همه قارون باشی
بهر آب و گلی از بهر چه دلخون باشی
تو پریچهره به حسن از همه افزون باشی

مغنما شکوه چرا میکنی از رنج خمار
میفروش این نه پسندد که تو محزون باشی

ایمه آخر تا بکی از اشک در خونم نشانی
پس چرا گیسو پریشان میکنی مانند لیلی
خلق میگویند با خورشید همسر شد مه نو
من که از دیوانگان حلقهٔ زلف تو هستم
خوبرویا از برای دفع چشم مردمان نت
ساقیا صد علم چون اشراق خواهی میدار از

در شفق تا چند همچون مهر گردونم نشانی
گر نمیخواهی که در پهلوی مجنونم نشانی
با جمال خویشتن هر گه که مقرونم نشانی
تا بکی زان حلقه همچون حلقه بیرونم نشانی
راضیم من گر سپند آسا به کانونم نشانی
در میان خم می گر چون فلاطونم نشانی

مغنما از غم راستی چون سرو گردم سرفکنده
سرو موزون گر به پیش طبع موزونم نشانی

چون صبحدم زدم آه در خنده لب گشادی
چون غنچه که خندد از باد بامدادی

در بزم از پی رقص چون مست خیزی از جا
یک غمزه کردی اما بردی هزار دل را
از لعل همچو شکر صبرم ز کف ربودی
ای آنکه از فرشته حسن تو درگذشته
ای مهر و مه غلامت رفتی و چون مه و مهر
از جا ستادی آنکه کشتی به تیغ نازم
ای دوست گر دو عالم دشمن شوند با من
گل را چون کشیدم پیراهنش دریدم

من میگشایم آغوش شاید تو اوفتادی
در دلبری و شوخی حقا که اوستادی
وز روی همچو لاله داغم بدل نهادی
یا بچه پری تو یا از فرشته زادی
سال و مهم تعجب کردی به روز و شبم بیادی
چون شد که پای خونم اینگونه ایستادی
اندیشه ندارم چون تو مرا ملاذی
کاو دل تو بیوفائی بر ما ز یاد دادی

مغنما بر آن زنخدان افتاد دل تو آخر
گر چشم میگشادی در چه نمی فتادی

شرح رخ و ابروی دلکش کنی
زلف سیه چند پریشی بروی
گر نگری در غم خود حال شان
کار بد بوالهوسیم می کشد
عارض ای ماه نخاطر بیار

نعل بنام که در آتش کنی
خاطر ما چند مشوش کنی
رحم بعشاق بلاکش کنی
چون سخن از یار پریوش کنی
خواهی اگر خاطر خود خوش کنی

نقش نگار ار نگری مغنا
چهره بخونابه منقش کنی

که تو را میرسد خداوندی	بنده ام گر کشی اگر بندی
قیمت یک شکر که می خندی	صد دل تنگ و جان شیرین هست
بحلاوت چو شکر و قندی	گرچه بس تلخ پاسخی لیکن
که گر آرم به هدیه نپسندی	ناپسند است جان و سیم ام
دلبر و دلفریب و دلبندی	دلکش و دلربای و دل شکنی
بچه گویم بماه مانندی	بنود ماه را دو زلف سیاه
باز بگرفت مهر فرزندی	بر تو یعقوب دیده از یوسف
نغلط چند دوستی کندی	گفتمت چند دشمنی بر کن

مغنی افغان کشید بی پرده
پرده از چهره چون برافکندی

از آنکه هر ستمش داشت لذت کرمی	بغم خویش ندیدیم از آن صنم ستمی
دگر نه نیست خبر ما ز هر دو کون غمی	غمی که هست ز نادیدن است ما را
بدان صباحت و خوبی ندیده ام صنمی	بگشته ایم به صنمخانه های چین و طراز
بیا که وقت شد از رنجه می کنی قدمی	بغیر چند نفس نیست باقی از عمرم

چرا مرا بگذاری بحال خویش دمی	روم بگوشه ای و برزنی به هر ستم
شگفت اینکه مرا می کشد مسیح دمی	طبیب مرده دلی گر کسی کشد چه عجب

عالم از سخنت منعافت آتش
چگونه اینهمه آتش فشانی از قلمی

یا لاله قرین خار داری	بر چهره خط ای نگار داری
با آنکه بدل قرار داری	از عشق تو بیقرار و زارم
تو سروی و مشک بار داری	گویند که سرو را بری نیست
در طره مشکبار داری	صد طبله مشک و بان و عنبر
از باده اگر خمار داری	خون دل ما بنوش جانا
بوی خم زلف یار داری	ای نافهٔ چین براستی تو

مغنی تو اگر شراب نوشی
در میکده اعتبار داری

لعل لبی که باشد بندهٔ او [illegible] شکری	آنکه گذشته از جمال از زهره و از مشتری
تو می خرامی چنین یا سرو و کبک دری	او را درون پیرهن روح است یا جان یا بدن
ور گویمش ماه فلک مه نیستش این دلبری	گر خوانم آنمه را ملک نبود ملک این چنین
ماهی ولی نوشین دهن سروی ولی سیمین بری	حوری او لیکن سیمتن سروی ولی شیرین سخن

ای نور چشم گر بودت گوش معنوی   از هر گیاه بانگ هو الله بشنوی

دل ساده دار از همه جز او که خوش است   آئینهٔ سکندری از نقش مانوی

خالی ز جلوهٔ رخ او نیست هیچ جا   چه خانقاه صوفی و چه دیر عیسوی

گه عشوه میکند ز رخ دلکش ایاز   گه جلوه میکند بدل شاه غزنوی

این نکته فهم کن که یکی گرم گفتگوست   در هر زبان بتازی و رومی و پهلوی

عزلت گزینی از خود و ره بر بدل   به تا سوی بزاویهٔ کعبه منزوی

عیسی ز سوزنی بجهر ماند گفتمت   مردانه بگذر از سر اسباب دنیوی

با کاسهٔ سفال و کلاه نمد بساز   بس کن حدیث جام جم و تاج خسروی

ایضاً من

وصفی که گفته منعم از آن روی چون قمر   هرگز نگفته در صفت شمس مولوی

بدایع افکاره

گفت چشم من در عین بلا گرد اگر عشق   گفتمش شاد آنکه جانش شد بلا گردان عشق

گفت باشد صورت من روح تو ز رخ حسن   گفتمش باشد دل من جان بن جان عشق

گفت روشنتر ز شمس چار مین افلاک چیست   گفتم آن عارض که باشد شمسهٔ ایوان عشق

گفت آرد کان تا اندر خط فرمان کسی   گفتم آنکس کو نهد سر در خط فرمان عشق

گفت میگردد دل درویش عرش کبریا   گفتم آری گر زند خرگه در او سلطان عشق

گفت باقی هیچ بنیانی بماند تا ابد   گفتم آری تا ابد باقی بود بنیان عشق

گفت هرگز مردگان از نده کرده کشته   گفتم آری آنکه گردد کشته در میدان عشق

گفت اندوه و بلا و درد را بتوان خرید   گفتم آری چیده این اجناس در دکان عشق

من لآلی

گفت منعم هست شعری برتر از شعری تعدی   گفتم آن شعری که گردد مثبت در دیوان عشق

طبعه المبتلی الترجیعات

ای آنکه ز چشم بی ترحم   بردی دو هزار دل ز مردم

داند که چه می کشم ز زلفت   انگشت به شبی گزیده گژدم

گریم ز غمت چو شیشه در بزم   جوشم ز لبت چو باده در خم

من گریم و تو کنی بشوخی   پیوسته بزیر لب تبسم

باز آی که اشک من شود کم   چونانکه از آفتاب انجم

من خود نه که آفتاب کرده   از عشق تو دست و پای خود گم

سخت است دلت بسان خاره   نرم است تنت بشکل قاقم

میسوزم و هیچ نیست چاره   جز آنکه نهان ز جمله مردم

بنشینم و زار زار گریم   چون ابر به نوبهار گریم

هر شب ز غم تو ماه پاره   ریزد ز دو دیده ام ستاره

رحمی که تنم گداخت چون موم   ای سخت دلت چو سنگ خاره

چون من بکنار و بوس شادم — از من ز چه میکنی کناره
ده ده که دو چشم دلفریبت — صد دلبر دو بیک نظاره
کو آنکه ز پیرهن ملت را — چون دید بکرد جامه پاره
از موی سر تو هست افزون — غمهای من ار کنی شماره
گفتی که لبم ببوس آخر — تا چند سخن باستعاره
ای دوست مرا زهجر رویت — جز گریه چو هیچ نیست چاره

بنشینم و زار زار گریم
چون ابر به نوبهار گریم

چون ابر بود بروی خورشید — آن زلف سیاه و روی اسپید
خوبی بتو می برازد الحق — آنگونه که سلطنت به جمشید
شادان بغلامی تو بهرام — نازان بکنیزی تو ناهید
آن را که کشی به تیغ ابرو — یابد چو خضر حیات جاوید
عکس تو میان چشم پرخون — باشد چو میانهٔ شفق شید
خواهم برخ تو بنیم ارچه — دیدن نتوان جمال خورشید
گریم همه از غم تو چون تاک — لرزم همه بی رخ تو چون بید
نومید شدم ز وصل و آن به — کامروز که گشتم از تو نومید

بنشینم و زار زار گریم
چون ابر به نوبهار گریم

ای دوست بدوستی و یاری — این نیست طریق دوستداری
تو دوست نهٔ و گروه ام من — در دوستی تو جان نثاری
باز آی و بده قرار آخر — کز حد بگذشت بیقراری
ای گلبن تازه آخر از تو — تا چند کشم جفا و خواری
نازم ببلایک عقرب — کمتر سگک خویشم ار شماری
بر خاک اگر کشی بزورام — یا آنکه کشی بخون بزاری
دارم سر آنکه گر تو مارا — بر حالت خویش واگذاری

بنشینم و زار زار گریم
چون ابر به نوبهار گریم

اول بدرست عهد بستی — وان عهد درست را شکستی
میخواستی ار بمن نشستی — با غیر من از چه می نشستی
اول ز چه بستی آنچنان سخت — چون رشتهٔ مهر می گسستی
بر تخم کمند مهر مارا — بستی و خود از کمند جستی
آه از تو که پا کشیدی از من — دیدی چو مرا به تنگ دستی

تا شام ابد بهوش ناید
تا چند کنی ز گریه شنعتم
بگذار بحال خود زمانی

آن را که ز چشم تست مستی
ناصح تو و آنکه می پرستی
آسوده ز نیستی و هستی

بنشینم و زار زار گریم
چون ابر به نو بهار گریم

برخاستی ای بلند قامت
دل خون شده از جدائی تو
در هجر تو ای ندیم جانها
ای ترک بحش که در صف حشر
در جنتم ار برند بی تو

بنشین که بپا شده قیامت
ها دیدهٔ خونفشان علامت
هیچم نبود بجز ندامت
کس از تو نمی کشد غرامت
وانجا نکند کسم ملامت

بنشینم و زار زار گریم
چون ابر به نوبهار گریم

آتش زده عشق تو بهر بوم
ابروی کجت چو تیغ ظالم
با من نشدی انیس یک شام
کردی ز لب چو نوش دورم

چه خلخ و چه فرنگ و چه روم
تیر نگهت چو آه مظلوم
فریاد ز دست اختر شوم
وانگاه گداختیم چون موم

کوچک دهن تو را حکیمی
گفتم که بهر زه هوش مغروش
تو خواجهٔ و ما تمام بندهٔ
بی عارض تو بهشت دوزخ
تا چند سپندی آپری چهر

بگفت که نقطه ایست موهوم
این نکته بکس نگشته معلوم
تو حاکم و ما تمام محکوم
بی لعل تو سلسبیل زقوم
کز هجر چو بی دلان مغموم

بنشینم و زار زار گریم
چون ابر به نوبهار گریم

از بسکه رود ز چشم تر خون
گه روی بهم زند و بر خاک
دور از تو مرا از اول شب
چون طائر تیر خوردهٔ ام من
از نیزهٔ گیو و تیر رستم
در کوی تو راه خلق بسته است
غم یار من است و همنفس آه
ای طعم لب تو چون طبرزد
تا چند رود که بی تو

هر شب گذرد مرا ز سر خون
گه غوطه زنم ز اشک در خون
جاری است ز دیده تا سحر خون
کاغشیان رودم زبال و پر خون
مژگان تو ریخت بیشتر خون
از بسکه بود برهگذر خون
اشک آب من است و ما حضر خون
وی رنگ رخ تو چون طبرزد خون
در گوشهٔ غم من جگر خون

بنشینم و زار زار گریم
چون ابر به نو بهار گریم

فی الرباعیات

یارب چو ز من هست سیه روی تری
در حشر ز دوزخ گشائی چو دری
بگذار بدوش من گناه همه خلق
تا آنکه بغیر من نسوزد دگری

ابلیس که مراست فعل زشت از یکسو
وان نفس پلید بد سرشت از یکسو
ترسم که ز نفرتم گریزد در حشر
دوزخ از یک سو و بهشت از یکسو

بشنو ز زبان عارفی دانشمند
آویزهٔ گوش من شد این نادره پند
کان چیز که از برای خود نپسندی
انصاف ده و برای غیری نپسند

بر تربت احباب گذر کردم دوش
ناگاه بگوشم این سخن گفت سروش
کین خاک که پا بر سر آن میکوبی
هشدار که چشم است و لب و چهره و گوش

از باده رخ ار تافتی آخر چه کنی
پیش از همه شتافتی آخر چه کنی
بس در پی سیم و زری و خانه و باغ
گیرم همه را یافتی آخر چه کنی

ای ماه ز تو بتاب و مهر از تو به تب
ماهی تو بنام و آفتابی به لقب
نی نی مهی و نه آفتابی که ترا
نه روز تمام نتواند دید و نه شب

روی تو بود نار ولی نار صفا
زلف تو بود باد ولی باد صبا
جسم تو بود خاک ولی خاک بهشت
لعل تو بود آب ولی آب بقا

قربان دو چشم فتنه جویت گردم
حیران دو زلف مشکبویت گردم
گفتی که مرا آرزوی کشتن تست
ای من بفدای آرزویت گردم

آن زلف که بر چهرهٔ آن ماه بود
هر چند که کوته است دلخواه بود
رویش باشد بهار و گیسوش شب
البته شب بهار کوتاه بود

یاقوت لب تو روح را قوت بود
چشم همه پیوسته با بروت بود
آن خط که بگرد لب یاقوتی تست
صد ره خوشتر ز خط یاقوت بود

با غمزهٔ لب به قتل من جهد مکن
بی فائده زهر ناب در شهد مکن
مقصود تو گر زانکه بود کشتن من
هجر تو کشد مرا عبث جهد مکن

رفت آنمه و شد ز مهر یار دگری
وز حال دل منش نباشد خبری
من سوختم از هجر و نیامد دلبر
ای ناله سراپتی وای آه اثری

کردم گله زانمه که ز لعل و رخ تو
بی بهره ام و جهان ز تو با پر تو
گفتا که نمک این لب من این رخ من
خوش باش که روز از نو و روزی از نو

سر گر رودت بپای آن سرو سهی
اندیشه مکن چو کوهکن تا برهی
پهلوت تهی کنند گر چون خسرو
شیرین شو و پهلو مکن از عشق تهی

ای دوست مخواه کامرانی بی دوست
خوش نیست بهشت جاودانی بی دوست
بی دوست ز زندگی ملولم مغنم
مردن بهتر که زندگانی بی دوست

رباعیات

کس نیست ز خاک و باد و آتش آباد می آتش و آبست نه خاکست و نه باد	این آتش و آب و خاک ای کاش مباد وین آتش و آب داده خاکم بر باد
آن دل که نظیر سنگ خارا شده است بر عارض او خال سیه گشت پدید	اوصاف حجر را همه دارا شده است در روز ستاره آشکارا شده است
اول می اقبال به جامم کردی کردی چو هلال ای مهم از ضعف آنگاه	پس زهر مکافات بکامم کردی انگشت نمای خاص و عامم کردی
بر عارض او ابروی دلخواه ببین در نیمهٔ ماه دیده‌ای ماه تمام	بدری بمه بخشیده هم سر او به چین در ماه تمام نیمهٔ ماه ببین
کفشی چو ستاره سهات آمد پیش گر این صدق است من که خالت دیدم	آسوده شوی ز عقرب نیش اندیش از عقرب زلفت خورم از زهر چه نیش
منعم ز زمین و آسمان قصه مگو دودی بود آسمان ببالا تیره	بیهوده چرا روی درین بحر فرو گردیست زمین نه بر تیره تر از و
ای قامت تو نخل و دهانت رمان گر زانکه بسوزی همه مشتاقان را	وی لعل تو شکر لؤلؤ و المرجان هرگز نبود جزاک الا الاحسان
ای برده شکر از لب شیرین تو بهر بستید لب شیرین تو را گر زنبور	وی شور فتاده از لبت در هر شهر از زر سنگ عسل در دهنش گردد زهر

در مدح شهدای کربلا علیهم السلام از کلام ترتیب دهنده این کتاب به بحر رمل گوید

یاوری خواهم ز لطف خالق ارض و سما	تا که گویم مدح یاران شهید کربلا
در مدح آن شهیدان از فیض ذوالمنن	سفته‌ام زالماس کلکم از ره صدق و صفا
خسروان تاجدار خطهٔ ملک ابد	بندگان خاص حق و مردمان را پیشوا
جان فدای آن شهیدانی که از قدر و مقام	مدح آنها گفته یزدان و پیمبر جا بجا
برتری دارند آنها بر همه خلق جهان	سروری دارند از عز و شرف هر یک بجا
هر یکی بودند خالی از خود و از دوست پر	هر یکی باشند یارا شافع روز جزا
کرده هر یک از حقیقت سر فدا راه دوست	بوده هر یک جان نثار خامس آل عبا
اسم آنها شد ملک را از شرف تعویذ جان	جسم آنها شد مطاف خلق هر صبح و مسا
آن شهیدان وفاداری که بر تصویب عشق	کشته گشتند از جفا و کینهٔ اهل خطا
آن شهیدانی که از سر حقیقت دادشان	شام عاشورا خبر سالار خیل اصفیا
سرخ رویانی که همچون دسته گل روی خاک	جمله افتادند از پا از چه از تیغ جفا
عشق بازانی که گشتند از صفا و سعی خود	محرم کوی حسینی محرم ستر خدا
آن شهیدانی که خاک پای آنها را به چشم	در فلک خیل ملایک کرده همچون توتیا
آن شهیدانی که از مردانگی در راه حق	جسته ملک بقا و بگذشته از دار فنا

آن شهیدانی که از فیض خدای لم یزل / دستشان بحر کرم میبود و دل کان سخا
آن شهیدانی که از فیض دم روح القدس / دردمندان را دم جان بخششان باشد دوا
آن شهیدانی که از روز ازل بر دلشان / بر سر خوان غم و اندوه و محنت زد صلا
آن شهیدانی که هر یک شاه ملک دین بدند / کارشان افتاد چندی در کف مشتی گدا
آن شهیدان وفاداری که در روز ازل / چشم پوشیدند با حب حسین از ما سوا
آن شهیدانی که با چشم تر و با لعل خشک / کشته گشته بر لب آب از جفای اشقیا
کیستند آنان خداوندان عز و افتخار / کیستند اینان شهنشاهان اقلیم بقا
کیستند آنان همه قربانیان کوی حق / کیستند اینان همه سر خیل ارباب وفا
کیستند آنان حبیبان حبیب ذو المنن / کیستند اینان عزیزان عزیز مصطفی
کیستند آنان دلیلان طریق دین حق / کز پی ارشاد مردم بوده هر یک رهنما
مرحبا بر آن قتیلان لب آب فرات / حبذا بر آن دلیران سر از پیکر جدا
آفرین بادا بر آنها کاندر آن دشت محن / دل بریدند از سر خود در ره شیر خدا
سر قلم آسا چو بنهادند اندر پای عشق / دادشان حق زین فنا سر خط اقلیم بقا
از سر جان و جهان یکبار چون بر خاستند / بر نشستند از شرف در نزد شاه اولیا
عاشق دیدار حق گشتند چون از جان و دل / در ره سلطان کردند جان خود فدا
یافتند از سعی خود بر کعبهٔ مقصود راه / در منای کربلا قربان چو گشتند از صفا

در ره دین خدا دادند از جان چونکه سر / لاجرم شد مدفن آنها حریم کبریا
از دل و جان جان و دل دادند بر ساقی عشق / چونکه نوشیدند در روز ازل جام بلا
چون بلا گفتند در روز الست آن فرقه بود / جان و دلشان با بلا و بر مصیبتها رضا
جان فدای خاک رهشان کز پی ترویج دین / در ره حق سر نپیچیدند از حکم قضا
آن یکی دل داده بر دلدار با شوق و شغف / وین یکی سر داده از جان در ره دین خدا
از نشاط و وجد گوئی جان از نو یافتند / آن دمی کامد ببالینشان شه ملک بقا
از شهیدان ره دین اولین تا آخرین / بوده‌اند افضل شهیدان دیار کربلا
سیما عباس آن شاهی که خورشید فلک / کرده از ماه رخش در آسمان کسب ضیا
گویم از شهزاده اکبر شبیه خیر المرسلین / یا ز طفل شیرخواره اصغر نیکو لقا
تا زمین یابد سعادت خون او بر خاک ریخت / تا فلک یابد شرافت خون او شد بر سما
گویم از داماد شاه دین گل باغ حسن / آنکه رنگین کرد دست از خون خود جای حنا
گویم از هانی و یا مسلم که در راه حسین / از ستم گشتند کشته زامر فرزند زنا
قصهٔ طفلان زینب کرده دلها را کباب / غصهٔ طفلان مسلم برده صبر و تاب ها
در غم فرزند نافع آن هلال ماهرو / خم هلال آسا قدم گردیده از بار عنا
در زیارت نامه نام این شهیدان را امام / با سلام با تحیت برشمرده بر شما
سرگذشت این شهیدان ره دین را اگر / تا قیامت کس بیان سازد نیاید انتها

این ستمهائیکه شد براین شهیدان جهان هیچ دانی از که سر زد از یزید بی حیا
در غم هر یک از آن لب تشنگان جنت آشیان آه دلها بر شد از هفتم سما

منطق عارف چه دم زد تا ز حال کشتگان
بند بند او بسان نی بیامد در نوا

اللهم اغفر لقائله و کاتبه و الساعی فی طبعه

الحمد لله
اولاً و آخراً
والصلوة علی محمد رسوله وآله
علیهم السلام بعون الله
قد انتهی تسوید هذا الکتاب و ترتیبه و تصحیحه فی
شهر ربیع المولود فی عام تسع و خمسین و ثلاثمائه بعد الالف
من الهجرة النبویة علی هاجرها آلاف الثناء والتحیة
کتبه العبد المذنب الاثم الجانی
سید محمد الحسینی
الشهشهانی

طهران خیابان ناصر خسرو مطبعهٔ علی بطبع رسید

